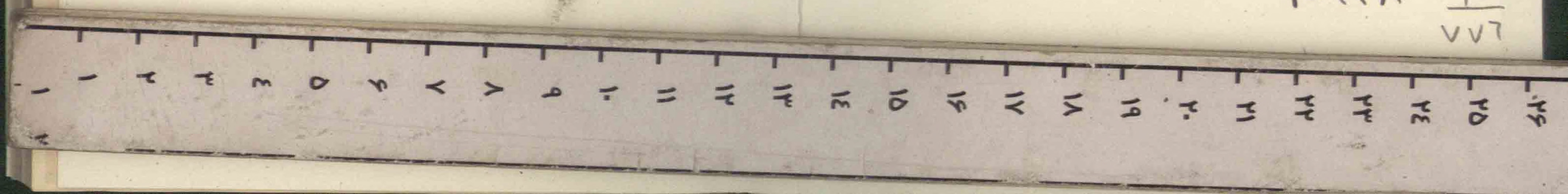


1077A $\frac{10}{VV7}$



107

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100



مقدمه

مطلعين بخوبي آگاهند که یکی از مهمترين تشييد مباني استقلال و عظمت هر مملکتی حفظ وصيانت زبان ملي آلقوم است زبان فسيح ايراني که از ديوران باستان و نياکان پاك بنا رسيده حقا بايد اعتراف کرد که یکی از شيرين ترين السنه دنيا بشمار ميرود ولي مع التأسف نه همين در اثر بي مبالائی و عدم توجه زمامداران پيش مورد حمله ترك و عرب و معرض هجوم لغات خارجي شده بلكه بواسطه تكاهل و بي مراقبتي كاركنان قرون سالفه دواوين ادبا و مصنفات شعراي عاليمقدار كم كم از بين رفته و اسامي دانشمندان بزرگ که براي حفظ زبان ملي زحماتي کشيده و رنج بي پايانی برده اند در ظلمات عالم فرو شده و کمتر نام و نشانی از آنهاست بلكه بدست آوردن ديوان اشعار و مؤلفات سودمند آنها دشوار يا محال ميتوان تصور کرد مانند (صحبتي) لاري و (محمد خان دشتي) و امثالهما در فارس اينجا است که همواره یکی از آرزوهای حتمی

ديوان خائف

بر حسب امر و اراده مقدس بنده کانت حضرت مستطاب اشرف امتع اعظم آقاي حاج ميرزا مهدي خان اسفندياري (نصير السلطنه) فرمان فرمای معارف دوست ادب پرور فارس دامت عظمته طبع و توزيع شده - شيراز ۱۳۰۵ -

چاپخانه هزار - کل مشيوي - شيراز

خودم را در مدت عمر و اشتغال بخدمت و خدمتگذاری به مملکت ترقی و تعالی و سعادت مملکت و حفظ و صیانت زبان ملی توسعه و بسط معارف قرار داده و بقدر مقدور در ترویج و انتشار ادبیات کوشیده ام.

در ماه اردیبهشت ۱۳۰۴ که خدمتگذاری هموطنان عزیز فارسی بمن واگذار شد و اسباب مزید شادمانی و مسرتم گردید که با آن مکنونات قلبیه و علاقه کاملی که بترویج معارف و تشویق و تکثیر رجال محترم ادیب دانشمند داشته و دارم چندی هم زندگانی خود را در بهترین نقاط ایران که از حیث علم و ادب و فضل و هنر صاحب مزایا و خصائص بسیار بوده که غمض عین از آنها منافی حق و انصاف است اقامت کنم و از این منطقه مهم که مبدأ نشو و ارتقای تمام ایران و پرورنده نژاد کیان و دودمان آل ساسان است و عموم ایرانیان بدارالعلمی این نقطه زیبای دلکشا مباحثات داشته اند بسر برم همان محلی (شیراز) که در قرون وسطی دویور ارچند بایرانیت تقدیم نمود که مقام شامخ ادب کشور سعیدی و مهد حافظ را بلند داشته و اغلب آثار ادبی ایران که جلالت قدر ادبای ایرانی زبان ترا رفیع و طلاق و غدویت بیان را در آرا مگاه (وصال) و (قاآش) و جایگاه (علامه دوانی) در مقابل انظار

عالم جاوید داده و برای هموطنان عزیز افتخاراتی فوق العاده است بهره مند شده و از محاضر محترم ادبای دانشمند و فضیلتی عالیقدر هم کسب معلومات و استفاده خواهم کرد گذشته از این جهات مرا با فارس و هموطنان شیرازی اختصاصات مخصوصه ایست که علاقه خدمتم را بیشتر تا کید و تحکیم مینماید شخص من با این آب و خاک علاقه خانوادگی دارم و همان تعلق همواره مرا با عموم هموطنان شیرازی و نقاط حوزه ایالتی فارس متصل و مربوط میدارد این است که در موقع ورود بمحل مأموریت در صدد فحص از حال اه با و دانشوران بوده و ضمناً از اقداماتی که مؤید و موجب پیشرفت منویات خاطر م بود بقدر مقدور مستقیم و غیر مستقیم خودداری نمودم تا آنکه با فاضلی جلیل و دانشمندی عزیز مصادف شدم آری فاضل ارچند آقای میرزا اسمعیل خائف که از حیث فضل و ادب و کمالات علمی از معقول و منقول و مزایای اخلاقی او را بدون شایبه اغراق میتوان تا به عصرش دانست و البته مطالعین با معرفت باحوال و دوره زندگانی ایشان معتقدات مرا عین واقع و حقیقت دانسته و شخص شخیص عالم بقدر خائف را یکی از بزرگان و دانشمندان قرن بیستم بل افتخار فارس بدانند.

این است که من بشکرانه عدت توقف خودم در آرا مگاه
 سعدی و حافظ و مرکز علم و هنری مانند شیراز به
 جمع آوری مقداری از اوراق پریشان و دفتر اشعار
 مشوش ایشان که از ریزه های بیانات شیرین ادبی
 قابل استفاده است صرف وقت نمود و این
 گنجینه ادبی ذی قدر محبوب را با مقدمه که شرح
 حال خود ادیب محترم است برای هموطنان عزیزم
 بیا دکار میگذارم و از خداوند بقای این عالیجناب
 و تکثیر نعمت وجود فضلاء و ادبای ایران
 بخصوص این خطه دلگشای روح افزا را خواهان
 و آرزومندم. شیراز ۱۵ بهمن ۱۳۰۵ والی ایالت فارس مهدی نمیر



شرح حال



بسم الله تعالى شانه العزیز *

سیاسی که در گذاشتنش یکانه یزدانی است **که** هر
 هست و هستی آر وند (۱) گوهر پاکش را تابش و بر تو
 است و ستایش مر یکتا ایزدی را **که** گسارنده (۲)
 آن جزوی نباشد که هر بود بهر نمود به آمیغ (۳)
 پدید آورده اوست که این سیاس در خور و ستایش
 شایان را در توان هیچ موجودی و وسع هیچ شئی
 ایجا نفرمود و سپر هرود و نستی که وزان آن ملاک
 این سیاس و ستایش است بر مصدق این کلمه علیا
 لا احمی ثناء علیک انت کما اثبت علی نفسک **که**
 روان احمدی و جان محمدی است که عقل در
 این مقام قاصر و فهم مقصر و ادراک همه عجز است
 و بر آل امجادش از اولاد و احفاد **من** الآن

(۱) یعنی خالص (۲) یعنی بجا آورنده (۳) یعنی حقیقت ضد مجاز

الی بوم المعاد بحزاء فضلی و ازاء نعمتی که چون
من بنده فابودی را این نمود عنایت فرمود و نیست
محض را که عین عجز و نفس ضعیفم از نیست به هست
آورد و در نظره ثانیه با همه کنایه به نیکنمایی در اقطار
جهان مشهور و در هر گونه نایب و هر نوع توفیق
منظور جمهور خواست خاصه اکنوت که آثار الاکرام
بالانعام در ناصیه عنایت و مظهر احسانش ساطع
و انواراته غیر منقوص ما اعطیه از جبهه حسن
کفایت پروردگاری و مصدر کلی و جزئی آن در
لمعان است که حضرت اشرف ائمه ایالت کبرای
ملکت فارس و والی والا مرتبت ایرات بلکه روی
زمین و دور زمان است :

بشنو سخنی که واجب الاقرار است

محبوب کسی که بر منش انکار است
این مهدی صاحب الزمان یار من است

فامهدی صاحب الزمانش یار است
همه علیای خود را بر این گذاشته که چون من
بی کسی را بوسیله بعض آثار کس کنند و این ناچیز
را چیز شرمه از الطاف یزدانی و اندکی از اعطاف پروردگاری
از حال خود لازم شد که بنویسم تا هیچکس خود را

از درگاه محروم هیچ حرمانی نداند و پیدا است که
هر مورد که ضعف بیشتر است عنایت افزون است
بنده میرزا اسمعیل که در عشر دیججه که غید
قربان است در سال خیریت مال ۱۲۷۸ از مادر
متولد و در کنار دایه لطف یزدان و داماد
طبیعت افتاد منحصراً در فرد و در سن شش سالگی
داخل در هفت بسبب آبله از چشم سر نامید و
بفقدان بصر مبتلا گشتم و فاسن ده سالگی از من
نومید وار بودند و شخصی که سابقه تعلق با من
داشت پدر نبود از پدر مهربان تر بود مکتبم را
مطلب اعظم شمرد و در سن یازده سالگی حافظ ربع
قرآن شدم و گوی از ممکنان بینایان خود برده
و در شاعری خاطری یافتم و در نطق بر من گشوده شد
و در سن بیست سالگی قرآن را از الف تا یا حفظ
کردم مشوقان انسانی که فرشتگان رحمانی بودند
صرف عمرم را بهیچ نحو لایق تعطیل ندیدند و تحصیل
ادبیات را رهنمونی کردند در موقع سی سالگی از
مقدمات فارغ التحصیل یافتند و بخوارتم ترغیب کردند
نخستین به فقه و اصول و متعلقات شرعیه اصلیه
و فرعیه و متممات دینییه پرداختم پس از آنکه قدم

اعتقاد خود را در ملت ثابت و استوار دیدم قابلیت
ذاتیه بتدریس هر سه قسمت حکمت امر کرد حکمت الهیه
طبیعیه ریاضیه باقسامها مع اللوازم و المتممات در
خدمت اساتید این فنون فرا گرفته خود را متشأن
باین شئون دیدم و در سلسله مرغین و حلقه مشوقین
و قافله مؤیدین در ماضی و حال و بعون الله در
استقبال سر حلقه سلسله و سر سلسله حلقه و شمع جمع و کل بستان و
قافله سالار طریق رفاقت بقدم صداقت دوست یگانه
و محبوب من و مطلوب زمانه ادیب و فاضل دانشمند
که ثنای او در حقیقت اقرار بعجز است آقای
آقا میرزا عبدالباقی جاودان ادام الله عمره و اجره
فیما یرید امره

(شعر)

هر اسم و لقب کز آسمان آوردند
بر اهل زمین لایق آن آوردند
بر نام در زمانه عبدالباقی
تشریف بزرگ جاودان آوردند
بالجمله ۵۵ علم است که بعنايت الله هر کدام را عالم بلکه اعلم و بحفظ
قرآن اکتفا نکردم اطلاع خود را بعلم قرائت و
تجوید و شان نزول و تأویل و تفسیر و خواص هر
سوره و آیه را بطور کامل بلکه اکمل بدست آوردم

و از علوم جدید این زمان از فیزیک و شیمی و
هیئت و جغرافی و طب قدیم و جدیداً و آنچه در کار و
مایه اعتبار است نصاب خود را کامل النصیب نموده
بخواندن زبان مایل شده و بعد از عربی و ترکی
و فارسی زبان فرانسوی را فرا آوردم و آنچه در
این اوقات و از منته تصنیف و تألیف میشود بمجرب
شنیدن قواعد کلیه آن فهم خود را مدرك و ذهن
خود را محیط آن می بینم:

المنة لله که بکام دل من

حل کرد خدای من همه مشکل من

نقش هنری بلوح ایجاد نکرد

الا که سرشته شد با بش کل من

اینک که پنجاه و اند مرا حل زندگانی را پیموده ام
جمعی کثیر برای تحصیل معقول و منقول و جمعی غفیر بجمعه
آموختن علوم ریاضی و غیره بمنزله آمده بحظی اوف و
نصیبی اوفر استفاده میکنند پس از فراغت چنانچه
معمول سنواتی است عده ای از طبقات متنوعه رجالاً و نساءً
صبح در بقعه متوره و حرم حضرت محمد بن موسی الکاظم
علیهما السلام و مساءً در مسجد انا بکات معروف
بمسجد نو بمنبر برآمده مستمعین را بمواعظ حسنه و

اول نظر نباید در روی خوب کردن
 چون دیده باز کردی تن در بده جفا را
 اشتر که مست گردد پروا ندارد از بار
 هر کس به عشق تن داد خوش میکند بلارا
 من خود رضا ندارم و نبال دوست رفتن
 و بدون بیایدم رفت چون میبرد رضا را
 آن کو تحملش هست کو دل بد استانت ده
 در این کند بستند از خوینتن رها را
 خائف کجا و پرهیز از عشق خوب رویان
 کز هیچکس نباید رهیختن قضا را

نظر کردن حلالی جمال روی زیبا را
 تماشا کن که میداند حرام این مه تماشا را
 کسی بر فرش و بیانی به بندد نقش زیبائی
 لطیف افتد نه چون دیبا که بپوشانند زیبا را
 کسان در باغ و در صحرا از کوی دوست خوانندم
 مرا کن بوستان باشد نخواهم باغ و صحرا را
 رقیب سک صفت نارد کم از آستان دارد
 مکس کوز استین پروا مکن چون خواست حاورا
 نظر از دیگران پوشد که مشغول تو میباشد
 چه من بر سفره خواصم نجوم خوان بفرا
 مرا گر سایه سروی دهند و سرو بالائی
 حرام باد اگر خواهم جمال حور و طوبی را

کسان انگشت فی خانید چون دندان ندارد خود
 ازین غیرت که دعوی کرد آن لعل شکر خارا
 تنک پیرا هنان هرگز به تیر انداز بستیزند
 از آن ابرو و کان باید سپر انداختن مارا
 در آن مجلس که بر خیزد بپا آن سرو سیمین دست
 سر خود دیگران دارند و من خود پیش آن بار
 بر آن نخل سیمین بر یکی ایکاش میگفتی
 که خائف خار می چیند رقیبان تو خرما را



بازش هوس باغ است این کلر خ تنها را
 برداشته دلها را بگذاشته تنها را
 از دست نکار ینش جان می نبرد یکدل
 چون شهر گرفت اکنون دارد سر صحرا را
 چون دین و دلم بردی آرام و شکیم نه
 ترکات نکنند ای ترک ما نند تو یغما را
 دنبال تو افتاد دلت کس را گنهی نبود
 از تست که بنائی این طلعت زیبا را
 خواهی که نه بینند از خانه میا و ون
 چون شور مکس دانی بیرون منه حلوا را
 در آینه بنگر تا حسن تو بسما بد
 ترسم که چون خود بینی پروا نکنی مسارا
 تا دست بخوان باشد یغما تو ان رفتن
 زانجا که تو دارد دل بگذاشته مرجارا

جز يك نظرت دیدن هیچ از تو نمیخواهم
کل را چه نمی چنم بگذار تماشا را
تو از همه دل بردی نه چونکه دل خائف

یوسف همه شیدا کرد نه چونکه زلیخا را
از عیب ملامت گو ترک تو نمیکویم
کز خار ندیدم کس بگذاشته خرما را
* * *

آدمی نیست که عاشق نشود روئی را

یا پریشان نشود سلسله روئی را
تو خود آن روی که داری و چنان موی از خویش

بر نگردانی اگر تیغ زنی روئی را
هر کس انگشت ناموی تو انگشت ناست

که تصور مه نو میکند ابروئی را
گر همه جنت فردوس بهار ف بدهند

نمکاند که دهد خاک سر کوئی را
نه حلال است که عاشق تحمل نکنند

گر حرامی رود از دست سمن بوئی را
خرد اگر در کسلاند به حقیقت زنجیر

هیچ تدبیر ندانند خم کیسوئی را
سرود هر چنان و آب روان در همه جوست

لیکن این سر و روان بدست همه جوئی را

خم زلف تو چه چوکان و زنج داری کوی
کس بچوکان نزد خوشتر از این گوئی را
من چه همدست بر آیم بتو کان دست لطیف

نهاده است بجا قوت بازوئی را
گر تحمل نکندی بصری صورت خوب

هم تحمل نمیکند صحبت بد خوئی را
خواب در خائف و خلقی دیگر از چشم تو نیست

تا که این سحر در آموخته جادوئی را
آنکه بهلوی بسنجاب بخسبد تار و ز

خبرش نیست شب خار بپهلوی را
* * *

حرام نیست تماشا جمال زیبا را

اگر حلال کنی در رخت تم شارا
من از تو دیده نگیرم مگر پیوش روی

مکس نیاید اگر سر نهند حلوا را
چه جای سرو که طوطی بیباغ ره ندهند

چه در بروی کشایند سرو بالا را
یدر که راحت جان خواست چون تو فرزندی

چه فتنه بود که بر هم زده است دنیا را
بدان هوس که مگر پانها ده روزی

بسر پیویم و رویم بدیده هر جا را

ز اشك من بفراق تو را قاصد نیست
مگر به کشتی هاند گذشت در یارا
چنان بعشق تو یوسف خصال مشهورم
که عشق شهره کند در جهان ز اینخارا
چه جای پند بدیوانگان عشق که حسن
زدست میبرد اختیار دانا را
چه سنك دل بتوسیعین تن این اجازه نوشت
که بر تو باز نگیرند قتل عمد ارا
جز آن بحسن تو عیبی نمیتوان گفتن
که میبری دل و خاطر نیدهی ما را
نگه باری و عمر ایش حرام کسی
که چون ستون متحمل نمیشود بار را
بخون خائف ازین دست اشتباهی نیست
که دید هر کست آن پنجه محنا را

* * *

گفتم میان می آورم در چشم آنمه رو را
دیدم که نتوان دیدم در چشم رستن مو را
از خال دایم چشم را در گوشه می افکنه
تا چند هند و بچه رم میدهد آهو را
جز تو که زلفت بر زنج پیوسته بازی میکند
در جنبش چوکان کسی ساکن نه بیند گو را

ند بدر و نه خورشید را شاید حالای داشتن
رویت تخلف می کند از هر طریق ابرو را
گفتی که هر سوم بروی آن به که یکسوئی شوی
چون باقم هر سویش نگذاشم یکسو را
چشم تو را وقت رمد ابروی زحمت میدهد
گیرم نه بینی مشك را پنهان سازی بو را
جز آن که کوسخت تر کرد آن دل چون سنگ را
آتش همه نرمی دهد هر آهن و هر رو را
بعد از همه بگریستن پنهان شد از چشم قدش
زین گوشه برد آن سرور اکالی نماید آنجو را
دل رفت در پهلوی او من خود ب جستجوی او
گر من نباشم در برش دل هست آن پهلوی را
من در هواش میدهم ناموس و نام و عقل و دین
تو خائفی از خوی من از من بگردان خو را

* * *

از يك نظر دیدن خوشم آنسرو سیم اندام را
وان روزکاری خوش نهد من بشمرم ایا مرا
گویم روم گر سر رود تا صد قدم دنبال او
چون بینم از ذوق او قم حسرت برم يك کام را
چون تشنه دیدم آبرو گفتم که دریا میخورم
از جرعه سیرم که خود خوردن نیارم جا مرا
گویند چشم از وی پیوش ایدون که دل برداز گفت
چون با بهینداقت چه سود از سرگودن دام را

گویند اگر زر میدهی آن سیمتن در بر کشتی
 من دوستان سر میدم تا بوسم آن اقدام را
 مردم خراب صورتش من دل به معنی داده ام
 مردم بچشمش داده دل من صانع بادا مرا
 از ترك چین تا ترك ما چند ان نمیباشد خطا
 او زر بیغها میبرد وین عقل خاص و عا مرا
 به بام آن حوری لغا آنکس تواند بگذرد
 کز راه به نامی بوی مردم بگیرد با مرا
 دولت چنان باشد که خود گفتار جانان بشنوی
 با دست در دست کسی کودل نهد پیغام مرا
 گفتم به بینم یکدمش کارام گیرم از غمش
 چو نش بدیدم بیشتر برد از دلم آرم مرا
 من مایل دیدار او او طالب آزار من
 من ترك کام خوه کنم تا او بیا بدکا مرا
 خوش کرد چون رد از هشتم از وعده فردا خوشم
 من خائفم کز شوق و چون روز آرم شام مرا
 هر شب خروس هرزه گوید بارخوا ندی تا سحر
 امشب به بخت من مگر کم میکند هنکا مرا
 * * *

من بساد تنك دادم نام را خاک بر سر کن قبول عام را

هر کجا ببقی را خوب روی قبله باشد عارفی بدنام را
 ای درخت کل تو خاص کیستی کز تو جز خاری نباشد عام را
 جان برفشانم به پیغامت نه سیم کونسی می فانه پیغام را
 محتسب کز رحمت رندان بسنك میدهد من خود شکستم جام را
 چاکرم کرجان ستانی حکم را شکرم گر دل دهی انعام را
 سرو خواهی راستی بالا بین فی کناره جوی طرف بام را
 گر تو میگوئی دل آرام من است من همیگویم که برد آرام را
 بختگان را دود از آتش بر سر است همچنان افسرده بینی خام را
 از خزان خائف نباشد هندلیب چو نه بهاری هر بی است ایام را
 صبر اگر دارم و کرنی لازم است بو که صبحی بر دمد این شام را
 * * * *

نوبهار است دیگر بستان را تازه کرده است کل و ریحان را
 نوبهارا تو ره صحرای کبر تا که رونق بیری بستان را
 من غلام تو که زین حلقه چشم حلقه در گوش کنی غلمان را
 تو مهبی آه که در مه نرسد ناله من که رسد کیدوان را
 دست سر پنجه سیمینم نیست توان مشت زدن سندان را
 تو ادا هیچ نمیگردانی من و تسلیم قضا گردان را
 صنم می خوشتر از آن ممکن نیست بروریدن پدر دوران را
 هر که این خرمن کل می بیند يك ره از دست دهد دامان را
 ساقیا بك دوسه پیمان یار تا مگر بشکم این پیمان را

چشم خائف که به پیشانی تو است

کو بین قنده که بیش است آن را

هرگز این کام و لب و دندان نباشد ما را

هیچ سروی می ندانه رفت چندین را را

در بیند ای آسمان بر آفتاب خاوری

بره های باد سحر بر دار آن خرکا را

من ز نخلدان تو میجویم بعالم هر کسی

بیش پای خود به پند من ندیدم چا را

گوشه از مردم گرفتم ~~کوشه~~ چشم نه هشت

چرخ نکذار د بکام آدمی دلخوا را

هر که راجز خود به بینم با تو بد خواه من است

بد نخواهم غیر د بدن بی تو آن بد خواه را

دوستان گویند خونت میخورده تر کش بگیر

من سبیل دوست کردم خون و مال و جا را

سیمین آگاه هست از ماولی سنگین دلت

من نکویم نیست آگاهی دل آکا را

ترک چشمانه بشوخی خون تاجیکان بر بخت

می بیاید آگاهی زین قنده دادن شا را

آب چشمم تا کر شد چون کشم این کوه درد

منکه توانم نمودن احتمال کا را

فالش خائف اگر در سنک خارا ره کند

در تو سیمین تن نباشد هیچ تا ثیر ا را

چه رویت اینک که می بینم من ا و را

چنین خوشبو ندیدم هیچ مو را

چه اندام است این شیرین دهن را

چه دل در سینه هست این تند خور را

بدین نرمی نه بلور است و نه سیم

چنین سختی نه سنک است و نه رو را

بدان بگذار تا عیم بگویند

محمد میگویم بار نکو را

سر زلف و خم ابرو لب و چشم

فرو بستند راه چار سو را

مرا زخمی زد آن دست نکارین

که نه مرهم پذیرد نه رفو را

محبت را چنان با بست پیوند

که هرگز نکشد شمشیر او را

صبا چون غنچه لاف پردگی زد

دریدش برده های تو بتو را

فرا آ تا فرا آری قیامت

فرو بنشین و بنشان های و هو را

چنین آب روان هر جوی دارد

چنین سروی نباشد هیچ جو را

مجوی از دوست خائف آرزوئی

که خوشتر دوستی بی آرزو را

همه کس پیش گرفتند ره صحرا را
 بوستان تو نظر بسته زهر سوهارا
 راستی سرو زبانی تو باد در کل ماند
 خود تو بالائر از آبی بنما بالارا
 روی بنمای که از باد بری بستان را
 برده بر دار که متسوخ کنی صحرا را
 دل ما خود ببر امروز بچشمت مکن دار
 که بترکانت نسیارند چنین دنیا را
 من برانم که همه حکم بتراج دهند
 پارسایان که به بینند چنین حلا را
 گر همه شعر بدانند که منت مشتاقم
 طبل در برده تباست زدن رسوا را
 نکند نرم دل سنک تو سیمین اندام
 نالشی من که در آرد بفتاب خارا را
 نقش زیبا که بدیبا بنکارند خوش است
 نه بدینسان که ز نقش او خوشی دیبا را
 جای آن بود که تو آتش ما بنشانی
 نه که بر خیزی و آتش بزنی هر جا را
 هر که عیبم کند از عشق رخت معذور است
 ناندیده است تو سیمین بر همه سیارا
 با همه شوق نکاهی بتو افزون نکم
 تشنه با هر عطشی می نخورد دریا را

خائفا ترك نظر در رخ ترکان میکند
 دیده پوشم چه توان کرد دل شیدا را
 (❦❦❦)

امشب مگر در چشم ما بستند راه خواب را
 وین درد ما را میکشد یا هم بود اصحاب را
 من منتظر چون باسیان زین خیمه هر شب تا سحر
 من تا براید آفتاب او رفتن مهتاب را
 ای ساربان آن بری محمل بران در عامری
 گز حسن لیلی خون کند مجنون دل احباب را
 اندر زکس سودم نداد این دزد غیبم بر کشاد
 کین آتش از هشیاری است ساقی بیدار آن آب را
 تا عشق بر دل خیمه زد من در به بستم بر خرد
 کامد شد بیکانکان زحمت بود بواب را
 بند ملامت کوچه غم پند نصیحت کوچه سود
 پایاب و گردابش یک است از سر گذشته آب را
 خوش بت پرستی میکند صوفی بیاد در دعا
 اینک بگردانیده است ابروی تو محراب را
 کودک نه چندین نازنین لعبت نه چندین دلنشین
 بالا بلای کفر و دین رخ فتنه شیخ و شایرا
 در نوجوانی هرگز میایی بمیخواران نبد
 پیرانه سر دل میکشد خوردن شراب ناب را

زهر از کف آن تندخو آسان خورند احباب او
 کز ره ست احبایش نخوره آن نازنین جلاب را
 وقتی من از آزادی عیب اسیران کرده می
 اکنون که در بندم بدانم چون کشد قلاب را
 خائف مباش از نام و ننگ کامب در کام نهنگ
 گریه بدر یا میبری یا بی در نایاب را

سرو از خانه برون آمد و میرفت بصحرا
 کز روش خاطر صاحب نظران برد بیغما
 فتنه کرد بیالای کلند ام که گردن
 سرو و قدان کل اندام نیارند بالالا
 سرو را میشتواب گفت بدلاش بماند
 سرو را قامت رعناست نه رفتار دل آرا
 خواسته ما که بچندی سفر از پارس گزینم
 مگر از دست خیالت شوم آسوده نکارا
 در شیراز بسته است و سفر سود ندارد
 که بهر جا که روم هست خیال تو در آنجا
 من بگویم که سپارد بتوشه کشور طاهری
 که بیک غمزه بگیری همه تنها توبه تنها
 تا تو در خانه مائی نرود دل به کلستان
 هر که را باغچه هست نیاید به تماشا
 تو از این برده نه بستن چه پس برده در آئی
 عشق من هست نخستین که کند حسن تو پیدا

خبرم کو ندهد کس چو تو هر وقت بیائی
 که من از شوق دهم جان و نبیسم تو صنم را
 سپر انداختم اینک اگر از جنگ بر آئی
 که پس از خواهش معشوقه حرام است تقاضا
 زخم از دست نکارین نکند هر دینخائف
 عاشق از دست نکارین بخورد زهر چه حلوا



صنائت شوخ چشمان که برند دل بیغما
 اگرند چون تو بکدل نگذاشتند بر جا
 تو مگو برون بیایم که دل کسان ربایم
 که بدین جمال دلکش تو نمیروی تماشا
 دگران بسیر سروان بروند سوی بستان
 تو چه میکنی بسرویی که نیایدت بیالا
 مگذار تا توانی که ز حسرت بمیرم
 که علاج تشنه مرگست ولی نه پیدش دریا
 تو چه مری می بخوابی عجب از لب آب شد
 که حیات بخش باشد که زمر بست عیسی
 چو خود او نداشت دندان همه دست نیشکر را
 ز خجالتش بخوابند که شد برت شکر خا
 تو بسر چو خوش بزشتی دل از آن نمیگذاری
 چکم من ای برادر که دلم ربوده زیبا

تو کشاده با میبیم که نمیروم ز کوشش
 که دلم بمهر بند است نه بند هست بر پا
 توبه تیغ دست میبر که سیر بیفکتم من
 که مجادلت نیارد مکی بغزد عنقا
 تو که وعده و صالی بقیامم بدادی
 اگر این درست باشد بخوام سوی صحرا
 نه نه در دوست خائف بجغای دشمنان دل
 ز رودز باد بزن مکی ز پیش حلوا
 * * *

ماز پرورد ندارد غم افکار برا
 ناهر افتد که رسد خواجه پرستار برا
 تندرستی ترا هست ز کوشش شک نیست
 وان خود اینست که داری شم افکار برا
 قدری عشق نبودم چه کند با تقدیر
 صکر قضائی برسد صاحب مقدار برا
 چکنم گر ضرورت نکشم جور رقیب
 دامن کل ببرم صکر نخورم خار برا
 ماد صکر طعنه بدیوانکی ما زنند
 ما قلات کاج به بینند بر یواری را
 ما توانکار نظر در رخ خوبان نکنی
 من بر آنم که ندانم به از این کارها

هر که صورت صفتش تکیه بدیواری نیست
 برتری باشد از او صورت دیواری را
 شرمم آید که بصحرات بخوانم روزی
 که شکست از تو شبستان تو کلزاری را
 چند رخت قد و بالای تو کو ناروتی
 که به دیدیم بسیهای تو کلزاری را
 اینهمه وصف که از سرو چمن می گویند
 نکند چون تو صم گفتن و رفتار را
 دشمنم گر نه بر غبت ببرم بار تو من
 دشمن از دوست تحمل نکند باری را
 جای انصاف نباشد که مدارا نکنی
 چون دل از جان بنهد ما یل دیداری را
 خائفا با همه تدبیر بدام افتادی
 من گرفته اندیدم چه تو عیار می را
 * * *

روز بهار میتوان زیست در سرا
 تا خانه خراب کنی از حرم در را
 خلوت خوش است و خانه ولی با تو دلفریب
 صحرا خوش است و باغ ولی با تو دار با
 این برده بستن از جبهه دل نبرد دست
 چون میبری چه فایده این برده بر کشا

گفتم ز آه گو شه نشینات حذر کنی
نگذاشته است کوشه چشم تو پارسا
ما دل بچین ابروی شوخ تو داده ایم
دلدادگان صورت چینه بر خطا
ابو ترش مکن که نباشد کس از تو چشم
شیرین که تند خوی بود گو روت میا
از يك نظر کفایت شو قسم نمیکند
کز حرص می نیفتد از انعام کم گدا
گفتم شکایتی بکنم چون به بینمت
روزیکه بینمت رود از یاد ماجرا
حسن تو و کلام من امروز فتنه است
خود روی برکشا و بگو خائف سرا
از فتنه هزار ولایت بهم خورد
شیراز این دو فتنه بیا سوده از چرا

*
*
*

این کیست که می رود بصحرا طایوس چنین زلفت رعنا
گفتن چه کلام سامری سحر دیدن همه معجزات موسی
گفتار چنین که دیده دلکش رفتار چنان که دیده زیبا
تنها زده عقلها را بوده این شوخ که می رود به تنها
حلوائی ندیده هیچ غارت غارت دل و دین کند چه حلوا
خشک و نرم آتش هوس سوخت کز عشق تو شور کرده بر یا
اندر طلب تو کمر بزم خوشتر که فراق از تو مارا

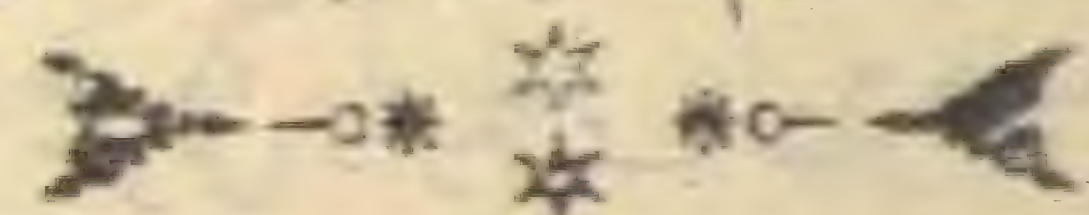
به تابسر آب زنده بودن مردن بفرات یا بدر یا
بار تو ضرورت است بر دن چون زور نمیتوان عدا را
یغماي دل تو هست خائف
زیبائی دلبران یغما
*
*
*

چه لعبت است که از ناز میرو د تنها
که دیده سرو که هرگز چنین رود زیبا
چنین صنم مگر از بطن آفتاب بود
که ماه پاره نیفتاده ز ادم و هوا
نخجیده خوشتر از این کل کسی با سانی
نخورده نازه تر و خویر از این حلوا
مرا به سنك دنی امر میکنی که مده
و گریسم تنان دل مگر بود خارا
من آن نظر که کنم در تو ای برادر نیست
چرا که نهی نظر میکنی ب صنع خدا
کدام سنگدل این عادت بدت آموخت
که روی با زن و دل بر دگر منما
چه مرغ خانگیم با تو الفت افتاده است
مزن بسنگم بیچاره گورود بکجا
چه احتمال جدائی نمیتوانم کرد
ضرورت است صبوری و احتمال جفا
تو چون در آینه بیانی چه شوخ و شیرینی
ترش نمیکنی ابر و بدل سپردن ما

نه هر که دل نهد بر تو نقش دیوار است
 که نقش اگر دل او باشدش شود شیدا
 غرور سلطت این دو روز حسن مبین
 نه خائف از دل درویشی و نه زام گدا
 رسمیم که بخوانی ولی زبان درشکر
 رویم اگر که برانی ولی دهان بدعا

توان گفت که پروای تو باشد ما را
 که بجای بدگر جای بود پروا را
 موی بر روی تو آشفته چه میدم که
 که تو مجموع برویت نگذاریم را
 من و تنها همه در عشق تو سر گرهانیم
 نه در آورده از بای من تنها را
 من بیغما روم از دست تو بیغما خونی
 تا بیغما نبری تو محکرم تقوی را
 تو بیغما کنی روی که در بیغما روی
 که کنی بس بخطا روی دهی دانا را
 در که بر باغ بیستیم بخلوت بکشای
 کز تو مشغول حرامست شدن صحرا را
 کردستان تو حنا تر باید دل و دین
 توان داد بدستان دل و دین حنا را

تا تو در سر و تحریر کنی بالابین
 که بر افراخته این سر و سہی بالارا
 هر که سودای تو برد از سر ما خواست به پند
 بنده محکمت از این خواست مگر سودا را
 هر که در خواست بیاید همه مردان را
 خائف از موج بگو دل بنهد در بار را
 نیکنای و بستنیدن عامی از دست
 رفت و مانیم و سری کورود آن پارا



کاج میدیدی آذر و قدماء لغار را * آفت مهر و وفا را
 قاسر ایامی نباش کنم آنصنع خمارا * نشناسم سر و پا را
 در سرم بود که دیگر ندادم دل بنکاري * تا زخم دست بکاري
 وین لکارتین هلم از دست و ز سر بردهوارا * رفتم از دست خدا را
 من گرفتم که نایبم از این عشق ملامت * چه دهد سود ندامت
 صبر برد در دیار چه نیابند دوا را * همه کس راست نه مارا
 کو ترش باش که شیرین لبی ایلعبت سرکش * هست شیرین و ترش خوش
 نکم ترک تو کر ترک کنی مهر و وفارا * تانہی رسم جفا را
 ای بسا دست که باشد بخداوند کریمت * همه خوانند رحیمت
 که نباشی تو شب از خواب خوش آگاه نکارا * گریه اهل دعا را
 در شبستان تو صورت که بدیوار تو باشد * محو دیدار تو باشد

و آدمی صورت دیوار که سیر است شما را * و آنکه از عشق تو ما را
عصمت می نگذارد که همه شهر بگیرد * و نه خورشید نظیری
چون نمائی همه گیری در و دیوار سرا را * و روی خورشید ما را
تو از این دلکشی ایشوخ ربائی همه دها * و خور و یان چکل را
تو بدین سلطنت ای ترک بگیرد همه جار * و چین و تار و ختا را
تا چه در وصف بیانی تو که در وصف نیائی * تا چه در وصف من آئی
که نماده است بوصف تو زبان خائف ما را * بلبل باغ شما را



مرا آنروز نو بوز است و خوش دارم نما شارا

که زیر سایه سر و ی نشانم سرو بالا را
تفاوت هیچ نماید چهر رخ پوشی چه - نمائی
که تا بد آفتاب آنکه که پوشی روی زیبارا
ولی من صبر نتوانم که چشم از تو بپوشانم
که مردم روشنی خواهند و من آنروی زیبارا
سرا چون بوستان ماند چه سروی اندران باشد
تو با این قناعت رعنچه خواهی باغ و صحرا را
بنیانت دوست میدارم که از دشمن نیتدیشم
مکس کز باه زن ترسد بپند روی حلو را
رطب شیرینی دارد که خارش تلخ نماید
کسی کس درج در باید بسازد موج دریا را
مرا آن عیب می گوید که از حسن تو آگاه نه
نگیرد خورده بر و امق که داند حال عذرا را

اسیری هر کجا باشد رهائی آرزو دارد
خلاف من که در بندت ندارم این تمنا را
همه گویند ما با یان ز خو بان دل نکه دارند
چه روی خوب نمائی ربائی هوش دانا را
مبین در آینه چندین که عکس خویشتن بینی
بهل تا هیچ مانندت نباشد در جهان یارا
چه خائف گشته میدیدم ز خود پر هیز میکردم
تو شهر آشوب بر بوهی بیک شوخی دل ما را
شتیدم دل کنه دارد که جوید مهرمه رویان

نبودم از نظر آ که که یوشم چشم بینا را

من و سر در وفا کردن شما را که میخواهم بسر بردن و فارا
زلف در پیت اندیشه نیست قیامت هر بی است آخر شما را
خطا بر چین زانش میتوان دید ولی نتوان بچین دیدن ختا را
نخواهم بر کر قن از قفا چشم از این کوسخت تر میزن قفا را
کسان تا روی خوبان می بینند رها کن تا که بد گویند ما را
جفا باشد که یاری بر گزینی که نتوان بر دلتس بار جفا را
سخن ها دارم و پیغام بر نیست مگر با این موهبت باهد صبارا
در از بیگانگان بستیم بر روی مگر بتوان گشود آشنا را
تو از تقدیر ای زاهد پیر هیز که من تغییر نتوانم قضا را
مگر اندر هوای تست خائف که میخواهد پرستیدن هوا را
و گرنه عشق را اندیشه نیست
گرش کوئی است چو کان صفارا

المسته که دگر باد صبا را
وقت آمد و بنواخت پیغام تو ما را
دیگر من و بردرد صوری که ندیدم
دردی که بصبرش نتوان دید دوا را
گر سر برود من ز جفای تو نه پیچم
تا بای توان داشتم راه وفا را
من فرق نهادم که سرا بای تو بینم
تو فرق نهادی و نه یستم سرو پا را
گر نهی نظر میکنی اینخواجه از این روی
نهی اسب گزین روی به بینند شما را
ما قبله نداریم بجز روی توبت روی
زین پیش مگردان صفا قبله ما را
ما جای دگر نیست که نادل بپاریم
جانا تو بدین حسن گرفتی همه جا را
دانی که خدا را به چنین صنع که دیده است؟
آراج دل و غارت دین است خدا را
ساحب نظرانی که هوای تو گرفتند
هر کز بحقیقت پیرستند هوا را
گویندم اگر خائنی از عشق پیر هیز
هیسات که بر هیز نهانده است قضا را
اینک سپهر مره رضا باید و تسلیم
در عشق زنت آنکه سپهر نیست بلارا

بیا ساقی بده جام شراب کوهر آکین را
بده جامی که در بازم سر و عقل و دل و دین را
بیا زین نیست هضم کن بیک پیمانه مستم کن
که مستی راحت آرد عاشق شیدای غمگین را
شنیدم پیر میخواران چنین میگفت با ساقی
که مستان گاه می خوردن نمیدانند نمکین را
نکردی تازمی پیش ندانی قدر هشیاری
نباشی تازمی بیخود زوشی چشم خود بین را
صبا گر بامدادان بگذری در کوی و لدارم
بگو از من بت سنگین دل اندام سیمین را
که بی زلفت شبم روز است و بی روی تو روزم شب
چنانم بیتوسیر از خود که کافر بیشکان دین را
نکار من اگر گاهی تقاب از رخ بر اندازد
نه بینی مهر را در روز و در شب ماه و پروین را
چه چین زلف بگشاید فشانده غنبر سارا
خطا من بشکند کفتم بهای نافه چین را
بگاه جلوه ای زاهد بت ما را اگر بینی
شود تسبیح زنار و ندانی کیش و آئین را
چه خائف سرمستی را کرت گویند خواهی گفت
بیا ساقی بده جام شراب کوهر آکین را
~~~~~  
باد بچوبش آورد سرو کنار آب را  
سرو قدی کجا که من نازم کنم شباب را



عقل گسی نخواهد از من که خراب آن مهم  
 باج نخواست پادشه مملکت خراب را  
 ای که ز خواب خوش می دیدم نه بر کشاده  
 دانی چون بچشم من بسته غم تو خواب را  
 بند بیايد اولم کاف تر بودم بد دلم  
 منع چه سود تشنه را چونکه بخورد آب را  
 روی نبایدت گشود اول و بستن آخرش  
 چون دل خلق برده هان چکنی تقاب را  
 ابر که در هوا بود روز بهار خوشتر است  
 از چه نهان نمیکنی روی چه آفتاب را  
 ناب و توان خوش اسدا اگر کس بکند بمشوق کس  
 من چکنم که عشق او برده توان و ناب را  
 خائف خسته چون دهد طاقت عشق اگدشان  
 پنجه رستمی کند جنک فراسیاب را  
 ز زیبایی چمن شد فرش دیبا برون از خانه آی ایسروز بیا  
 تا شا کرچه در نوروز خوب است شاید کرد بی خوابان تا شا  
 بر این تنها به بیداری بختی الا ای در شبستان خفته تنها  
 تو فرقی کنز بری داری بخوبی همین باشد که میکردی به پیدا  
 تو در خانه کسان بر آستان مکس جوشان و پنهان است حلوا  
 همی از ساق و ساعد میبری دل خرابم میکنی از زیر و بالا  
 تو چون آتش کنی ای آب رحمت نمیشاید نجو شد دیک سودا  
 شود هر دست از حنا نکارین نکارین گردد از دست تو حنا  
 ز کوی دوست در باغم بخوانید چه من اندر بهشتم چیست صحرا

تعجب دارم از این عیب جویان که هر جا عیب میگویند ما را  
 ز بارانش کجا اندیشه باشد کسی کو غرقه میانند بد را  
 چه امیدم تویی از کس چه باکم چه پروایم تویی از کس چه پروا  
 سودن رنگ بر خائف چه دارند که جور خار دید و چید خرما  
 از اول ساخت بر جور رقیبان  
 که آخربافت وصل آن دل آرا  
 \*\*\* \*\*

نوبهار آمد و چون خلد برین شد صحرا  
 من و در خانه نشستن پس از این صبر کجا  
 سرو قد می بچمد با حرکات شیرین  
 برده بالا کن از ایوان که به بینم بالا  
 آنکه باغ است بهر مجلس اسکر بنشیند  
 مجلس باغ صفائی ندهد ککو بدر آ  
 ای صبا آنکه دلم سوخت و پیمان بشکست  
 کربه بینیش ککو عهد همان است و وفا  
 نمود عاشق صد دق که تحمل نکند  
 ما ز معشوق تر نجسم بهالاح و بجفا  
 تیران دیدم ما دوخت ز روی خویان  
 تنو آن مال مکس است ز خوان حلوا  
 دیگران بر من و من نیز تو را مسد عیم  
 که بر ویت چه من آشفته نباشند چرا



عیب بخون توان کرد گرش عقل نماند  
من یلو موت فقل لنا نغظروا فی لیل  
اختیار همه دانی تو که با خائف نیست  
منکه مختار خودم چشم من و روی شما

خیز و بکشی در شبستان را روز بستن نماند بستان را  
کل بیزار و انگهی عجب است که تحمل کنی شبستان را  
باد شهری خراب کرد از بوی تا چه آبدی است بستان را  
با مدادان هزار دستان است در گلستان هزار دستا را  
تو گلستان روی بنمایی تا نماند مفا گلستان را  
شکری چون تو دایه پرورده است تا چه بود است شیرستان را  
تو بدستان کسی حریف نیست نمایی مگر تو دستان را  
گر بری آنکه را دست کنند سر زنی نیست پای بستان را  
رأی من در خلاف هشیاری است ساقی می یار مستان را  
گر کسی خائف از شکستن من است

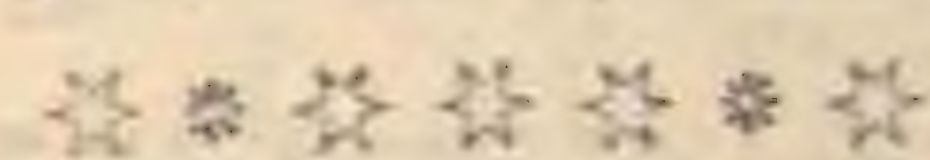
گو تو خوش باش تندرستان را



صاحب نظری که نیک دید او را پروا نکند جفای بد کرد را  
من صبر کنم ز هر چه می بینم و آن دم نکم که بنگرم او را  
مجموعه اگر بر روی خود خواهی آشفته مکن بر روی خود مو را  
تو صید نبایدت کزین چشمان پیدا است که رام کردی آهو را  
زین چشم که بر کشود دیدم کین بستن چشم نیست جا دور را

هر که و نظری بود بچو کانش هرگز نکند ملا متی کور را  
من خود نکشم کان ترکان را زان می کشمش جفای ابرو را  
در دست ادای تو به تسلیم چون رد قضا نماند بازو را  
گر خائفی از جفای بد گویان دعوی نکسی و فای نیکو را  
من بای سفر بود بهر سویم

رفتن نتوانم این سر کور را



ای که در عشق آرزو مندی که یابی خوا بر ا  
گر تو بیداری توقع چو کفی نایا بر ا  
گفتمش در خواب خواهم بوسه بر چشمت زدن  
گفت اگر در چشم بعد از من به بینی خوا بر ا  
هر که این ابرو به بند بر منش تشنیع بدست  
ای مسلمانان مگر گردانده ام محر ابر ا  
ایدر یغا هر که میگوید مرو دنیا ل او  
چشم دارد بر اسیر و نه کرد قلا بر ا  
جز مه رویت که در ظلمات موت روشن است

در شب تا ریک نتوان بافتن مهتاب را  
سوزش پنهان من از گریه افزون تر شود  
در حق من آتش افزون می نباشد آبر ا  
بیش از اینم بیش از اینم لاف تقوی بود و دین  
ای فقیه از دست خواهم دادن استصحا بر ا



چشم اهل دل نشاید دوختنش از روی خوب  
جانت من و زکل بریدن بابل فی تا بر ا  
مدعی را با تو این صحبت که مارا هست نیست  
خائف از تقضیح باید بود هر کذا بر ا  
گردلی داری میری بر دری آن هیچ نیست  
زانکه تا من زنده ام جان میدهم این تا بر ا  
\* \* \*  
دل چه باشد که ز دست تو ستانیم آنرا  
روم بدم تا بفشانیم بیسایت جانرا  
عقل تا داشتم از عشق حذر میکردم  
گویدا اینکه بسی وقع نمائدم است آنرا  
گفته بودی که درین حسن که حیران من است  
تو در آئینه به بین تا نگری حیرانرا  
گفته بودم که بدستانت تو دل نیارم  
باز بنمودی و بر دی چکنی دستانت را  
صبرم از در دست محال است گرم در این درد  
چاره این است تمنا نکنم در ما را  
خائف از فتنه دوران شده بودم همه عمر  
تا اسیر تو شدم فتنه بین دورانرا  
\* \* \*  
پیش من نام مبر باغی و صحرائی را  
حک که ازین پس کنم فی تو ناشائی را

که من ای باغ که صحرای بتاشای تو نیست  
نکنم فی تو روم باغی و صحرائی را  
من خود این بر دهم گوید در دهره بموٹک  
مطر بی ماء جبین ساقی زیبائی را  
خرقه در خانه خمار نمی مفروغید  
که بجای نخر دجامه تقوائی را  
چه بنا گوش نهاد تا که نیوشد پنهانی  
چه بنا گوش نیوشند دلارائی را  
این قضا کرد ولیکن تو ادا کردی دین  
بردی از دست بتا چون من شبهائی را  
قلمی نقش او کرده است که نقشی کرده است  
که تحمل نگذارم من دانائی را  
دست و ایوش کزین دست نه دل ماند و نه هن  
عاشقی سوخته و عارف رسوائی را  
از جمال تو دگر صبر مرا آبی نیست  
کس بر آتش نشنیده است شکیبائی را  
دفتر عشق تو خائف به فتر کیرد  
آنکه و امق نشود طلعت نذرائی را  
که از این دست کسی را به بسر شوری نیست  
سر از این دست فدایم نکند پائی را  
\* \* \*  
تا کسی شب بفراقی نکند روزی را  
شب و صلی نکند عشرت نوروزی را



آنکه گویند شب خواب نباشد تا روز  
 مگر آنست که شب با تو کند روزی را  
 نظر باز تو و روی تذروا آن دیدن  
 خواهی آسودگی باز نظر دوزی را؟  
 معارب این ساز که در عود تو داری عجیبست  
 گرنه چون عود بها ساز کند سوزی را  
 ظاهر آنست که خوبی که تو داری در روی  
 حیف باشد که دهی راه بدآموزی را  
 دل نینور و خسته باشد به کمالش همه عمر  
 نقص میداند اگر عشق دل افروزی را  
 زاهدان بخت تو فیروز که میپرهیزی  
 که نداند بها طالع فیروزی را  
 جای آنست که در گری تو غمناکی نیست  
 از جگر به بهشت است غم اندوزی را  
 اما که این رمز که داری تو بجز من بیند  
 زانکه هر کس نکند فهم تو مر موزی را  
 خائفی بر غم فرها که کنون پیدانست  
 آنکسی تا آنکسی شادی امروز را

تا خود که ز جنت آمد اینجا کاورد چنین درخت طوبی  
 این سرو چه باغبان به پرورد وین ماه چه دایه کرده زیبا

این غنچه کدام شاخه آورده وین غوره که ساخته است حلوا  
 وزهند که سویی پارس آورد این ناطقه طوطی شکر خا  
 گویند پری که در حجاب است نه زاده آدم است و حوا  
 و زانکه تو ز آدمی بزادی من راست ندانم این سخن را  
 جاما بستر که در سرم هست کردست دهد بیوسمت پا  
 پروا از ملامتش نباشد آنرا که بجز تو نیست پروا  
 خائف اگر از رقیب ترسد از عشق رخ تو نیست شیدا  
 بلبل که ز باغبان ترسد از عشق گلش مباد سودا  
 هجرت بکشم بیاد و صلت  
 بیخوار کی نخورده خرما

دل جان میدهد جان پروری را که در حسن ندیدم دلبری را  
 تو ماهی ای صم یا آفتابی کز این خوشتر ندیدم اختری را  
 بچشمان تو تا ندیدم ندیدم بچشمان چنین جادو گری را  
 دلم ای کاج بودی سنک یاروی مگر جاز بردمی سیمین بری را  
 مرا دیگر شکیب در روی او نیست و گر زین روی باشد دیگری را  
 سری دارم که بگزینم حریفی که در پایش توان دادن سری را  
 نه من زینسان نمک در پارس یابم نه تو در مصر بدی شکرری را  
 در از هر فتنه بتوان بست بر روی ترا باید دری بر روی استن  
 فرییم خاطر خود باز بینم که هر ساعت فریبد خاطری را



چنان از کبر در من میکند چشم که سلطانی نه بیند چاکری را

دل من خائف از هر زشتی نیست

که مشغول است زیبا منظری را

\*==\*==\*

تاریخ وفات ائمه اطهار صلوٰة الله علیهم اجمعین

امیرالمؤمنین (۴۰)

از علی کرد دجلی تاریخ قوت مرتضی

لام از عینش بیفکن یا فز لا مش بیا

امام حسن (۵۰)

مرکزش را از محیطش کم نما بهر حسن

یا که ربعی از محیطش بر همان مرکز فزا

امام حسین (۶۰)

از محیط شرقی ط کم کن از بهر حسین

یا بتاریخ حسن عشر علی بروی فزا

امام زین العابدین (۹۰)

نصف مرکز یا محیطش بهر زین العابدین

یا که نصف مرکز لفظ علی ناقص نما

امام محمد باقر (۱۱۰)

سدس مرکز یا که نصفی از محیط مغربی

بر علی افزا از بهر باقر نیکو لقا

امام جعفر صادق (۱۴۸)

به جعفر از علی مرکز بیفزایر حسن

یا که ربعی از محیطش بر حسین افزون نما

(۱۸۳)

شد علی عشر مرکز یا محیط مشرقی

به موسی بینه یا نصف مرکز کن ادا

(۲۰۳)

کن تو بر تاریخ جعفر از علی نصفی فزون

یا فکن ط از علی یا بینه بهر رضا

(۲۲۰)

ضرب کن خمس علی را در محیط مغربی

یا مضاعف کن تلی بهر تقی الا فزا

(۲۴۰)

بهر عسکر کن مضاعف لفظ از عین تلی

یا بتضعیف علی نصف محیطش را فزا

(۲۵۵)

کن فزون عشر علی بر قائم آل نبی

نصف مرکز یا فکن از مهدی معجز نما

یا زده موصوم خائف گفت تاریخ وفات

به مهدی سال مولود است یا صاحب ذکا

این سه بیت اول از قول شریف انوری

ما بقی باشد ز خائف آن فقیر بی نوا





سرو بالا که ز خن میبرد آب مهتاب

صحبتش نیکتر از سایه سرو و لب آب  
پیر اگر بشکورد این روی جوان میگرد

شیخ ما که چه کند منع نظر در این شاب  
ایکه رفتی و بیکبارم ببردی خواب

هیچ دانی که نمی بینمت الا در خواب  
باز گفتم بطیبی غم بیماری خویش

بابانت که مرا کرد مداوا عذاب  
این همه خون که جالت چه حرامی ریزد

چه حالش بشماري که نیوشی بنقاب  
روی در پوش که دیوانه جهانی نکفی

که بری خوب تر آنست که باشد بمحباب  
همچنان در طلبم گر چه بوصلت نرسد

که سر آب بمیرم به از آن تا بسر آب  
کس نباشد که خراب از تو نباشد جز تو

وین نشاید که بود چشم خوشست مست و خراب  
مگر آن ابروی پر و سمه دگر نمائی

ورنه در خون بسی دست در آری بمخواب

پنجه از چهل بدان دست نکارین کردم  
که مکس وقع ندارد که بر آید بعقاب  
این عیان هست که مرد غم تو خائف نیست  
چکند بندی و وزخ که نسازد بعذاب



میدمد از گوشه بام آفتاب  
میزند از ماز مپی سرز خواب  
صبح که دیده است بدین روشنی  
روز که دیده است چنین آفتاب

ایکه دلم بردی و تن در زدی  
مهر همان است بچندین عتاب  
مرغ که با خانه خدا رام شد  
می نرود از درش از هیچ باب

نام تو میآید و دل میرود  
تا چه رود چون روی در حجاب  
هم شکر می هست که جوشد و مکس  
هم نمکی هست که دلمها کباب

گفتم اگر رفت دلم دین بجاست  
گر تو بقی می کنی دین خراب  
هر چه تو خواهی حرکات لطیف  
و آنچه تو گوئی سخنان صواب

من بسر و چشم تو نماد بدمام  
روی تو در خواب همان بود خواب  
عقل مرا طاقت عشق تو نیست  
هیچ ملخ در نرند با عقاب

عیب گنندم که مده دل بکس  
تا که تحمل نکنی هر عذاب  
عشق پرستی صفت آدمی است  
منکر خائف نبود جز دواب



چشم تو بر آید و آن بر قاب  
مست است که بسته راه محراب  
تا چشم تو عمر صرف کردم  
افسوس که رفت عمر و من خواب

کوتاه نری ز سرو ای شوخ  
با آنکه رسیده بمهتاب



ای رفته ز دست درد مندان  
آزاد سوار و خسته در بند  
ما را بر قیب خوشدلی نیست  
از من ببرند اگر جهانی  
دار از تو نمیتوان بکس کرد  
خسرو نشود ترش ز شیرین  
ناخود چو کفی برون برده  
از کشتن خویشتن غم نیست

بل خائف از این سیه دلم

کین کشتن دوستان کند باب

\*\*\*

خیمه بر گردون را و در آفتاب  
هر کسی بر لبی میخواندش  
پاسبانان گریه ساز اند روز  
زینهار از ترک چشمش زینهار  
دل مده تا دل بزبانی دهی  
دوستارانم بصحرا میبرند  
آن توئی سروی که پوشد پیرهن  
صورتش مردم کشد معنی مرا  
یا همه لطفی که دارد حور عین

و آفتاب خیمه بر ناید ز خواب  
تا چه بیرون آید اینک از حجاب  
من نه روز آرام دارم شب نه خواب  
قتل عمداً گیر داین مردم تو اب  
چون بد اوی آن سهما لایتاب  
تن بصحرادل بشهر اندر عذاب  
آن ترئی ماهی که برنده نقاب  
من ز ساقی مست و اینان از شراب  
زان همی چون میبری کف در خطاب

کل بدامان میبَر تماز بوستان  
باغبان از بوی گل مست و خراب  
هر نمیشاید زهن با خوب روی  
عاشقان را صبر باید نه شتاب  
آب در بستان لیلی جاری است  
میرود دیوانه محنون در سر آب

عشق و پیری موجب بدنامی است

خائفا یا لیت لی یوم الشباب

\*\*\*\*\*

زهی صنم که دل ما را بوده تی بفریب  
دمی شکیب که ما را نباشد از تو شکیب  
من از تو باز نکردم کرم به تیغ زنی  
که راحت است ز خوبان روزگار عقیب  
ز تندی و ترشی زرد روی شد نارنج

ترش نشینی و باشی تو سرخ رو چون سبب

منت ندیده بوصول تو خلق میبندند

در آنچه یوسف و یزد در بکار گریه حجیب

مگر تو لطف کنی حال دوستان بر سی

و گرنه کی رسد از ما بجهانب تو کتیب

ز آه بلبل شوریده باغبان چکند

که کل بچیند و خارش نهد بی آسیب

ترا که زیب نباشد چنین بری دل خلق

چه میکنی بدل خلق چو زبانی زیب

تفاوتی نکند زان لب و دهان که تراست

اگر بخنده در آئی و کر روی به نهیب



از این جمال تو گر خلق بیجا بکشی  
فرشته شرم کند در قیامت از تو حبیب  
دگر صبور ی خائف چراغ صبحدم است  
که از روان تو در و سمر رفت و کف بنحیب

\*\*\* ☆ \*\*\*

چون فی از عشق تو در آه و فغانم امشب  
تا مگر لب بد هانت تو رسانم امشب  
فی چو بر لب نرسد جان بد هانت نرسد  
من ز دور آید هانت تو بجانم امشب  
شاید ای بلبل اگر شاد بخشی تا روز  
تا من از عشق کلی چون تو بخوانم امشب  
آنچنانم که گرم هر که ببرد چو فی  
می ندانم که بگویم که چنانم امشب  
سار با تا نفسی پای مکش زان سر کوی  
ور نه خواهد شدن از دست عنانم امشب  
گرچه پیداست که پوشیده نخواهد ماندن  
می نگویم که دل رفته نهانم امشب  
با که بنشینم و چون شمع بسوزم تا روز  
با که چون شمع به پیشت بنشانم امشب  
مدعی گفت فلان امشبش آرامی نیست  
و من که دانست که شیدای فلانم امشب

مهر کرم چشم تو آیه بتصور ور نه  
خواب را هیچ تصور نتوانم امشب  
ایکه خائف شدی از عشوه من بر دل و دین  
من خود این هر دو بیکرم بستانم امشب  
من بخاکش توانم برسانم خود را  
تو خود ای باد پیامی برسانم امشب  
\*\*\* ☆ \*\*\*

من برون از سر نخواهم کرد سودای حبیب  
چون سر از کف میرود آن به که در پای حبیب  
زان خم زلف سیاه و خال مشکینش بین  
هر کسی در خورد خود باشد سودای حبیب  
من ره صحرای رفتم دوست در آئینه دید  
و من که من در باغ و در جنت تماشای حبیب  
پاد سائی زشت میداند نظر بر خو بر وی  
گفتم آری گر تو بینی روی زیبای حبیب  
دیگر مایل به بالای حبیب سرو نیست  
زانکه عظم بر دودین از دست بالای حبیب  
در سرم تا چشم باشد بر سرش کویاش چشم  
در سرم تا چشم باشد کوی بسیمای حبیب  
داشت حلوانی بکف مهر گفت از اینت آرزوست  
گفتهش من ما بلم لیکن بخاوی حبیب



گر تو رأی آشتی داری و گریه وای جنک  
 من تمنائی ندارم جز تمنای حبیب  
 دل نهادم ز آشنایان آنکس دادم بدست  
 ز آنکه بایکانه توان داشتن جای حبیب  
 دیگران چون خائف از یغمای دشمن نیستند  
 عارفان را گودل و دین باشد یغای حبیب  
 بیخبر گوید فراق او مؤثر در تو نیست  
 نیست پروای خودش آرا که پروای حبیب

\*\*\*

من دلی دارم و شیدای حبیب  
 سرمارا به از این وقتی نیست  
 من بر آتش دگر آرامم نیست  
 کل نجیدیم بر خسار نکار  
 سرواگر هست بیالای حبیب  
 چشم در صورت اگر منکر ماست  
 حاصل عمر بنقد امروز است  
 دگران غارت دشمن باشند  
 زان سر زلف پریشان دیدم  
 هر که خائف بود از جان زین دست  
 من سری دارم و در پای حبیب

من خلاف تو نجویم زین روی

ترك رأی همه در رأی حبیب

\*\*\*

آنکه رفت از خون من کف در خضاب  
 صبرم از رویش نباشد گو متاب  
 شخص من همچون میان اضعیف  
 چشم او مانند حال من خراب  
 آفتاب از کوه گو مهای روی  
 تا بر آند از همه از رخ آفتاب  
 خفته خواهم در برش و قی و لیک  
 این تمنای نیا بم جز بخواب  
 ز اشک سر خم حال دل پوشیده نیست  
 ز آنکه خونابه بر آید از کباب  
 دوست گومناور چون چنگش که نیست  
 احتمال گو شما اش چون رباب  
 یا بیرون آید بر آتش بریز  
 یا در اندازیم آتش در حجاب  
 تا که دور است کام ما بدم  
 ز آنکه دور حسن باشد در شتاب  
 چون مسافر در بیابان تشنه مرده  
 سود ندهد گر جهان در کیر و آب  
 با تو میل و از همه تالم گریز  
 در تو چشم و گوش خدمت بر خطاب  
 گر همه دشنام میخوانی بگو  
 تلخ نبود از لب هیرین جواب  
 خون خائف بر تو وقف آمد و لیک  
 بی خطا کشتن نمیدانم جواب

\*\*\*

دل بتو داده‌ام و نظر یار قریب  
 تا بر د خصم ره اندر حبیب  
 گر کسی چون نباشد عجب  
 و بر بکنی لطف نباشد عجب  
 صبرم از آن درد نباشد و لیک  
 آدمی آماده بود در نصیب  
 باد مکر آورد از من پیام  
 ورنه که خواهد بتو بردن کتیب  
 بوسه بده تا ندهد خواجه پند  
 باز بگو تا که نکویده آهیب  
 هیچ رفته است از امشب هنوز  
 بیهوده مرغ سحر آمد خطیب  
 تا نه تو کوئی که محبت میایی  
 لور جمع الا من اعنها ثقیب



در لب شیرین و پنهان لذتی است کافت لب است و بلای لیب  
گر من از این درد بمرم رواست زانکه مریض تو ندارد طبیب  
تا نه زبان است کند آشنا باز بسختی نکشاید غریب  
فاله خائف بوسال تو چیست

موسم گل زمزمه غنایب



دوشم از دست تو در چشم نیامد خواب  
چشم بر دست تو افتاد شد از دستم تاب  
آرزو هیچ ~~نکردم~~ که بخوابت بینم  
که پس از روی تو در خواب مگر چشم خواب  
بوالعجب نیست که بر آتش ما بنشینم  
اگر افتد ~~که~~ تو بر خیزی و بینی در آب  
دگر از روی پیوشان که نه دل ماند و نه دین  
بخلاف همه شد حاصل ما از محراب  
نه حال است که چشم از تو نکارین پوشند  
یا از آن چشم خمارین که حرامست نقاب  
نفسی میزنم از وصل تو لیکن با امید  
سختی میرود از وصف تو لیکن بحجاب  
بزن ای کودک مطرب که جهانم در چنگ  
کو شالمی که بداد است ندادی بر باب  
تا تو مشهور شدی بس که شد افسانه حکیم  
تا تو معمور شدی بس دل مسکین که خراب

تو در ایام شبانی صفا فتنه ز حسن  
من خود از فتنه پیر هیزم و ایام شباب  
دل من منتظر است از لب لعل سخنی  
تو نمک داری و بیفایده در سوز کباب  
خائف اگر نه می عشق ببره از هوش  
شر و آبست بیا تا روی مست شراب  
زاهدی گفت گناه است که خوان بینند  
کو بین شاهد ما را تو بدعوی صواب  
\*\*\*

موی گفتم بتاب و روی متاب تا نداری مرا چه موی بتاب  
مگر که در خواب روی تو دیدم چون توان دید چشم من در خواب  
هر که در راه عشق می بینم سر آبی رسید و من بسر آب  
لب من میبرد لب شیرین لا تلومن یا اولی الباب  
هر که در نفس پروریدن جست لذت عشق ~~کو~~ بجو تا باب  
گناه از بری رخ آزرده هیچ ~~و~~ یوانه نشمر دشتاب  
هیچ باقی نمانده جز جانی و آن چوهر یامت دهم در باب  
بر من این بس که لعاف کل یدم باغبان کو مرا معین بعتاب  
کو تو مسرور باش و جز تو غمین کو تو معمور باش و جز تو خراب  
دل عارف بوقف خوان است خائف از جان بگو عنان بر تاب  
من بر این در علم رفته از دست پای رفتن ندارم از این باب

صبر از این یار آتشین رویم  
هست اگر تشنه میکند از آب



عشق تو برد عقل و دین من بتو باز مقرب  
 حسن تو پرده میدرد تو همه وقت محتجب  
 تو گذری نمیکنی من همه عمر منتظر  
 تو نظری نمیکنی من شب و روز مرتقب  
 ساقی اگر تو میدهی گوش مده بمقتی  
 مطرب اگر تو میزنی چشم مکن به محتجب  
 جام بیار و خام کو در پی ماست عیاجوی  
 شیشه بیار و کوبسنگ از عقبست محتجب  
 سرو نیرود بر سر و من است مدی  
 ماه نمیکند سخن ماه من است مرتجب  
 هر چه ز دل نمیکشم آه هنوزم آتین  
 هر چه زدیده میزنم آب هنوز ملتجب  
 نسبت یار سائیم عقل رضا نمیده  
 تا برضا بسوی او جان و دلت منتجب  
 آنکه همیشه منتجب دیده و برگزیده است  
 تا منصورش شاهی نقش تو را است منتجب  
 بیشم از این که عاشقی کس نبوه و بیدلی  
 بیشم ازین برام دین عقل نبود مکتجب  
 خائفش از اها نیم معترض قصا ریم  
 چون شدنی است عقل و دین گر چو تو بهش منتجب  
 \* \* \* \*

دل ربود از من زهی شوخی حبیب  
 هرگز از شوخی نیاید این عجیب  
 کرسی دارد حبیب ما رواست  
 ماسری داریم در پای حبیب  
 جز تو کز خوبی کست هموقع نیست  
 کس بشهر خود نمی بینم غریب  
 از پرویان نصیب ما جفاست  
 و آدمی را بر نیاید جز نصیب  
 راستی سروی بدین اندام نیست  
 عین هذا یا ندیمی للفضیب  
 تود و ای من زاین و آن مجوی  
 درد عشق است این چه میداند طیب  
 ساقی ده رها کن ای حکیم  
 مطربا میرن مقر ما ای ادیب  
 گر تور زنی خون عاشق کو سبیل  
 ورتوسوزی جان طالب کونهب  
 این هم و اندر میان پیغام دوست  
 در کنار از دشمن آزاد از رقیب  
 تا کدا این نافه آور داین لسیم  
 تا کدا مین قاصد آورد این کتیب  
 من دگر خائف نیم از عشق تو  
 دل چو دادم گویر دین غنقریب  
 از کلی دریای دل خاریت نیست  
 یا حبیبی لا تلوموا الغنء لبیب

\* \* \*

صبح بر آمد ز افق بیحجاب  
 صبح دوم گو بسمای از نقاب  
 شمع بمیران که جهان زندم کرد  
 بار دگر از دم خویش آفتاب  
 روز تا شاست شبستان مجوی  
 نوبت صحراست بگوترک خواب  
 کل بیمار نه چنان ساعی است  
 تا نکند بلبل مسکین خراب  
 روی ز سنبل چو بتابی رواست  
 موی چو سنبل که توداری متاب  
 فتنه کند هر بن موبت بر وی  
 فتنه که کرد است چنین بیحساب  
 راستی از آن خم زلف کند  
 من چو کمندم همه در پیچ و تاب



گر تو برانی من و چشم امید ور تو بخوانی من و گوش خطاب  
ترك ختائی بی خون من است ترك خطائی تو به بین در ثواب  
با همه حسن از تو نشاید قبیح با همه لطف از تو تر یابد عتاب  
هر که بیای تو ز سر خائف است

دست ارادت نزد در رکاب

\*\*\*

بس از روی تو هیچم نیست مطلوب  
که پیش من از این به نیست محبوب  
طلب را هست مطلوبی ولیکن  
نه زین خوشتر طلب نه چون تو مطلوب  
بدیگر جای هارب میکند روی  
خلاف من که آیم سوی مهر و ب  
بهر صورت که باشد رغبتی هست

بهر صورت نباشد چون تو مرغوب  
باز ما در تجلی بی حجاب است

وزین معنی بحرمان است همچون  
مراد ما وصال و ستان است  
نه مأکول از جهان باشد نه مشروب  
اگر زحمت کنی بر وره کاری

و کز زحمت پسندی بشده مرغوب  
در یفا با منش غالب که نیست  
مهی کا دل نکام کرد مغلوب

دل ما را بدستان تو سپردی  
که بر روی زان سر انگشتان مخضوب  
چه نسبت بنده را با پادشاه است

که خائف را بدو ~~کرد~~ ند منسوب  
من از دورت سلامی مینویسم  
اگر نزدیک تو خوانند مکتوب  
\*\*\*

دل بشکاهی سپرد حسن تو محبوب  
جان به نگاهی و گر فدای تو مطلوب  
هر که به محبوبی از جهان شده خور سنده  
من سر خود می نیم یسای تو محبوب  
دل بتو دادیم و بر کسان ننهادیم

کانه از آن تو نیست بر همه منسوب  
تا که نمایم در تفرق از باب  
رویی را شدیم بنده و مرغوب  
در همه عالم که نقش خواندم و دیدم

نقش ندیدم بدین صفت که تو مرغوب  
بر سر انگشت تو خضاب دلم دید  
در سر انگشت تو زخوف شده مخضوب  
من نه کنوت میبهره بجند به کنسدم

کز ازل میکشید عشق تو مجذوب



تا که چو خال تو الفتم بلب تست  
 کز بد هم سر نیم چو زلف تو مقلوب  
 کانکه چو زلف تو میکشد سر از این روی  
 گو شود از سر زلفش چو خال تو منکوب  
 هر که تو را دید جز تورفت زیادش  
 تا که سلام مرا رساند و مکتوب  
 من دگرت خائف از حجاب نباشم  
 کز تو نباشم بهیچ داعیه محجوب  
 هر که نخورد از شراب جلوه ساقی  
 شاید اگر میکند تا مل مشروب  
 \* \* \* \* \*

ساقی اسکر میدهد بیار می تاب  
 کاتش اصحا برا دگر بزی آب  
 رفت بروی گفتگوی مطرب از این در  
 تا چه رسد گفتگوی عامی از این باب  
 ای پسر خو بروی وای بت سیمین  
 ای قره شک موی وای کل شاداب  
 هست گرت میدهد در آینه دیدن  
 آنکه زبانی افتد از جمال تو در باب  
 سود من است آنکه روی خوب تو بینم  
 ز آنچه زبانت تو بدست روی نمیتاب  
 ز هر که روی تو مشتری چه بهینند  
 محو شود همچو مشتری که ز مهتاب

زلف میارای گو بکین دل من  
 بندی مهر تو را چه حاجت قلاب  
 نهی تودانی که چیست زان بت سیمین  
 بر سر احباب سنک بر سر احباب  
 چشم من ابروی او چگونه نه بیند  
 نهی ملمان که کرده است ز محراب  
 خائفم از مدعی که حسن نه بیند  
 و اهل نظر را همیشه منکر و معتاب  
 آنکه همه عمر جام زهر کشید است  
 کام نمیساندش تمیز جلاب  
 شاید اگر خواب در تصورش آید  
 هر که تصور نکرده چشم تو در خواب  
 \* \* \* \* \*

موی چه بر تافتی روی زمانی متاب  
 کز تو بتابم چو موی وز تو مرا نیست تاب  
 من بسؤال خوشم کز تو میسر شود  
 کز لب شیرین خوش است هر چه را بد جواب  
 آنچه نه منظور است کرده زاه بهیچ  
 و آنچه نه معبور است کرد دل صوفی خراب  
 از تو ندارم گریز با تو نیارم ستیز  
 گر بکشی بیکته و زبانی تا صواب



شخص نباشد چنین <sup>و</sup> که توئی یا پری  
 ماه ندیدم چنین روی تو یا آفتاب  
 مطرب مجلس بگو آنچه تو دانی سرود  
 ساقی محفل بسیار آنچه تو داری شراب  
 تا پدر آگه شود بر دل فرزند خویش  
 گو صنمی دلپذیر چون تو نباشد نقاب  
 تا چه ارادت کنی یا بچه فرماندهی  
 چشم منت بر رضا گوش منت بر خطاب  
 منکه در ایام تو خواب نه بینم بچشم  
 شاید اگر هرگز چشم نه بینم بخواب  
 نابتو دارم امید از دگریم بیم نیست  
 روی متاب ای که من جز تو ندارم متاب  
 منکه ز خود خائفم تا تو بروی آمدی  
 و که نظر بازیم هیچ نشد در حجاب  
 حالت زهدم رفت کونسر آید ادیب  
 طاقت و عظم نماند کو بخروشد در باب  
 \*\*\*

باد آمد و کل درید جلیاب در پرده دگر نمیتوان خواب  
 کربایی بخلاقی ندارم تا دست رسد بیباغ در باب  
 هر کس ره بوستان گرفتند دیدار تو هست باغ احباب  
 مه پاره بنواز و مادر افسوس بسپوه رود شبان مهتاب  
 بسکبار بخند تا بریزد پیش تو شکوفه های سیراب

بیمست که پارسا نکیرد ز ابروی خوش تو راه محراب  
 گویند چه دل بعشق دادی چونت نبود بسر زلف قاب  
 من خود نه با اختیار رفم کان برد که در فکند قلاب  
 چون آب ز سر گذشته باشد کوه دست نمیرسد بپایاب  
 گر سر به کند عشق دادی تا پای رود بیا و بشتاب  
 تا پای بکل چه سرو ماندی دیدی قد خویش کاج در آب  
 خائف بر قیب خوش ندارد

خصمند هم کداو بواب  
 ○○○○○

شب بد رازا کشید مرغ سحر شد خطیب  
 شمع بیابان رسید سر بد آر ای حبیب  
 نوبت سلطان زدند بوسه بده نوبتی  
 عهد مودت بدیند در بگشا بر رقیب  
 توبه و اعط شکست بانك رباب العجیب  
 برده صوفی در بد نغمه رود ای عجیب  
 روی بر آرای نگار شمع میار ای غلام  
 مشک مسای ای کنیز موی کشای حبیب  
 در غم سیمین تنان صبر ندارد حکیم  
 بالب شیرین لبان ثقل ندارد لبیب  
 بنده مشتاق را بر سر خود حکم نیست  
 آنچه تو دانی صواب و آنچه تو خواهی رغیب



از طرف دشمنان جور باشد بعید  
و ز قبل دوستان لطف نماید قریب  
ماز بیارای صنم تا که نخواهد حکیم  
باز بگوای ندیم تا که نگوید ادیب  
ما تو در اندیشه با کسم اندیشه نیست  
کانکه ترا آشنا است با همه باشد غریب  
گر به مساجد روم قبله ام ابروی تست  
ور بکلیسا روم زلف تو دارم صلیب  
ذکر تو ما را خیال حال تواند ضمیر  
عشق تو ما را نوال هجر تو ما را نصیب  
قصه بگفتم بسی سود نداد از کی  
داروی بیمار عشق و نه که نداد طبیب  
ناله خائف عجیب در نظر دوست نیست  
زانکه بدیدار کل ناله کند عندلیب  
\* \* \* \* \*

روز شد ای کوهک خاطر فریب روی بصحرای کن و خاطر فریب  
با بدر آتش ما را نشان یا بزنیم آتش اندر حجیب  
من بنظر قانعم ای باغبان ورتونه کل خواهم و نه فاروسیب  
از همه عالم که شکیم بود از تو بعالم نتوانم شکیب  
کس بقصاصت نتواند گرفت گر بخوری خون همه بیحسب  
یا دل آن ده که دهی دل ما یا دل ما را مده ای جان فریب

ترك تو نتوان به ملاقت نمود خار شد طالب کل را عقیب  
شخص تو محتاج به پیرایه نیست موی تو خود زیور و روی تو زایب  
خائف از بن پس که رهش سوی تست دل بتو داده است اصلح و نهیب  
هر که عسل خواست بزنبور ساخت  
در طلب کعبه فراز است و شیب  
\* \* \* \* \*

زلف تو دل میبرد خال تو جاننا شکیب  
وانکه در آن دانه دید ماند به دام از فریب  
موی میبرد آک که ما از تو نداریم صبر  
روی میارای که کس از تو ندارد شکیب  
ماه شنیدم جوان چون تو نه مجلس نشین  
سرو بود گر روان چون تو نه پیوایه زیب  
با همه نزدیک تر با تو و دور از تو ایم  
جان بو صالت شاد دهن زده هجر از نهیب  
خاصه درختی روان چون تو سرا با الطیف  
عام کند زرد روی چون بهی از سرخ سیب  
نور نیا شد چنین حور نداشت از زمین  
عنبرت از آستین بارد و از موی طیب  
صلح بفر ما که ما با تو نداریم جنک  
لطف بیاور که جو در رفت برون از حسب  
تا تو نباشی برون حسن تو معلوم نیست  
کأنچه بوصفت حدیث رفت بود در حجیب



گر بیری چاکرم ورنه بشی شاکرم  
 بای ارادت به بند دست رضا و رکیب  
 طایب مقصود را رام نباشد کز ند  
 عاشق مشتاق را جور نیاید عقیب  
 از در رحمت در آی و زرم شوقم بین  
 چشم محب برام کوش و قفا بر خطیب  
 روی تو از دست بر دساق تو از پا فکند  
 چند کشد خلافت جور فر از و نشیب  
 [۱۲]

دل از دست رفت ای دوست دریاب  
 زبا افتاده ام ای دوست دریاب  
 دل دشمن بحال من بخشیده  
 چو جانم سوخت ای دوست دریاب  
 دگر چو کات زلف اینسان میارای  
 کش از هر سودلی چون گوست دریاب  
 کسان گویند خوابان باز هستند  
 کسی دیگر کرا این بدخوست دریاب  
 تو حال عارفان دانی خدا را  
 نظر در روی یا در موی دریاب  
 نمیدانند محراب دل من  
 نه صورت معنی ابروست دریاب

مسلمانی نماید زاهدی را  
 که در گوی تو ای بت روست دریاب  
 بد نبال تو کی سوی تو دیده است  
 که نه آشفته چون گیسوست دریاب  
 چه بلبل خائف از آسیب خار است  
 ز کل حظی که دارد بوست دریاب  
 اگر با ما جفا زشت است میسنده  
 و اگر دانی و فانی گوست دریاب  
 (□\*□\*□□\*□\*□)

رخ است این ای پسر یا قرص مهتاب  
 لبست آت ای قمر یا شکر تاب  
 نهان کن گوشواره با چنین روی  
 که پیدان نیست بروین پیش مهتاب  
 چو چشمهات لب را مشتری نیست  
 که بس هر خورد بیمار است فتاب  
 گواه من رخ هر که کند خوی  
 که هانی جمع کردن آتش و آب  
 نشاید چشم تو در خواب دیدن  
 که جز چشمه نشاید دید در خواب  
 جفا گویند بر روی ترک او کبر  
 قفا گویند خورد روی بر لب



ملا متگویی ما را آن نظر نیست  
که در ما نگرید بید بقلاب  
شب هجرانت ای کلچهره تا روز  
نه بر خارست آسایش نه سنجاب  
بر این در هر که خائف هست بر خویش  
تواند روی بر تابد از این باب  
نه جان باز مگر باز آیم چو خود بین  
نه مشتاقم که بر گردم چه کذاب

\*\*\*

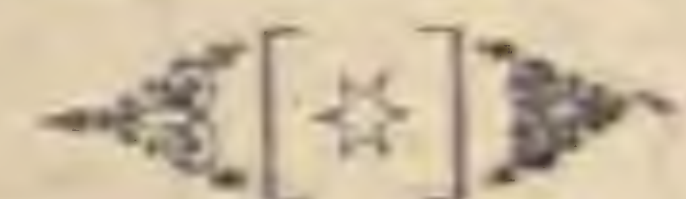
من دل از دست برون دادم و خاطر بفریب  
تو بهر دست که خواهی دل و خاطر بفریب  
تا مرا صبر ز دیدار تو آمد کردم  
بعد از این تا چه کنم چون باشد از دست شکیب  
تا تو رفتی که شبی پیش من آئی روزی  
آنچنان شب بشمرم که نیاید بحسب  
تا تو برون آئی که تا مدعیات بینند  
که سخن میرود از حسن تو لیکن بحسب  
من بهر جور و جفا از تو نبستم هیبت  
بندم باید که تحمل کند از خواجه عیب  
تو در آئینه نظر کن که چه دل بفریبی  
لیکن از خویش مأیوس غریبان مفریب

گر تو زیور بکنی ورنه کنی زیبائی  
حسن خورشید زیادت نکند زیور و زیب  
خوش در ختی تو همه میوه بیالای بلند  
دست کوتاه من آو خ که نیاید بر سید  
گر قبولم بکنی ورنه کنی ممکن نیست  
که ز خدمت بروم یا که نیایم بر کیب  
خائف صبح وصالش اگر دل ندهد  
شب تاریک فراق بگدازد بشهیب  
(\*) [ \* ] (\*)

مه باره میروی و رخت هر خوی و کلاب  
ماند میان آب روان قرص آفتاب  
بوی خوی از کلاب گراز جامه میبرد  
پیراهنش تو از عرق میبرد کلاب  
روئی که وصف او دل احباب میبرد  
حاجت نباشدش که پیوستند در نقاب  
بر من مگو که فاش مکن رازت ای حکیم  
کان پرده میدرد که برون آمد از حجاب  
مارا شکایت از تو دل بردن تو نیست  
مردم خرابخانه و ما از تو دل خراب  
چندین سخن مگوی که بس دل رودهئی  
چندین نمک میریز که بس دل بود کباب  
عکس رخت در آبرو و روز فراق سرد  
گر می ندارد آری مر قوس آفتاب



زخم از تو مرهم است و جفا از راحت است  
 زان خلق دلفریبت و آن دست و ر خطاب  
 دل داده کجاست که گویم حدیث عشق  
 بیدار آگاه است که چون است ترك خواب  
 خائف بر گدائی ازین در که رسم نیست  
 در آن سرا که هست خطای بستی ثواب



تا پرسی که ز عشقت بچه عالم امشب  
 آنچنانم که نیاری بخیا لم امشب  
 چشم بر رویت و دل در پی ابروی تو من  
 بدر می بینم و جویم ای هالام امشب  
 از شب قدر نیاید و صبح نور روز  
 آنچه زین اختر سعد است بفالم امشب  
 چند چون خال تو سر کوب کشیدن زرقیب  
 خیز و چون زلف تو در پای بهالم امشب  
 خبر صورت زیبای تو حال آوره  
 که خبر شد همه را صورت عالم امشب  
 شوق چون نقطه درین دایره ام گرداند  
 کز تصور نرود آن خط و خالم امشب  
 بدش ازین نیست مجال سخن بنوشتن  
 که نوشتن سخن نیست بمجال امشب  
 دل من متقلب از زلف چو لام تو شده است  
 راستی از قد خشم گشته چو دالم امشب

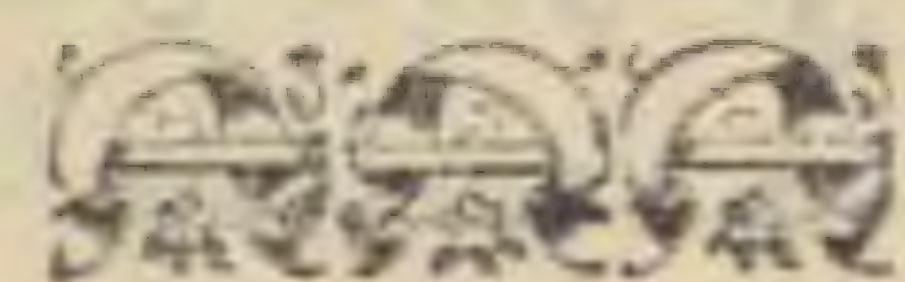
ز آن شمایل مکرّم باز بگویم سخنی  
 تا سحر منتظر باد شمالم امشب  
 چون قلم بادوزبان گویم و خائف که یکی  
 در دم از صد توندانی زمقالم امشب  
 [\* \* \* \* \*]

دوست کو مجلس انس است بر انداز نقاب  
 شمع در جمع میاور که بر آمد بهتاب  
 من نه چون نقش بر آبم نظری در رخ تبت  
 که در است که این نقش بر آورده بر آب  
 توان دید در ابروی تو از شوخی چشم  
 مست بس را به مسلمان که زده است از محراب  
 پیش خوبی تو پروای بد اندیشم نیست  
 گو بگویند ازین پس همه تبسم اصحاب  
 من نه خود میروم اندر پی او سر بکنند  
 کازار ل می کشدم عشق که دارد قلاب  
 بزن ای کودک مطرب نور و دانش و دین  
 بدای لعلت ساقی تو بشکرانده شراب  
 من خود دار ضعیف چنانم که نیایم در چشم  
 نه عجب کز تو بگویم تر سیه است خطاب  
 این خطاب تو بدستان ز حکیمان دل و دین  
 ناز لیل از بودم است که دستان بخضاب  
 وان سر زلف پریشان که بالای جمعی است  
 قنایا هست برویت که در او نیست حساب



من دعا میکنمت کرمه دشنام دهی  
بندم با پادشاهش بس که سئوالت و جواب  
دل بدست تو و چشمم همه بر پاش رقیب  
در بهشتم من و خائف همه و قتی بعد از  
\* \* \* \* \*

آفتابست اینکه داری یا رخ چون آفتاب  
برده را چون سایه بر در رخ چون آفتاب  
مهرم چشمم بنام زانکه هر شب تا روز  
همچنان خوابست و مردم را نه صبر است و نه خواب  
و که هر کوی تو حوری و شکر دم را حق  
در بهشت از طالع ناساز من باشد عذاب  
هست دیری کز لب یکبوسه میخواهد دلم  
در نمک دادن بکوش ایجان که میسوزد کباب  
آن نفس میخیزد از کام تو باد و دود از عیبر  
وین عرق میریزد از روی تو یا از کل کلاب  
من تو را خواهم تو بام من هر چه میخواهی بکن  
تشنه را پروا نباشد زهر اگر باشد در آب  
صاحب شمشیر را گو ما سپهر انداختیم  
عقل آن باشد که نستیزد چو خصم آرد شتاب  
مردمان گویند خائف چون دلت از دست رفت  
و ای از آن برو که در رسمه است و کف از در خصاب



ساقی تو همی بدم می ناب نامن بخورم بیا ه احباب  
مخپور می فراق هاله محظوظ نمی شود ز جلاب  
فردا چه کنی به مرده افسوس امروز که زنده ایم در باب  
من مانده و کاروان گذشته است من تشنه و دیگران برند آب  
گویند که در پیش چرائی من میروم؟ او فکند قلاب  
این روی برو ز اگر فیوضی فتنه است چه در شبان که مهتاب  
ابروی تو هر کجا قیسی است گرد اندیش از خیال محراب  
با آنکه زهرم بر آبی من جور تو میکشم بهر باب  
گفتی مگرم بخواب بینی دور از کو مرا اگر بود خواب  
من روی تنافم بشمشیر اینجا چه تو روی پند بر تاب  
دیوانه صحبت بر روی ما قل نفوذ به پند اصحاب  
آخر چکنم بسرخ روئی چون سخت دلی بسان عذاب  
بی مهری و جور نیکوان را رسم است ولی بکینه مشتاب  
خائف که حرم شناخت بر خار

آن گونه رود که کسی بسنجاب

مرا آتش بجان مانده پروانه است امشب  
که بیهانند من شمع که امین خانه است امشب  
فی اندر ناخنم کوئی که دور از دوست بود امروز  
تو پاداری کن ای فی کم سرافسانه است امشب  
صبارا مشک در دست است یا غنیر بدامان است  
بریشان گفتم آن کیسو مگر در شانه است امشب



مرا این آشنائیه که با آن خو برو افتاد  
مگر پاداش آن بدگویی بیکاه است امشب  
گرم فردا بدوزخ جاودان خواهند افکندن  
نظر اندر توام فردوس جاوید افتاده است امشب  
نمیدانم که هشیاران چرا بر بام ما آیند  
که در ایوان صوفی مجلس مستانه است امشب  
کل اندر دست و خار از پیر آید مفاسی بگذشت  
که این کنجیم بکنج خانه ویرانه است امشب  
مگر تو روی نمائی که دلتا خون کنی امروز  
و گرنه آتش اندر جان صد فرزانه است امشب  
مرا این چشم باز آخر گرفتار ند روی کرد  
وزانم مرغ دل در بند دام و دانه است امشب  
مهرت اندر عمارت یا بدست ساریت شمع  
غلط گفتم به محل منزل جانانه است امشب  
نظر در باغ و ناز سرو و رنگ گل بپایستی  
مرا این باغ روحانی که در کاشانه است امشب  
تقصاتی نکند آنکه را نباشد خواب  
که خوابگاه بخار است یا که بر سنجاب  
شب سیاه من و مردمان جگر خویم  
من از ند بدن آن ماه و مردم از مهتاب  
در آیی صبح روی از لب بام  
که چشم منتظران را فرو نگیرد خراب

نمیرود ز دلم هر چه دیده میبوشم  
چه حاجتست به بستن در سرای خراب  
مرا مگویی که دنبال خو بروی مرو  
ورا بگویی که در من در افکند قلاب  
ملاطم چه کنی چون عشق دل دادم  
نباشدش غم باران که ماند در غرقاب  
بتافت ز خون دل عاشقان حنا بستند  
چرا تو دست نکارین نمیکنی ز خناب  
تو هر که را بزنی بی قصاص هست جزا  
تو هر که را بکشی بی گناه هست ثواب  
از این جمال نباید گرفت دل زرقیب  
وز این بهشت نباید کز بختن ز عذاب  
نبایدت که چنین روی خوب بنمائی  
کنون که از همه دل برده چه سود تقاب  
تورا چنان که تویی چشم کس نمی بیند  
شعاع خویش ببندد بر آفتاب حجاب  
نفس بر آمد و خائف هنوز در طلبست  
گدازد و صاحب سرا بداد جواب  
\*\*\*  
تو می روی و مرا از بی تو طاعت و تاب  
بیا که بی تو ندانم بحال راحت و خواب  
چه من شبی تو مگر منتظر شوی تار و ز  
که از نشستن بیدار خفته نه به عذاب







من زخم مهوشان را مرهم نمی پسندم  
 تارای تندرستان خود چیست اندرین باب  
 ای شوخ چشم و ابرو با این گنه چه سازی  
 کین ترک مست خونخوار جا داده به محراب  
 هر نو تنش که افتد بر چهره موی پر تاب  
 شب را خلاف دوران گرمان کند به مهتاب  
 از بسکه آب دارد رویت ماب ماند  
 صانع کیسکه بنکاشد این نقشها بر این آب  
 ازار دوست خوشتر کز دشمنان نو ازش  
 گر زهر میدهد دوست خوشتر که خصم جلاش  
 گر بستگان گشائی ما بسته ایم بکشای  
 و رختگان بجوئی ما خسته ایم در باب  
 چون مرگ هست آخر خوبان کشتند خوشتر  
 ناری بقتل خائف ای سخت پنجه بشتاب

\* (==) \* (==) \* (==) \*

شاهد مه طلعت ای کز رخ تو دل فریب  
 ما توانیم کرد هر که تواند شکیب  
 کرک نخورده عزیز خلق بیالوده ل  
 نهمت ما بر وصال شاهد مادر حجیب  
 در بگشا باغبان تا که تماشا کنیم  
 ما بنظر قانعیم تا رنجینیم و سیب  
 تا نماند ز یوری دل نبرد دلبری  
 شاهد ما دلبری ساخته بر خویش زیب

زحمت حوری تنان را اخت اهل دلست  
 ما ندریم آشتی کرد تو بیاری نهیب  
 کاه بساعد خراب کاه بساقم کفی  
 چند خرا می کشم از تو فراز و نشیب  
 باد بسین سلام رقت بدندان تو  
 جز بسلامی نماند تا بنوشتن کتیب  
 زحمت شوخی کل بابل بیدل کشد  
 طاق خائف زیاد غمزه تو بی حسیب





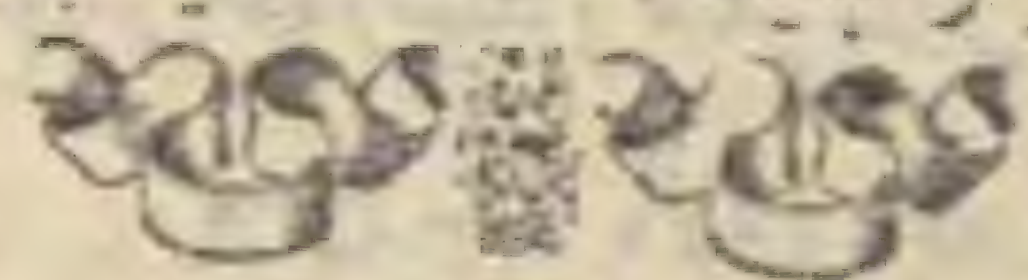


ماه و روز مان باشد و ماهه بز مین نیست  
 همچون تو نکار ای صنم ماه جبین نیست  
 هر وصف که در حسن تو گفتند چنان هست  
 هر حسن که در مهر تو گویند چنین نیست  
 چشمت بکمین است که خون همه ریزد  
 یک چشم زدن کیست که مرکش بکمین نیست  
 با دست انکارین تو من پنجه ببارم  
 زین هست تو هر کس بکشی خوشتر از این نیست  
 فرمانش معشوقه کل رخ چو براید  
 عاشق که بخوارش بکشانند غمین نیست  
 جنگ از طرف دوست نباشد همه صلح است  
 از خصم میندیش اگر دوست کین نیست  
 خائف صنمی شوخ پس برده پرستید  
 زاهد بنمازش مبر آنکش دل و دین نیست



اول و آخر خود را بکج و راست هرست  
 نمودی و شکستی دل و در سختی هست  
 نشوئی کائنات و آب من و باد و خاکم  
 خامش و ریخته ورده و آورده هست

در رخت سرخی می نیست که خون دل من  
 بسکه با تست توان رنگ وی از روی تو جست  
 بجز ابروی تو بر چشم تو بادام که دید  
 که بنفشه بکنارش بلطافت میرست  
 در دهانت سخنی بود و لب گفت سخن  
 نفی را کرد در اثبات کلامت فہرست  
 بیشتر داشتی آرا که نداری پس از این  
 زین سپس میکنی آرا که نکردی ز نخست  
 طاق زنگاری گردون نه هد هیچ نشان  
 فتنه چون جفت دو چشم تو در ابروی که شست  
 دست از عافیت آنکو بسر کوی تو پای  
 مینهد آنکه گذشت از سرو جان چابک و چست  
 من ز روی تو صل تو بت سیمین تن  
 میفروشم بخیر ایجان بد رستی بد رست  
 خائف این شعر فرستاد که ملک ایران  
 همه تحسین میکنندش نه اہ بیان درست  
 فرخی را اگر انصاف بود خواهد داد  
 اگر بشیر از نباید بد هد هدیه به پست



همچنان مهر نخست است مرا بلکه زیادت  
 که کرم سر برود پای نلغزد بارادت  
 من خود آنوقع ندارم که به بندی بکندم  
 که ملخ را بر شاهین نبود غیر جرادت



چشم دارم که بیوشم غم عشق تو بچندی  
توانم که دهم چشم ترم باز شهادت  
مگر روز قیامت نبود هیچ حسابی  
گشته عشق توئی را چه حسابست و اعادت  
مگر ابروی بیوشی و بخلوت نشینی  
ورنه بر میشکنی گوشه محراب عادت  
صبر از این بیش شاید که من از روی تو کردم  
عادت آنست که اندر تو نگیرد ز مجادت  
شرم آید که بگویم تو بر دست بخونم  
که خود آنقدر مرا بدست بدین قدر سعادت  
گر از این درد بمیرم نخورم داروی دشمن  
اگر دوست بدانم که بیاید بعادت  
از ملامت توان ترك نكاري چو تو کردن  
جور کل کرمه خار است بگو باش زیادت  
خائف این آتش سوزان همه از عشق تو دارد  
ور خلیش توئی آذر همه لطفت و برادت



این چه رخسار است که ز خورشید و ماه زیبا تر است

وین چه بالائی که از سرو روان بالا تر است  
یا سمن در دامنش باشد رخسار زان خوبتر  
ترکس اندر دست دارد چشم وی شهلا تر است  
هر بر یثی کاند را آفاق است خوش سیاه بوه  
و اد میزاد پرور رفتار خوش سیاه تر است

آنکه عیب عاشقان کرده ی بشیدائی بسی  
برده تا برداشتی از عاشقان شیده اتر است  
هر که چیزی دوست میدارد دیاد دوستان  
دوست میدارم من این کل را که روح افزا تر است  
ایکه گفتی حسن خوبان مایه رسوائی است  
نیک فهمیدی ولیکن عشق ما رسوا تر است  
هر دو از دل در فغانستیم ما و فی ولی  
زخم ما پوشیده باشد زخم فی پیدا تر است  
گر حلالستی بخوبان خون مردم ریختن  
من حلال آن کنم خون کز همه رعایا تر است  
آنکه خلوت می گزیند باعث دانائی است  
و آنکه بازار ملامت بایدهش دانایا تر است  
در دلم آید که از دشمن بیوشم سر دوست  
خائفم کز آب چشمان آستین ما تر است



هر که را ابروی تو محراب است خود نازش به قبله نایاب است  
بیش دید ارد لبرت خورشید شمع جائی بود که مهتاب است  
گفته بودی بخواب می بینم تو بگویی توام کجا خواب است  
گو میفکن که سر ببند رضا میرود خود چه جای قلاب است  
مدعی هر چه گفت خود بشنید که مرا کوش جان بر احباب است  
آنکه تشنیه میکند بکنار و آنکه دل میدهد بگرداب است





ای برده بخونی و لطافت بس گوی بشوخی و نظافت  
 شور و تو و لی بخنده شیرین حوری تو و لی بغمزه آفت  
 من حور بدین صفت ندیدم ای حور صفت بدین ظرافت  
 در آمد و شد برستی نیست مانند توست و در لطافت  
 باری نظری بکن بر حمت کاهای سخنی بگو بر آفت  
 بکروز قبول خدمت کن کز بندگی بر م شرافت  
 آخر دهنت نداد بوسی کی تنک نظر کند ضیافت  
 دیدی که خلاف عهد کردی با آنکه نمیکشم خیلافت  
 دور از تو و با تو ایم نزدیک در عشق چه قرب و چه مسافت  
 خائف دل و دین بعشق دادی جان نیز بده در این حرافت  
 عاشق که تحمل جفا کرد

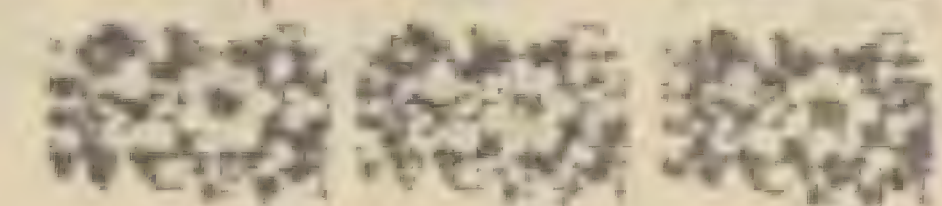
بر عشق بیایدش اضافت  
 { }  
 { }

با زم نظر در این روی پروای بوستان نیست  
 گر بوستان بهشت است چون وصل دوستان نیست  
 گنم دلاوری هست کر دل ستانم از او  
 دیدم کسی در این شهر بعد از تو دستان نیست  
 ای ماه مجلس آرای باروی دلپذیرت  
 ماهی بر آسمان هست؟ ماهی بر آسمان نیست  
 وی سرو و عنبر بن موی باقد دلفریبت  
 سروی ببوستان هست؟ سروی ببوستان نیست  
 تا عیب من نگویی گر بیدم به بدنی  
 کان میکشد گندم در دست من عنان نیست

بر خواستی و بر خواست آرام خلق بنشین  
 تا فتنه عیان هست تا فتنه عیان نیست  
 ساقی بده شرابی کز عقل بر کنایم  
 مطرب بگوسرودی کز زهد در میان نیست  
 من هریبان که کردم از آن دهان شیرین  
 گر تو سخن نگوئی هیچ است و آن دهان نیست  
 بی فتنه يك زمانت گفتم مگر به بیم  
 بر خواستی و هیچم بی فتنه يك زمان نیست  
 تو خود بزل و ابرو گر راه صید گیری  
 صیغی که از کمدت یا بجهد از کمان نیست  
 خائف نیم از این هست کز غم در آیم از پای  
 گر جان در آستین هست سرچون بر آستان نیست  
 چندان که مدعی گفتم من بیشتر از آنم  
 در داکه در دلم هست رازی که بر زبان نیست  
 تا صرف شد جوانی از عشق خو برویان  
 عشقی که کردی برم جز با تو ای جوان نیست  
 تو طردناکی و از درد منت باکی نیست  
 چون تو شادی غم آن فی که مارب ناکی نیست  
 نه عجب گرتو بدین دست دلم بفری  
 که بدین دست اگر جان بدم باکی نیست  
 هر که را پایگاه ملک و سر سلطنت است  
 من همه وقف تو کردم هر که را لای نیست



گر سري در قدمي رفت گشایش با اوست  
 زنان که بار است اگر بسته بفرای  
 تو همی پرده زنی تا که پیو شانی روی  
 مزن این پرده که چون حسن تو هتای نیست  
 نه همین بود تنای تو که من میگویم  
 که مرا بیشتر از حد خود ادراکی نیست  
 بیش از این چشم توام در خور انعام ندید  
 بخل از آنجا نتوان یافت که اساک نیست  
 باد از حال منت گوش زدی کرد دروغ  
 که تو چشمی کنی آنوقت که جز خاکی نیست  
 من نه آلوده چشمم که نور را می بینم  
 کاف بیالوده که گفت این نظر باکی نیست  
 دلبری چون تو دلاور توان گفت که هست  
 هم اگر هست بتا همچو تو چالاکی نیست  
 که همه پیر من جان بود انداختنی است  
 اگر از عشق قبا وار در او چاکی نیست  
 من مگر خائف از آن مار سرزلف شوم  
 کان لبم گر نخورد خون غم ضحاک نیست



من به صلحم گراز تو پیکار است عذر گویم که از تو آزار است  
 سهل باشد تحمل از دشمن که مرا ترک دوست دشوار است  
 من بر آنم که از لب شیرین تلخ اگر میرود شکر بار است

نوشبات شاد خفته تا روز چشمم در غم تو بیدار است  
 گرچه بسیار شد حکایت من باز درد نکته بسیار است  
 آدمی را که آن پری بر بام نروده است نقش دیوار است  
 در همه شهر چون تو شرعی حیف باشد که از منت عار است  
 میخورم از تو که همه زهر است میبزم از تو که همه بار است  
 هیچ با سروش اختلافی نیست مگر آن ساعتش که رفتار است  
 از من مست گو پیر هیزید کان ادب میکند که هشیار است  
 خائف کل بدست آوردن صبر باید که پای بر خار است  
 چاره صبر است و از تو هیچم نیست  
 چه کند آدمی که ناچار است



دگر مجموع چون باشم برویت که آشفتم برویت همچو مروت  
 بسا چشت که آمد فتنه بر روی بتا فتنه شد چشت برویت  
 ترا بس جسم و جویا ندیدم که من خود کیسم در جستجوییت  
 موافق هستی از خوی بهر خوی ولی با ما موافق نیست خوییت  
 به عمری آرزوی من نکردی که عمری میروم در آرزوییت  
 ترا ای باغبان سروی روان نیست اگر آبی روان باشد بجوییت  
 چه می آید برون چون رخ نمای که خاطر میفریبد گفتگویت  
 تو همچون غنچه بودی نغز در پوست که چون گل مغزم آگندی بیوییت  
 نه آن دست که در آغوش گیرم نه پای راه بیمودت بکوییت  
 بدستان خائفی زان سرو سیمین ولی ای دل بدست برداروییت  
 بیاساقی که بر هیزی نهاده است اگر مانده است چیزی در سبوییت



دگر ای خرقه سالوس تا چند

باز زهد کردن شست و شویست

\*\*\*

ماه را بارخ زیبای تو رخساری نیست

سرو را باقه رعنائی تو رفتاری نیست

گر کل این طلعت زیباست که من می بینم

میتوان گفت که در باغ بجز خاری نیست

گفته بوم که اگر صبر کنم باری هست

من خود این گفتم و از روی توام باری نیست

گر بیسازار در آتی نتوان گفت که هست

آنکه دل دارد و مالش بتو بازاری نیست

مشتري را بیهای تو چه مقداری هست

مشتري را بیهای تو چه مقداری نیست

گر چه در شهر لبان چو شکر ماری هست

بد هانت که چه لعل تو شکر باری نیست

گر تو کوئی که دگر نیست دلی تا ببرم

من بر این دعوت انصاف دهم کاری نیست

مدعی کاش که حسن تو تا مل میگرد

که گر این کار کند بر منش انکاری نیست

آدمی را که بدیوانکی چون تو بری

نرود نام بجز صورت دیوای نیست

من نیم خائف اگر دل بتو بسیارم و دین

تا بدین غایت اندیشه عیاری نیست

عیش خلوت خوش بود لیکن نایابا خوشتر است

و ز نایابا باشد اندر روی زیبا خوشتر است

ایکه میخوانی بسیر بوستان عشاق را

دامن آن خیمه بالا کش که مارا خوشتر است

سرو را ناز است و معه را حسن و کل راز نک و بو

شاهد کلچهر مهوش سرو بالا خوشتر است

خوش بود شمع و جمی با دلارامی و لی

عاشقی با شاهی باشد به تنها خوشتر است

ساربان خوش پیام دوست میخوانی با

و در جانات بخوانی نامه ما خوشتر است

فی که زخم اندر و نش سر بسر پیدا بود

گر بدر دل بتالد زار پیدا خوشتر است

ایکه شمع جفا بر دوستان آهخته

جور خوبان خوش بود لیکن مدارا خوشتر است

تا کد امین مذهب ایر غنا صنم بگرفته

کت دل و دین کسان بردن بیغما خوشتر است

من نظر در کس نخواستم کرد الا در تو حور

در بهشت آری زهر جانی نایابا خوشتر است

گر تو در صحرا در آتی خوشتر از باغ بهشت

و در خلوت فرود آتی ز صحرا خوشتر است

مرگم آخر میکشد بگذار تا جانان کشد

چون بیاید مرد عشقی مدریا خوشتر است



خائفا در عشق خوش باشد خروشیدن ولی  
صبر اگر بر هجر بتوانی شکبیا خوشتر است

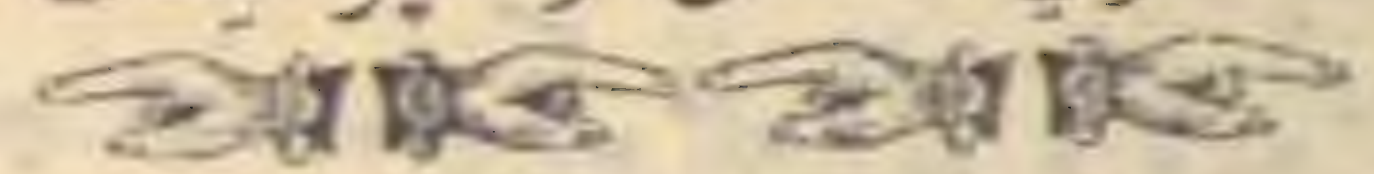


چه روی است این که از روی خوبتر نیست  
که لطفش بامه و حشش بخور نیست  
مهر نادر جهان بالای سرو است  
از اینسان سرو هر زیر مهر نیست  
بسی گفتم دل از تو باز کیرم  
بحکم آنکه همچون تو مگر نیست  
بدیدم چو توفان در عهد مائی  
لکاری بعهده ما دگر نیست  
چو گفتار بدیعت نیشکر هست  
چو بالای لطیف نیشکر نیست  
ندانم بارسائی در همه بارس  
که در دوران تو صاحب نظر نیست  
چو ما را در پر و پاست بخیر است  
نکه هر کوبش دارد بشر نیست  
اگر باری نهد یار سبک روح  
تحمّل کن اگر هست و و گرنه نیست  
چه شبها کز غم تو میکنم روز  
که میگویم مگر آنرا سحر نیست  
مگر کس نکند هرگز در این کوی  
و گرنه هیچ از این رویش گذر نیست

بزن چند آنکه میخوای بسنکم  
که مرغی را که الفت هست پر نیست  
اطمین دشمنان از دوست مگر بر

چو در میبایدت دریا خطر نیست  
اثر در سنک دارد ناله من

ولیکن در تو سیمین تن اثر نیست  
سپر کن خائفا جان پیش تیرش  
که تقوی بر کمان او سپر نیست



من و هوای تو بختن که بیش از این هوس است  
در آرزوی تو خوش میزنیم نایف است  
من ای پسر بسرت کز تو بر نمیگیرم  
نکاه کر تو بکوئی کناه با هوس است  
گرت تحمل ما نیست در به بند بر روی  
که هر جا که گشایند این شکر مکس است  
تو آدمی چه کبی کانکه دل بدست تو داد  
توان با دمیش گفت ورنه هیچکس است  
بس است از همه آفاق گوشه ما را  
تو خود بگوشت چشمی با بین که بس است  
بجز تو کز بس و بیش هزار پروانه است  
دگر ندیدم من شمع را که یدش و بس است  
بر التماس من اید و ستان ملامت نیست  
که آن بد شتم میکشدم که ملتئم است



هراسکه گفت دلم هست و جان بیکلروئی  
 فدا نکرد بگو خار بینم که خس است  
 خیال میزدنم راه خواب شب تار و روز  
 تو دزد بین که بتاراج و فارغ از عس است  
 عجب که چون شب محمول شد براحت روز  
 که کام بر من غوغا و کام بر جرس است  
 دلی که رفت بدنبال خو برو یا ن باز  
 غنان مگیرش کان خود بتوسنی فرس است  
 هزار نور توان بر گرفتن از یک شمع  
 تو آن چراغی و هر کس که جز تو مقتبس است  
 دلم بوقت سحر بر خروش مرغ چمن  
 اگر چه سوخت نه چون ناله که از قفس است  
 مگر بداد من ایشوخ سنک دل برسی  
 اگر چه سیمتی کس نکفت داد رس است  
 تو خائفی که از آن زلف مشکبو بکمند  
 همی در افق و آزاده بین که محبت است  
 \*\*\*  
 آخر این سرو که بنشانند که زیبا بگرفت  
 یا که این شاخه کل کاشت که رعنا بگرفت  
 یارب این سرو و کجا این همه شوخی آموخت  
 و بگر این نخل کجا این همه خرما بگرفت  
 هر سروی همه کس راه نماند گیرند  
 سرو بینید که خود راه نماند بگرفت

هر که دل داد گرفت آنکه ندادش برود  
 نازم این ترک که شیر از بیغما بگرفت  
 تانده هر روز بیقسیم بدنبال یکی  
 نازم این شوخ که یکبار دلم ما بگرفت  
 ای که در خانه دل خفته آنکه نشوی  
 که دلم خانه همسایه بغوغا بگرفت  
 گفته بودیم نگیریم دیگر سودائی  
 عشق و بی آمد و از ما همه سودا بگرفت  
 یارب امشب که در صبح بر آفاق بدست  
 یا چه در حلق خروس است کس آوا بگرفت  
 چو بری دیده نظر بر در و دیوار کنم  
 چه خیال است که خواب از من شیدا بگرفت  
 آنکه منع دل دیوانه خائف میکشد  
 آن بری روی بدید و روی صحرای بگرفت  
 \*\*\*  
 دگر م صبر نماند است که دردم دگر است  
 همه بینند و بیننده مگر بی بصیر است  
 هر کجا صاحب چشمی است گرا بروی تو دید  
 هم بدان چشم ندیده است که صاحب نظر است  
 خبری بودم از اول که دلی دارم و دین  
 تا تو را دیده ام این دل ز تنم بی خبر است  
 نو چفا کردی و شهری همه جا معتقدت  
 تو خطا کرده ی خلقی همه جا معتذر است



آنچه شبهای فراقتور و دیر من زار  
 بوسالت که کسی داند کو منتظر است  
 تو بدین حسن سراپای نه ماهی و نه شمع  
 زانکه نسبت نتوان کرد که بی باو سر است  
 دیده باز نمید و ختی از حسن تذرو  
 دیدی ار مرغ دل افکنده چو بی بال و پر است  
 پدر طبع من اینسان که معافی آراست  
 دختر حسن نه پیر است که اینسان پسر است  
 ای دل از پای تو من خائفم و راه دراز  
 اگر دست بگیرد نفس هم سفر است  
 گر تو این راه روی بر خطری بای بنه  
 گوازان دست بشوید که از آن بر حذر است  
 (☆☆☆)

باد بهار برخاست ای خلوتی بشارت  
 آمد که دلستانان دلها کمند غارت  
 نتوان بوقت کل دل از کار خان گرفتن  
 یا در روی بستن یا دو خشن بصارت  
 صد سرو و بوستانی يك سرو قد و صد باغ  
 صد شمع و یکباری يك ماه و صد عمارت  
 ای پرده دار یکدم دامن خیمه بر چین  
 نامه پیام افتد زان کو کب صد ارت  
 شب تار سحر خیالت در بردن دل ماست  
 شب دزد را نباشد خواب از برای غارت

هر دم بجوشم آرد عشق تو سر و بالا  
 آتش که زیر ديك است میجوشد از حرارت  
 گفتی نظر گناه است بر روی خوب کردن  
 چشمان نیافریدند الای نظارت  
 بگذار تا بگویند من عاشق فلانم  
 بانك دهل بماند تا چند در ستارت  
 از بس شکر دهانی صد داستان که خوانی  
 سامع هنوز خواهد کز نو کنی عبارت  
 ترسم فرانگیر در دوست عرض خائف  
 آن باچنان خدایت وین باچنین حقارت  
 (☆☆☆)

چه کلي که من چو بلبل همه ما بلام برویت  
 شده خاک پای بادی که بدست کرده بویت  
 دگر بی بحلقه خاطر زری نکا همدارد  
 تو مرا بحلقه بر دی عجب از شکنج مویت  
 من اگر بر آسمانم سر خواجگی بساید  
 نه چنان بخاک پایت که به بندگی بگویت  
 و گرا ز خدای خواهم همه عمر آرزوئی  
 بخدا که من نخواهم مگر آنچه آرزویت  
 تو مگر باطف کاهی سوي ماکنی نکاهی  
 که دگر نماند راهی که توان شدن بگویت  
 نو چه کعبه که شهری همه بت پرست کردی  
 که باز کس ندیدم که نداشت چو متجویت



د کرم بسر و خاطر زود بد نشینی  
مگر ایستاده بینم صفا بطرف جویت  
چو تو دوست میگرفتم بجز این نخواست خوبم  
که بد شممم نکیری بجز این نخواست خویت  
تو که خائنی که بد نام شوی ز خویر و یان  
مکن آنکه مردم از عنق کنند گفتگویت  
بده ای مایح ساقی زن ای فصیح مطرب  
بز و ای فقیه و بر سنکرها مکن سبوت  
\* ( ) \* ( ) \*

هر ناشکیب را که گذر بر دیار تست  
گوید دل آنکه از کف من بر دیار تست  
ای کلبی که آنچه کل اندر دیار حسن  
بشکفت و ریخت با کل روی تو خار تست  
گر زاهد است روی تو نادیده در طلب  
ورع رف است دیده و در انتظار تست  
صبر از تو اقتدار من ای دل پذیر نیست  
ور میکنم بجان تو کز اقتدار تست  
گفتم باختیار نگه دارم از تو چشم  
تا چون شود که آنچه شود اختیار تست  
دل بر زنج نهاد به بهستان گشاده چشم  
زین به کز التفات شود در انار تست  
تا دست میدهد نکشم از ره تو بای  
کوز هر نخته نو و کوه بار تست

گر در گذارم از تو همه وقت ممکن است  
زان وقت هر گذر که بجا کم گذار تست  
ای ساربان غسان دل ما گرفته  
خوش میکشی هر آنکه شتر در مهار تست  
از فتنه هر کنار همی میروی و لیک  
مویست که فتنه تو بود در کنار تست  
زین خال و خط مگو که بدست نکار من  
کس دل نمیدهد که بدست نکار تست  
من خائفم که خوردن خون من است ننگ  
ورنه حلال تست که این افتخار تست

من آنچه سرو بدیدم نه چون تو سیمین است  
نه کل بروی تو چیدم که چون تو رنگین است  
تو خود بطعم شکر کوهزار تلخ بکوی  
که کس ترش نشود کز دهان شیرین است  
بناز از روی شوخت اگر چه در چین نیست  
بناز از روی شوخت همیشه در چین است  
من آنچه صبر توان از تو کردم و تسلیم  
و گر هنوز ملولی بیا که نمکین است  
هزار مرتبه گره شنی ارادت تست  
بدوستی که ارادت هزار چندین است  
بچشم لطف اگر سوی بیدلان بینی  
بچشم لطف بدان کن که بدمو مسکین است



هر آنکه عشق تو در یار من کفر میداند  
به مذهب من اگر یار است بیدین است  
مکو بدست نکارین خطاب می بینم  
که خون ما است که بر دست آن نکارین است  
بیا که بیتو من ای مه خلاف برویم  
که می نخشد با ماه درد یروین است  
شکست بازوی خوبان حلاوتی دارد  
که تند رست نداند که مصلحت این است  
شب فراق که خائف در آورد از پای  
کسی که بر سر او سوخت شمع بالین است  
تو ای که شادشبا نگاه خفته تا روز  
یکی بحالت بیدارین که غمگین است

چشم خوش و ابروی جوانت ممتاز نموده از جهان  
بازار نبات مصر بشکست آن لعل نباتی و دهانت  
با بوی تو بو نمیدهد و رد و زرویی تو سرخ کل شود زره  
زیبات ولی نمیتوان کرد مانند سرو بوستان  
شیرین تویی آیتاره بر تو فرهاد نو صد هزار خسرو  
آن ها له کشیده بر مه نو با و سمه بود بر ابروانت  
ای تازه درخت خوبی آباد باغ کل و بوستان شمشاد  
ما از تو ندیده ایم بیداد فریاد ز دست باغبانت  
هم سرو روان دلتانی هم قننه آخر الزمانی  
اول تو بگو که با که مانی تا ما جوئیم در زمانت

گر قصد هلاک من کنی مست اول بکش آنکه مدعی هست  
ورز آنکه رود سر من از دست از دست نمیدم عنایت  
ای شهره شهر و قننه ده منظور حلالی از که و مه  
به باشد اگر باده می به شفتالودی ز بوستان  
معشوقه چه ساز کرد غنچه بایست بر او قشاند گنجی  
ای عاشق اگر که هست رنجی از جان بکشی ز دلستان  
ای صورت شوخ خوب گفتار وی لعبت خوب شوخ رفتار  
از خانه بیای یکی میازار نقاش به بند کو دکان  
کر لطف به من کنی قهرم و حکم بخون دهی حقیرم  
در قید محبت اسیرم فرمات و اسیر هر دو انت  
کمی که بدیدن فلانی من جان مدم ز مهر بانی  
یادیدی و رفت سخت جانی با روی نمیدهد نشانت  
گر دست ز من تو برداری سهل است گرم بخون بر آری  
هر جا که تو پای میگذاری

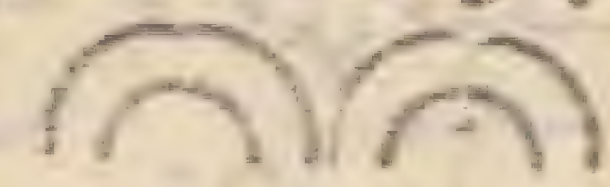
آنجا سر خائف آستان



راستی سرو نکویم که بیالای تو نیست  
هست لیکن بوی این طلعت زیبای تو نیست  
عسل از زده به تلخی بدر آید که بسی  
شرم دارد که بشیرینی حلوای تو نیست  
نیشکر کو سر انگشت بخاید چون فی  
که همی لافد و چون لعل شکر خای تو نیست



همه مانند صکه در خانه نماشای تو هست  
 که هر خق به چمن چون قد و بالای تو نیست  
 آنکه سوهائی عشق است نه آره سرینده  
 برو اینخواجه که ما را سر سودای تو نیست  
 آدمی نیست که محو تو بر روی نماند  
 بلکه دیوانه کسی هست که شیدای تو نیست  
 تو نماشای سراپای تو در آب بکن  
 که بهشتی نبود گر که سراپای تو نیست  
 عاشق آن نیست که در هجر شکیبای تو هست  
 عاشق آن است که در هجر شکیبای تو نیست  
 خون دل میخوروی و قابل تا راج تونه  
 دل ما میبری و در خور یغای تو نیست  
 من از این درد خلاصم نبود زانکه طیب  
 خائف گفت بجز وصل مداوای تو نیست



هانی کدام روزم نور و زهر جهان است  
 روزی که صبح عیدم وصل تو دستان است  
 با دل مبر زه ستم یا تن ز با میفکن  
 ای شوخ سخت بازو این پنجه تا توان است  
 میلی که با تو دارم با جان که در تنم هست  
 عهدی که با تو کردم تا جان بوه همان است  
 آرزو در کلاب است یا در خوی و لطافت  
 وین نکبت عرق چین با بوی مشکدان است

نه پای با تو بودن نه روی بیتو ماندن  
 نه در تو میرسد دستانه دسترس بجان است  
 گویند دل چو دادی ز اول نظر که دیدی  
 تیر قضا بهر جا کافیه بر نشان است  
 تا آتشی تب شد هم خرمی نسوزد  
 آهی که از دل من سر میزند دستان است  
 خواهی گشت نه یلند در پوش روی شیرین  
 حلوا بدست داری شور مکس از آن است  
 من خود سر تو دارم تا خود سر که داری  
 عزت هنوز بر خشم با آشتی کنان است  
 تا چشم باز کردم بر گوشواره دوست  
 بادم بگوش چون فی اندر ز دوستان است  
 آنرا که در بهاران در سر هوای کوئی است  
 کوتاه نظر توان گفت کثر میل بوستان است  
 بلبل که هر بهارش ممکن شود و صالی  
 کوروی کل بین گر خائف ز باغبان است  
 { }  
 { }

کیست این فتنه که زیبار خواست تا چه افتاد کز یخ جابر خواست  
 سرو آزاد ز بالا افتاد تا خود این سرو بیالابر خواست  
 مگر این باد به بستان بنشت مگر این بوی ز صحرایر خواست  
 من بخلوت پس ازین نقشیم میلم اینک بتاشا بر خواست



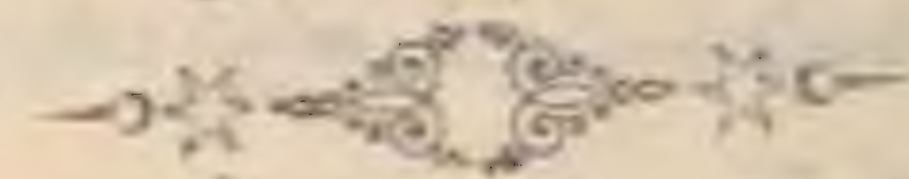
تا ناممل نکند هر نظرت روی در یوش که غوغا بر خاست  
تا تو شیر بن لب جو بنشستی شورش از مردم دانا بر خاست  
خائف این سر بوفا خواهد داد  
گو سرش دار که بر پا بر خاست



چه هلاک من بخیزد بنشین تو در سلامت  
که تو هر که خون بر نری نکشد کت غرامت  
همه کس شود پشیمان چو دهند دل بخوبان  
تو هر آنکه دل بدست ندهد یردند امت  
نو چگونه در قیامت بکنار من بشینی  
که نخیزی از کناری که نمی شود قیامت  
نشیدم آنچه گفتند مده بخو برو دل  
رسم چه جای مردم ز خودم بخود ملامت  
من و خلوتی از این پس که دگر برون بیایم  
که چو خائفم ر بایند بتان سر و قیامت  
[\*\*\*]

هر که را عشق نباشد بجهان حاصل نیست  
و آنکه را آگهی از عشق بود غافل نیست  
من و دیوانگی از عشق تو ای رشک بری  
کانکه دیوانه خوبان نبود عاقل نیست  
ظاهر آن است که ما در تو نخواهیم رسید  
ورنه چون است که میل تو با ما مل نیست

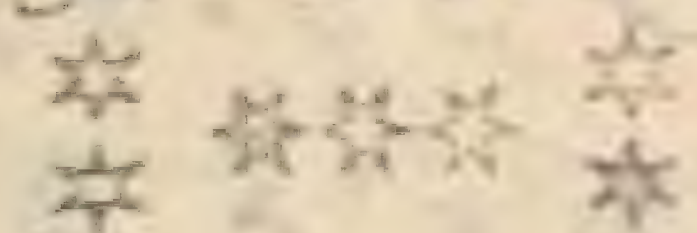
ز هر قاتل بودم حلوا از دست رقیب  
تو بیا زهر بده کز کف تو قاتل نیست  
خم ابروی پیوشان که نمازی نبود  
کز خیال تو بمحرا ب کمنون باطل نیست  
صبر نیک است ولیکن نه بتکلیف من است  
کانه منظر تو ای خواجه بوبادل نیست  
بجز آزر دن احباب که آن عادت تست  
بجمال تو که عینی دیگر ت شامل نیست  
حایل آنست که از صحبت ما منعت کرد  
ورنه خود بر ده میان من و تو حایل نیست  
نه همین مایل روی تو منم کز همه شهر  
کس ندانم که بر روی تو چو من مایل نیست  
مگر از دیده خائف بجمالت بینند  
که بدیدار تو چشم همه کس قابل نیست



سرور اگر قدر غناست رخی مقبل نیست  
بای بر کل همه وقتی بودش بر دل نیست  
نودگر روی پیوشانی و دلهای نبری  
که تو را دیدن و حیران نشدن با دل نیست  
دگر ابروی مپیرای که خود مرغ دلی  
نیست کز تیر کمان مهره تو بسمل نیست  
چشم محمول بنازم که چنان خواب گرفت  
که ز فریاد من آگاه در این محمل نیست

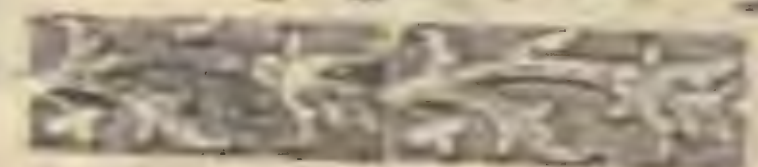


هر در فیتی پس از این راه دیاری در پیش  
 تو بگیرد که جز این گوی مرا منزل نیست  
 تو همی خنده زان در همه محفل چون شمع  
 من همی گریم کان شمع در این محفل نیست  
 بسا عم سیرا مشب که نخسبم تا روز  
 کاسماع سخن و عظم بلا یعقل نیست  
 من چرا کشته از آن دست اگر دم زان دست  
 که گران جان بتوان گفت که مستعجل نیست  
 خائفا صحبت احباب گرت دست دهد  
 جان با سانی در باز که بس مشکل نیست



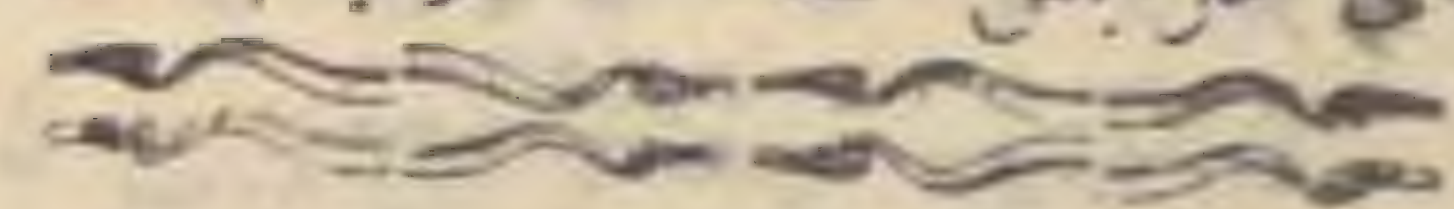
تو را با ما نظر گریه هست و گریه نیست  
 شاید گفت منظوری بدین حسن اگر هست آفت صاحب نظر نیست  
 اگر سرواست این زن خوبتر هست و گر ماه است آن زین خوبتر نیست  
 مرا چشمی است و آن خود در سر است بر آن گریم که این چشمش سر است  
 رفیقان به که دست از من بدارند کزین گویم هر بای سفر نیست  
 من و آن دل زان دست سیمین گرا از بادل نیفته جز حیر نیست  
 هر که و تا نیام بر نگردم که هانم در طلب مردن خطر نیست  
 من این لطف و ملاحظت کز تو بینم از آنم از ملامت ما خبر نیست  
 اگر از پارس خیزد در نمک فی و گرا از مصر آید با شکر نیست  
 نه با نمک مرغ نه الصبح کوئی شب مشتاق را کوئی مهر نیست  
 کسان زخم مرا مرهم ندانند که مجروح محبت را اثر نیست

چو دل دادم نباشم خائف از دین که عاشق نیست گرجانش گذر نیست  
 نظر در چون توئی ما را بخیر است  
 هر آنکو این بشر بیند بشر نیست



هر که را چشم بر دلارام است گوش ندی که در دل آرام است  
 و آنکه را فتنه دلبری از چشم گوش بر راه و دل به پیغام است  
 گر چه کس بی خیال توان دید تا خیالت نمی برد خام است  
 زیر و بالا است جز تو کر گویم سرو در خانه ماه بر بام است  
 این لب این چشم را چه در خورد است وین شکر لذت بیادام است  
 فتنه عام شاهد ما نیست شاهد ما که فتنه عام است  
 کر برانی هنوزم امید است و بر بخوانی هنوزت اکرام است  
 بت برستی ره مسلمانانی است گرا از اینسان بقدر اسلام است  
 هر که بد نام خوبروئی نیست در جهان هر که هست بد نام است  
 سر زلف تو دام مرغ دل است مگر آن خال دانه دام است  
 کر نه از چشم خائفت بینند نظری بر خلاف اتهام است  
 هو شیاری که هست ساقی نیست

خی خرابش کند که در جام است



هیچ کس را نظری نیست که بر روی تو نیست  
 یا کدی را گذری باشد و در گوی تو نیست  
 گفتم آنجا بروم کز تو هیا هوئی نیست  
 در جهان نیست مکانی که هیا هوئی تو نیست



مدعی را خبری هست که ما را نظر است

با تو لیکن نظری نیست که در روی تو نیست  
گر تو این دست نیوشی و جهانی زین دست  
بکشی طاقت هم دستی بازوی تو نیست  
تو کل نازم شبان خفته چو زگر تار و ز  
خار در بستر ماهست بیهلوی تو نیست  
در همه شهر بتا خاطر کی سویی تو هست  
که بدنبال تو افتاده چو گیسوی تو نیست  
تو بدین چشم شاید بشکارت رفتن  
که غزالی که بیاری به از آهوی تو نیست  
سرو چون تو نمود کاج بی لای تو بود  
کل برنگ تو که دیده است که مابوی تو نیست  
حلقه گوش بیوشان و در این حلقه برای  
که در این حلقه بجز فتنه گری خوی تو نیست  
هر که خائف بشد از چون تو صم زده منش  
سوی خود باشد اگر جان و دلش سویی تو نیست  
همچو زلفت نتواند که نه دسر در پای  
آنکه بر روی تو آشفته تر از موی تو نیست

بیش از اینم مجال دیدن نیست طاقت برده بر دیدن نیست  
من نگویم که در تو نقصی هست مدعی را کمال دیدن نیست  
مادر روزگار را فرزند چون تو امکان بروریدن نیست  
میر و م تا بهر کجا که رسم که در این راه آرمیدن نیست

سرو را پیرهن ندیدم و کل چون تو در پیرهن دریدن نیست  
تو بدین چشم را ممانشوی که غزالی بدین رهیدن نیست  
نقش نازش نمی کشد نقاش که در اوجز مرا کشیدن نیست  
عشق را چشم با نصیحت گوی حسن را گوش بر شنیدن نیست  
من ترا خود بهیچ نفر و شم تو بهیچت مرا خریدن نیست  
هر که زین دست او قناد از پای بر روی انگشت بر گزیدن نیست  
گفتم از کل خوشم که می بینم دیدم و طاقت نچیدن نیست  
نظری خائفم اگر نکنی کز تو جای نظر بر بدن نیست

چون اجابت نمیکنی در ویش

خیر در سفره گستریدن نیست



چه کسی که هر شیاری که بید چشم مست  
دل اگر سیه چو چشم تو بود دهد بدست  
نه عجب چو ایستاده است بیای چون تو سروی  
عجب آنکه فتنه باشی و بود سر شست  
کل و سرو من تو باشی صفا که سرو و کل را  
نتوان بقامت و روی ندید خار و پست  
مکشای زلف و ما را مکن ای صم پریشان  
که دلی نماند از این دست که نیست پای بست  
اگر این درسته باشد که زدوست شادمانی  
چه کسی جفای دشمن که نمیدهد شکست  
نظری که جت روی تو نه جت از کمندت  
مگر از کمان ابروی در این کین نخست



تو کشتی که بدعتت را نکنند منع در دین  
 که معاف عام کرده است رخ تو بت پرست  
 چکنی قبول عامی که فضول نیک نامی  
 دگر ای دلت بسر نیست که عشق بای بست  
 دل اگر چه ماهی از زلف بخاک ره بریزی  
 صد از این قبیل هر گوشه بود آتیل شست  
 تو و خائف از این پس قدم صلاح رقت  
 اگر اختیار در کف بود و عنان بدست  
 \*() \*()

و . که رها نمیکند سابقه عنایت  
 نایر دوستان بر من دشمنی و شکایت  
 حکم بکفر اگر کنی گوش من و خطاب تو  
 رم بهلاک اگر دهی چشم من و هدایت  
 سوخته محبت رو بهماییت آورد  
 بوالعجب اینکه سوختن نیست بجز حمایت  
 ای که بعقل گفته دل ندیم بدیدنش  
 آری اگر چو دیدیش عقل کند کفایت  
 باد صبا بر آتشم گو بوزد که من خوشم  
 تا بتو دودی آورد او که بود سرایت  
 گر چه تو خرن بر بختی من بکشم قصاص او  
 و رچه تو جرم کرده من بکشم جناایت

بیشتر از حکایت گفتم در تو میرسم  
 یافتم و نیافتم بیشتر از حکایت  
 کمر بولایتش خبر رفت عجب نمیکم  
 بر خبر تو هر کسی کامیده در ولایت  
 گریه بری بخندم با یککشی بد لستم  
 هر چه به بندگان کنی رأی تو و رعایت  
 ماه که بر تو بر شود بر نشود بد لبری  
 سرو که در تو میرسد می ترسد بغایت  
 کل که بمنتها رسد مرغ فغان بر آورد  
 من که همیشه خامش تو نبودی نهایت  
 من بنهایت چنان بی بیرم که قاصر م  
 گر بهلاک خویشتن خائفم از هدایت



شور عشقت جهان خبر کرده است و چه شیرین در آن اثر کرده است  
 زین جهان عالمی برون دیده است هر که از خود برون سفر کرده است  
 گر قیامت توئی عجب نبود که بگویم بمن گذر کرده است  
 مردم چشم تو دلم خون کرد که بر هم چرا نظر کرده است  
 گوگان ابروئی بزین تیرش آنکه تقوای خود سپر کرده است  
 پدری را گناه این فتنه است کارزوی چنین پسر کرده است  
 نیشکر نیست چون لب شیرین بلکه ناراج نیشکر کرده است  
 و که طوبی درخت شیرازی فتنه سرو کاشمر کرده است  
 خائف از گفتگوی عامی نیست هر که خامی در او نظر کرده است



چون بهر انجمن نوزد شمع  
که در اینکار ترک سر کرده است

(\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*) (\*)

این سرو خرامان ز خیابان که برخاست  
وین فتنه که امین پدر از بار خدا خواست

نه ماه در این حسن بر آن بام که بنشست

نه سرو بدین ناز ازین گوشه چه برخاست  
از پرده ندانست چه لعبت بدو آید

مشاطه که این لعبت بی پرده دیار است  
گویند مبین تا نستاند دلت از دست

من هیچ نمی یسم و دل باز در آنجا است  
از هر چه بجز صورت زیبا بگر بزم

زیرا که همه مشغله در صورت زیباست  
فرها دچنان طلعت شیرین نشیده است

نقاش چنان صورت مطبوع نیا را است  
صاحب نظر از درد دل ما خبرش هست

دارد خبر از غرقه که خود غرقه دریا است  
گفتم که بسنگین دلی از دست تو سیمین

من جان بزم دل ببری گر همه خار است  
زین دست زدست تو دلی می برد جان

شهری همه بگرفتگی و میلت سوی صحر است  
با عقل بگفتم که تو را عشق در او نیز

خندید که این پنجه شمارا ست نه ما را است

همراه تو در بند بیایم که باغ است  
دنبال تو بر خار بیوئیم که دیباست

زنجی که بعاشق رسد از پیش تو راحت

زهری که بخائف دهی از دست تو حلواست



این فتنه بین که باز برخاست چون شمع نشست و مجلس آراست  
خواب خوش عارفان گرفته است چشمش که ز خواب ناز برخاست

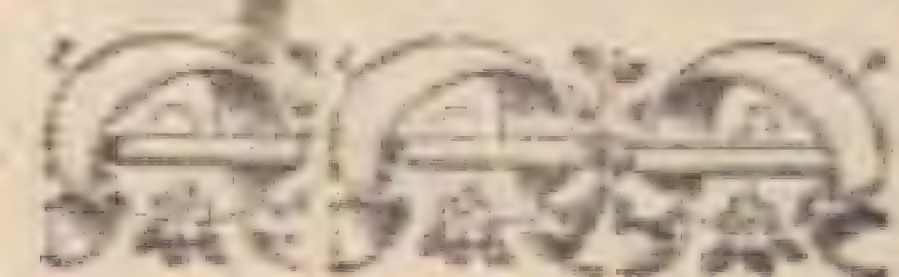
انجو آجبه نصیحتم چه گوئی با پند چه میکند که شیدا است  
یوسف اگر این زنج بدیدی بگر بختی از چهی که آنجا است

گوئی تن سیمبر که دیده است زین دل چکنی که سنگ خار است  
صبر از تو ضرورتست کردن چون زور نمیتوان مدار است

هم زخم بزنی که از تو مرهم هم زهر بده که از تو حلواست  
زشت است گرا ز جفا بر نجد خائف که اسیر روی زیباست

عاشق که بعشق صادق افتاد

خار و ده دوست فرش دیباست



این شب قدر است بار بیا که روز روشن است

وین توئی بنشسته با من یا خیالت با من است

حور عینی میرود کین بوی آید یا نوئی

مشک داری در گریبان یا کلت در دامن است

دوستان گویند دل بر گیر تا جان در بری

وانکه جان و دل دروغ از دوست دارد دشمن است



گفتم از عالم روی بر خود فر از آرم چسود  
 کامم از دل میرو دگونی که دود از روز نیست  
 گفته بودم تا بیانی با تو گویم حال خویش  
 چون تو میدانی چسان بودم چه جای گفتن است  
 دیگران را چشم در باغ است و مادر روی تو  
 دامن کل زایبان ده که ما را خرمن است  
 در همه عالم بچشم تا کمر فتم کوی دوست  
 رهروان را محبیباید زیست هر جا مأمن است  
 آتشی افتاده اندر جان من کین سو زرا  
 شمع داند کائناتش فانوس در پیراهن است  
 ما را حسن است لیکن ما را خرگاه نشین  
 سرورا ناز است اما سرو ما سیمین تن است  
 آنکه همچون دیک جور شد گو میز سو دای عشق  
 کین دلی دارد که او را احتمال ها و ن است  
 هر که را آمد بکنجی پای گو کنجی بجوی  
 یا بزی سر بر روی کاند و سرا سیدین از است  
 هر که خواهد گو ملامت کن مراد در عشق دوست  
 تیر باران را نترسد کس محبت جوشن است  
 مرد باید که احتمال جور زیبا یان کند  
 هر که خائف روی از شمشیر می پیچد زن است  
 \* \* \* \* \*

کس ندانم که تو را بیند و خود حیران نیست

راستی سرو و بیالای تو در بستان نیست

سرور را ناز بود لیک تحریک نکند  
 ماه را حسن بود لیک لب و دندان نیست  
 مهر کوئی بکن از من چکنم چون این هست  
 صبر کوئی بکن از من چکنم چون آن نیست  
 کاج ثلحان در در دوس گشود دی روزی  
 تا به بینند که حوری چو تو در رضوان نیست  
 خلقی از عشق تو بیدار و در افغان همه شب  
 تو که تا روز بخشی خیرت ز ایشان نیست  
 از گرفتار غمت ترس که چون روز نکند  
 شب چه داند که دراز است که در زندان نیست  
 ای خوش آن دل که همه ساله بمهر و پی هست  
 وی خوش آن سر که به عمرش هوس سامان نیست  
 من که بد نام توام گو همه عیبم کویند  
 کالکه غرق است بدریا غمش از باران نیست  
 من هم از روز که دستان تو دیدم گفتم  
 که مرا پنجه بدستان تو با دستانت نیست  
 ای نصیحت گر ما روی بگردان از ما  
 که بشمیر مرا روی از آن گردان نیست  
 عادت سرو و قدان ناز ولی چندین نه  
 زیب کل پیرمندان جور ولی چندان نیست  
 خائف از سر بگذر پای دلا رام ببوس  
 که دلی را که نه عشق است حقیقت جزان نیست



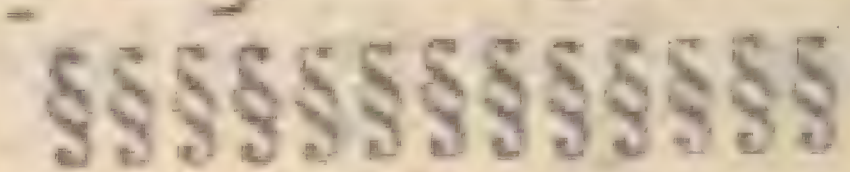
باور نمیکنم که مرا با تو صحبت است  
 وین با تو میروود سخن یا بغیبت است  
 چندی ز شب میروود این آفتاب چیست  
 باز روز شد که شب و وصل قربت است  
 محو است همچو حلقه بگوش تو چشم من  
 سمع و بصر چه فایده آنجا که حیرت است  
 شوخی که خدمتش دگران آرزو کنند  
 ای مدعی بگری که با ما ش صحبت است  
 آزرده فراق بداند بهای وصل  
 نور آن مکان عزیزتر آید که ظلمت است  
 ای صورت بدیع بدیوار خانه ات  
 هر کس که نیست روی بدیوار صورت است  
 حاشا که من بخوانم از حسن آدمی  
 یا آدمی بدانم آن کز تو وحشت است  
 بر جان اگر پیام فرستی دریغ نیست  
 گوشم بقول قاصد و چشمم بخدمت است



در حسن کسی معاشرت نیست افسوس که کس معاشرت نیست  
 ای جان جهان مفاخرت کن کس بر تو کسی مفاخرت نیست  
 گرفته آخر الزمان است جز غمزه چشم با حیرت نیست  
 گر خون همه بیایدت ریخت در کشتن ما عبادت نیست  
 با آنهمه جورها که کردی یک تن نبود که شا کورت نیست

در دوزخ باشد ای بهشتی آن سوخته کوچا ورت نیست  
 در عشق ز عافیت گریز است گفتیم و دیگر مشاورت نیست  
 گو تشنه بگریز کاب دور است آنرا که سر مصارت نیست  
 باید که بکوی او بگری

خائف که ره مسافرت نیست



شب است آن یسر زلف سیاه است جمال است این فروزان با که ماه است  
 همین فرق است از روی تابخور شید که این خورشید را بر سر کلاه است  
 گداز را گو که از حسرت بمیره که این حلوا از آن پادشاه است  
 اگر شمشیر بار در نگر دم خطر در راه مشتاقان پناه است  
 من از مردم بیوشم آتش دل ولیکن آب چشمانم گواه است  
 برو بنشین که آتش را نشانی که این دود است می بینی نه آه است  
 هر آن مقتول کاین دستان بهینند اگر بی جرم باشد عذر خواه است  
 سپه با یست تا شهری بگیرند تو گیری پارس کا برویت سپاه است  
 گر آن آتش که کرد آن خرمن کل وجود ما بسوزد برک گاه است  
 ملامت گوره باطل گرفته است برو خائف که این ره نیک راه است  
 ز نخدان تو میدیدم که میگفت

مرغ غافل که در راه تو چاه است



همه جا شدیم بدنام و کسی نگفت نامت  
 همه شب در انتظاریم بگفت کس پیامت  
 نه من آنچنان عزیزم که بخدمت تو باشم  
 سلامتی که داری بنوازم از سلامت



عجب است اگر توانم بقیامت به بینم  
 که من از تو دورم اکنون که تو میکنی قیامت  
 مگر آن که سر و گوید که خوش است بر لب جو  
 چو تو سرو قد نه بیند که چه میکنی بیامت  
 تو مگر در آب بیانی که چه شوخ و دل فریبی  
 که نمی تواند آئینه صفت کند بیامت  
 تو درون خانه آشوب و میان شهر عشقت  
 تو بپرده میبری هوش و برون پرده نامت  
 مگرش که دل نباشد که نمیدهد بعشقت  
 مگرش که جان نباشد که نمیدهد بکامت  
 بنمای روی نامه بنماید از جلال  
 نشین که سرو در خاک نشانی از قیامت  
 دل و دین مهر دانی گرو است آدمی را  
 تو جفا کنی و خلقی همه تا بند و زامت  
 عجب از حرام دانی نظر حلال ما را  
 تو که خون حلال دانی بخواری که شد حرامت  
 بر مرغ خانگی را بوفای و مهر بستمد  
 بگشای تابه ییسی که نمیروم ز دامت  
 سر عام اگر نداری نظری بخاص میکن  
 تو چه خاصی ای که رغبت نبود بخاص و عامت  
 بسکدام روی خائف ره بند کی نبوید  
 که تو پادشاه حتی و بپاید این غلامت

چه نصیحتی نبوشم که چو دیک می مجوشم  
 تو که آتش نشانی زهی آرزوی خامت  
 دلم بردی و در کارم که بذل تن کنم جانت  
 گذشته از تن و جان چون بدیدم بهتر از آن  
 تو را کز زلف چو کان است و از سیمین زنج گوئی  
 چه غم داری که من سر گشته ام چون گوی چو کانت  
 بچشم گریه غم من بخونم پنجه رنگین کن  
 که می بینم که رنگین است از خون عزیزانت  
 گرا از شیر بر گردم ز پیکار تو نامردم  
 زهی همت که خون ریزند چون ما را بمیدانند  
 تو در خوابی کجا آگاهیت از حاله بیداران  
 تو سلطانی کجا اندیشه است از پاسبانات  
 ز راه آشتی باز آی تا من جان بر افشانم  
 که چون عید همایونی تو می بایست قربانت  
 نمیدانی که چون جمع ز عشقت با بریشانی  
 و گر خواهی تا شاکن سر زلف پریشان  
 مگر تو روی نمائی و گرنه باز سانه نه  
 که محرابش نکرد اند خیم ابروی فتانت  
 نکردی همت خائف هوای ملک اسکنده ر  
 ولیکن نشنه میبرد بیاد آب حیوان  
 \*\*\*

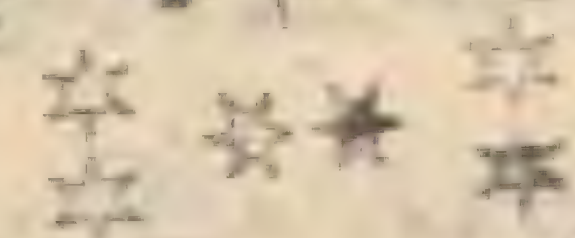


چه فتنه بود مه نو نمود یا ابروست  
 کفار بام بین سرواگر چه بر لب جوست  
 بدست شانه سر زلف داده دلبر من  
 مکن خیال بر یثاں چو باد غالیه بوست  
 تو فتنه و منت ما یلم چه باید کرد  
 مرا بدین گنه آخر که فتنه دارم دوست  
 مگر تو موی بیوشی و فرقی مگذار  
 که فرق من نگذارم که مشک یا گیسوست  
 بدین درمیده غزالان یکی بصید بر و  
 که در کند تو آید بهر کجا آهوست  
 از این درخت کلم دست میدهد چیدن  
 ولی هر اس من از باغبان پیوست  
 نکوست هر چه تو زیبا کنی و ممکن نیست  
 که زشت باشد لیکن خلاف ما نه نکوست  
 ترا در آن عجب آید که جامه باره کنم  
 مرا در آنکه بتن چون نمید رانم پوست  
 گرت هلاکت پروانه در محبت نیست  
 هوای شمع میز ای پسر که آتش خوست  
 اگر نه موی و کمر بر میافت وی بودی  
 عیان نبود که هیچست آن میان با موست  
 دور و وئی است که کوئی رخسار دوم دارد  
 مگر در آینه بیند که آن نکار دور و دوست

من از حبیب کجا بگذرم مجبور رقیب  
 که سر و ناز چو چوکان زند سر من گوست  
 چو شوق یش کنی صبر کم شود خائف  
 که اشتیاق و شکیب اجتماع نک و بیوست  
 شب که ما را بی تو ای آرام جان آرام نیست  
 ناسحر چشمیم و گوش و قاصد و پیغام نیست  
 بچشک خواهی در به پیوند آشتی خواهی بگیر  
 کین فرو افتادگان را یش از این آرام نیست  
 عیب گویندم که عشقت نام میدارد به تنک  
 من که ناموسم تبه آمد گرفتم نام نیست  
 هر که را خاطر بچشمی رفت و زلفی عنبرین  
 چشم بر سنبل نباشد میل یا با دام نیست  
 دانه خال آمدم تا بینمش در بند زلف  
 آنچنان رفتم که نا هستم خلاص از دام نیست  
 چشم ما از زیر بالاست کوی لایمین  
 هر که سروی پیرهن پوشش بطرف بام نیست  
 زان دو چشم آبرو اشارت گر همه قتل من است  
 زان لب شیرین حکایت گو بجزد شام نیست  
 شرط عاشق نیست چون هاون قغان از کو فتن  
 و آنکه همچون دیک میجو شد بکوش خام نیست  
 در تو میجستم پناه از فتنه ایام لیک  
 غافل از چشمش که جز آن فتنه ایام نیست

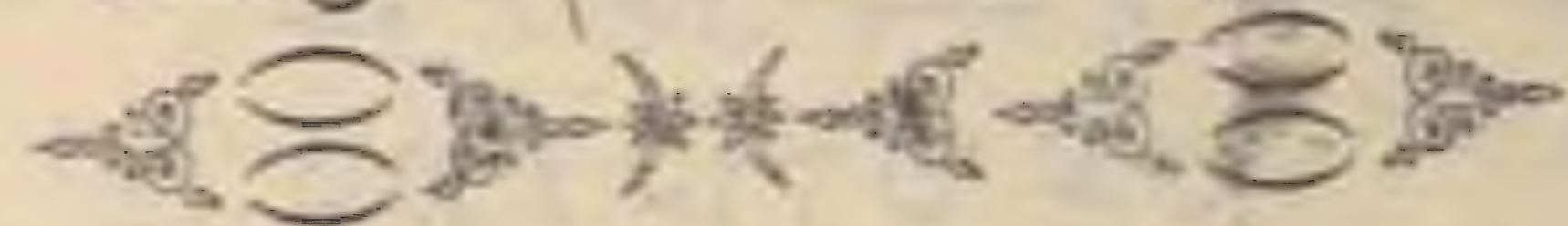


من نمیدانم که فتوی بر تو کافر دل نوشت  
ای مسلمانان که هیچت رحم در اسلام نیست  
هر که در کوئی بچوکان میزند کوئی ولیک  
چون تو از زلف و زغن سیمین و عنبر فام نیست  
من بخد مت مایلم گر خوار باشم یا عزیز  
بندم را چون خواجه منظور است گواکرام نیست  
خائف اول نظر آخر تو را آلوده کرد  
چون دل از آغاز شد بروای جان انجام نیست  
صبر چند انم نبا شد ورنه میدانم که هیچ  
نی دوا در دی بعالم نی صباچی شام نیست



هرگز نگوییم آنچه نکوئی است آن تست  
کز خوب هر چه خوبتر است آن از آن تست  
شیرین که بر زبان شکر او افتاد کیست  
شیرین توئی که شکسز بر زبان تست  
چون موی در کمر نمودی میات هیچ  
علت گر این تبوه که مو تا میات تست  
من خود بوقع خویش نه پیرم که مو سپید  
دارم گناه چشم سیاه جوان تست  
ای ساربان بیار تو کوئی که عنبر است  
یا مشکبوی شوخی در کار و ات تست  
زنکار گون بر آمدی از ماه نوهمی  
من گفتمی بوسمه درون ابر و ات تست

ز ابروی و گیسوی تو دلی جان نمیرد  
یا خسته از کمند تو یا از کانت تست  
گر از دهان خود بگمانی سخن بگوئی  
نافهم آن کنی که سخن در دهان تست  
همچون مگس که بر سرم افشانی آستین  
سر آستان تست که حاوا از آن تست  
این سر فدای قاصد یا بذل نامهات  
وین جان نثار نام تو یا از دهان تست  
گر در بهشت چشمه کوثر دهند چون  
من چشم در تو حسرت من بر دهان تست  
نامهربان شدند همه دوستان من  
از بسکه آم از دل نامهربان تست  
من از تو ای درخت کلم هیچ شکوه نیست  
در دی اگر بدل بود از باغبان تست  
تو خوبرخ به غمزه سواران شکشته  
خائف پیاده است کجا هم عثمان تست



چیت آن فتنه که ما را نظری برد از دست  
کیست آن سرو خرامنده که برمه پیوست  
که چو بنشست چا حیرت که ز جانها برخواست  
که چو برخواست چه حسرت که بد لها بنشست  
هیچ دانی که در فتنه بر آفاق گشود  
قلم صنع که آن صورتی معنی بر است



صبر تا چند کنم جام شکیبائی ریخت  
 جور تا چند برم شیشه طاق بشکست  
 بیشتر گوی که تلخ از دهنت شیرین است  
 بیشتر آی که شد سرو ز بالای تو یست  
 خواهم از گوشه چشم تو کناری گیرم  
 تا بکی عربده هشیار تواند با منست  
 چون دل من بشد از زلف تو چون باز آمد  
 که خردمند شود مرغ که از دامی جست  
 دیگر آن دست بلورینه خدا را منمای  
 که من از پای همی رفتم و شهری از دست  
 صبر دور از تو بر آتش بود از روی تو نیست  
 میل در حور بهشتی زود تا بتو هست  
 نه من آشفته بروی تو چو موی امروزم  
 که بر این موهبت افتاده ام از روز الست  
 مهر در دل کنمت گر که دلم خواهی سوخت  
 عشق بر جان نهمت گر که نتم خواهی خست  
 صورت حال کسی تا نبرد صورت حال  
 می نپرسش که بود جان تو روی نفس برست  
 خائفان در دورا صبر دوا شد بشکیب  
 مگر مرغ بدم آید و ماهی در شست  
 و که گرمی شنید می نامت جان فدای کرد می به بیغامت

سر بد یوار میزنیم از شوق چون نداریم پای بر بامت  
 چشم بر هم مننه که توانیم چشم بر هم نهاد از انعامت  
 زشت باشد بکافر این همه جور که تو زیبارود در اسلامت  
 تا کی ای کام بخش خاصان نیست رحمتی بر تحسیر عامت  
 و که چون من وفای خانه خدای شده ای مرغ خانگی دامت  
 چند مینالی ای گدای فقیر چون سلطان نگیرد ابرامت  
 نوکی آرام ردی از دل من گر کسی بردی از دل آرامت  
 تو سرا پای خود در آب به بین تا رسد حال ما با تامت  
 خائفان نکستی از آغاز باش تا چون رود سر انجامت  
 یا بکامت فرو بیایه پای

باب دست آید از جهان کامت

☆ ( ) ☆

چه شود که عزم روزی برود بیو ستانت  
 که ز بوستان دری باز شود بدو ستانت  
 چو حرام بدو بر ما بود آب زندگانی  
 بگذار تا بمیریم بخاک آستانت  
 زندامم مترسان به ملامت رقیبان  
 که مرا به است از سود در این طلب زیانت  
 چه چرا حتم رسانی چه بر احم پسندی  
 بسرت که سرد هم باز و نمی بهم عنایت  
 چو جمال باز بوشی تو که قتنه زمینی  
 چو مه گرفته مرهم طلبند از آسمانت



چکنم فرب خوردم که بچون تو پنجه کردم  
 که بدین صفت ندیدم همه عمر بهلوات  
 بدهان اگر توانگشت ز حسن خود نگیری  
 دگری کجا بانگشت نشان دهد دهانت  
 تو مگر بنا ز سروی و بامدن تذروی  
 که ز بافکندم اینست که ز دست بردم آت  
 چو وفا نمی نمائی بجفا چه می فزائی  
 که ندیدم این چنینست که به بینم آنچه ن  
 چو بلاتو خود ببالاو چو آفتی بصورت  
 که من آنچه گویمت وصف نمیکم بیات  
 تو بعهد ست بودی و مرا کمان در آن شد  
 که وفای عهد سخت است چو در جفا کات  
 چو منی کجا تواند که بچون توئی نشیند  
 که تو بازی و کبوتر نه بود هم آشیات  
 چو بدوستی بر آئی چه بحال دشمنانم  
 چو بدشمنی در آئی چه خیال دوستان  
 دگران شکایت ای کل ز تو میکنند خائف  
 ز تو می نبالد الا ز جفای باغبات  
 ❦

از لب تست که گویند سخن شیرین است  
 وز دهان تو که گویند نفس مشکین است  
 تلخم آید که بگویم بسخن شیرینی  
 که در اوصاف دهانت نه سخن شیرین است

نه بر خسار تو مهتاب که آن کل کون است  
 نه بیالای تو شمشاد که این سیمین است  
 نه حلالست که ما را بتماشاند هند  
 ره در این باغ که هر گوشه صدش کاجین است  
 هر که در بافته ابروی نکارین در چین  
 داند ابروی نکارین تو چون در چین است  
 چو منی را ترسد با چو توئی آمیزش  
 کین کبوتر نه سزاوار چنان شاهین است  
 سپر انداختم ای شوخ بیا گر جنک است  
 مهر میور ز مت ای ماه بکش گر کین است  
 بچه صورت نه از دست تو در عالم روی  
 که مرا صورت آئینه عالم بین است  
 عجب از عشق من ابلعبت فرخنده مکن  
 که گرانده کنی حسن تو صد چندین است  
 لاف تقوی و عشق مثل سنک و سبوست  
 ترک دین است در اینکار که مارا دین است  
 باد شاهان بغایت بگدایان بینند  
 تو غمت نیست که شهری بغمت مسکین است  
 صبر اگر میکنی از دوری آتش رویان  
 آن صبور که بر آتش همه گویند این است  
 دست خوبان همه جاهت ز حنار نکین  
 تو چه خونی که ز دست تو حنار نکین است

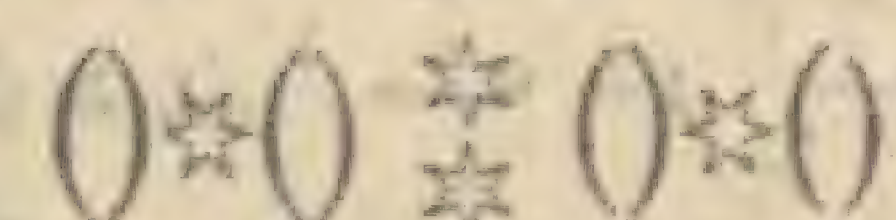


مجلس خائف از آن باغ بهشت است کنون  
که بدیدار تو هم صحبت حورالعین است



چه زیور خوشتر آید چه ز بیت که چشم مست و خال دلفریبت  
بدیدن قانعیم ای سر و بسین چو دست ما نمیا آید بسیت  
حساب خود بترك عشق کردم ولی نگذاشت حسن فی حسیت  
در این باغم تا شائی تمناست بودی با غیبا تا اگر عتیت  
روا میداری ای حلوائی شیرین که من مفلس بمیرم با شکیت  
صبحی ای شب هجران بر انگیز که جان ما بر آمد از نهیت  
دمی آهسته ای سبیل جدائی که ما را آخر من است اندر نشیت  
مگر عطارها دکان به بندند که از عطر تو مدهوشند و طیبیت  
کیم بر تخت شاهمی میدهد دست سرافرازی که دارم در رکیت  
کان در قتل عشاق سرا نیست که هست ابروی زنگاری خطیت  
چنان از پرده بیرون می نمائی

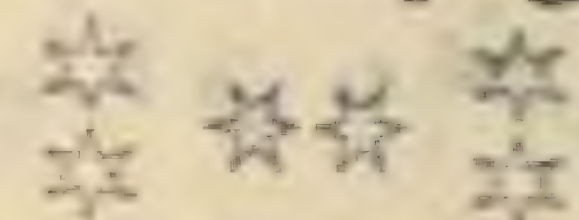
که خائف می نخواهد بی حجبیت



دانی که چه میکند فراق فریاد ز دست اشتیاق  
من بودم و شمع دوش می سوخت او بر من و من در افتراق  
چندانکه من از تو دیده پوشم در دل بفرایداشتیاق  
هر قوم علاقه گرفتند من نیز گرفتم اعتشاق  
بای از سر کوی خود میندم چون دست نمیدهد و نفاق  
در دیده هزار دامن از سیم دارم به نثار سیم ساق

گر پسته نمک بخندم ریزه تو خود شکر است در مذاقت  
نه مثل و نظیر تست در فارس فی شبه و عدیل در عراق  
باز آئی که بر فراق کردیم در عشق تو منتهای طاقت  
مردم همه ما بافتندی گر پرده همی شدی محاق  
ما دل بتو متفق نهادیم تا دل نرود با تفاق  
صبر است دواي در دخائف

کاف ممکن نیست در فراق

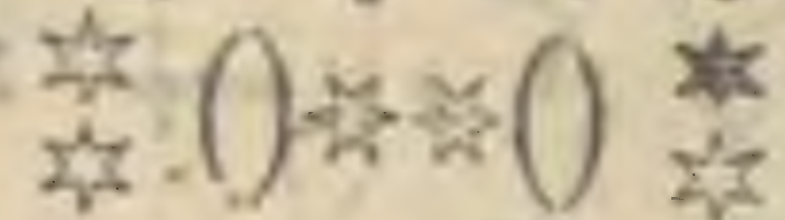


چه مهتابی که خورشیدی نماید از گر بیانت  
چومه تابانی و دولیمو نماید از دو پستان  
بیا لا راسخی چون سرو و در این اختلافی نه  
خلاف سرو اگر خواهی نباید شد خرامانت  
تورا حلوا نشاید در زمستان چون دگر خوبان  
که رخسار تو بنماید بهارا ند رؤسمانت  
چه خواهی داده ما ای باغبان بی وفا دادن

که ما آسید می بینیم و باران سیبستان

تو ای آب بقا چونی که عطشات نمی یابد

تو ای راه حرم چندی که پیدا نیست پایانت



چو نظر حلال باشد بحال دلیسند  
ز چه زو حرام داری نظری بد و ممدت  
که بچشم بد تواند که در آن جمال بیند  
تو پوش روی ز بیا که نمیرسد گزند



تو بیام اگر بر آئی چو بیا مداد خورشید  
نهد آسمان بر آتش ز ستارگان سپندت  
بدنی که عار باشد بلطافت از حریرش  
چه عجب که لطف بیرون نماید از پرندت  
تو خود را بدرخت سیمین همه میوه و شیرین  
ترسیده دست کوه نام میوه بلندت  
نه توان خیال داری که به بستکان به بخشی  
نه من آن مجال دارم که گریزم از کمندت  
همه عمر خود تو بیکروز به بند من نیایی  
بخلاف من که عمریست که مانده ام به بندت  
تو خود ای شکر فروش از مکسان خبر نداری  
بگذار تا بمیرم در آرزوی قسدت  
چکند مهر بر آید بجهال دلفریبت  
چکند کل از زرد بدهان نوش خندت  
همه از خدای خواهم که هلاک من تو باشی  
من از آن شتاب تا کی تو در این درنگ چندی  
چو تو پادشاه حسنی چو منی غلام کویت  
چو تو شهسوار کبری چو منی سک سمندت  
تو به بند عشق بایست که خا آفا بمیری  
بسزای آنکه دادیم و نداد سود پندت  
( ) ❖ ❖ ❖ ( )

از خانه در آئی تا بهار است کل زینت باغ و زیب خار است

تا وقت بهار و بوستان چیت آن روی که در خزان بهار است  
مانند شکوفه گر بخندی یک باغ شکوفه ات نثار است  
من تو به نمیتوانم از می تا چشم خوش تو میگسار است  
شیرین چو دوز کار مانده شیرین تر از آن بروز کار است  
کوزهر بیاورد ای نکار بن کز دست نکار ساز کار است  
چون صلح نمیکنی جفا نیز بگذار که عمر در گذار است  
گفتم که بگیرم از تو پیوند بی فایده چون به استوار است  
زحمت نبود به تن در ستان سوزی که بجان زخمدار است  
در حلقه ما هر آن سخن رفت از حلقه چشم و گوشوار است  
چشمی که شمایل تو دیده است تا مینگرد در انتظار است  
اندیشه مکن بگو که دشنام  
خائف ز لب امیدوار است

گر دش صحر او باغ بیتی حرام است  
باغ که زیبا تر است از تو کدام است  
سرو لب جوی دلر با است ولیکن  
میدرد آن سرو دل که بر لب بام است  
عام بنو روز متفق همه لیکن  
عید همایون توئی که حسن تو عام است  
بای کریر از کمند عشق ندارم  
مرغ چو مألوف شد همیشه بدام است  
خاصه ز کوه سلامتی که تو داری  
کر بفرستی بدو ستانت سلام است



خوش میگذری نخورده می مست برده دل هوشیار از دست  
 سیمای تو مه در افکند زیر بالای تو سرو میکند یست  
 بس در که بفتنه بر گشود است تا نقش تو دست صنع بر بست  
 در پای تو خواهم او فتادن گزانش که رود سر من از دست  
 در آرزوی تو هر که برخاست تا عقل نباشد باز نشست  
 از قصه من در او چه گیرد گز غصه عشق نیکوان رست  
 من توه درست کرده ام لیک سو کنه نمیزورم که شکست  
 ما مرغ بیو فتاده در دام ماهی بگذاشتیم از شست  
 از دست تو کو دلی که جان برد وز بند تو کوتنی که بر جفت  
 پیوسته بحالم از چه نگر است چون نالش من باز پیوست  
 من معتمد که در جهان نیست از تو صتمی که خوبتر هست  
 خائف بفراق دوستان سوخت

هر کس بجای دشمنان خست

\*\*\*\*\*

ایله الله که تو را هیچ نظر با ما نیست  
 ورنه چشم همه گر هست بجز آنجا نیست  
 توبدین موی نکه کن که همه محتاجند  
 که من آنجای بدیدم بجز استغنا نیست  
 مرغ پر بسته طلبکار که پروا باشد  
 من در این بندم اگر سر رود پروا نیست  
 زخمها را همه مرهم بجبهان بگذارند  
 زخم ما را که نهان است از آن پیدا نیست

زیر سرو می اگر از بام فرو د آید شوخ  
 همه را دیده بیلاست که بر بالا نیست  
 بختگان را نظری با تو اگر هست رواست  
 طمع خام مگس راست ولی حلوا نیست  
 زانش شوق تو کو چشم مرا آب بگیر  
 شادی گوهر اگر هست غم دریا نیست  
 خلوتی میطلبد خاطر دور اندیشم  
 نتوان گفت که نزدیک تو را غوغا نیست  
 من چه دل در سر زلف تو نهادم دیدم  
 کان بیای تو نیفتاد که در سودا نیست  
 چو تو از خواب برائی سوی آئینه بین  
 کز تو چشم نتوان گفت که خون بالا نیست  
 تو بدین چشم خوش از خانه برون آی و بین  
 که جز ابروی تو کسی نیست که در ایمان نیست  
 این همه زشت که من در سر چشمت دیدم  
 بسرو چشم که چون چشم و سرت زیبا نیست  
 گر ازین دست دگر باره بیا بر خیزی  
 در قیامت چه سخن هست که در فردا نیست  
 دوستان تو نخواهم که جمالت بینند  
 دوستان عجب این است که غیر از ما نیست  
 بی خبر گفتم کسی خائف از او کیست که نیست  
 پیخبر من که ز خود هست بگویم یا نیست



چندی است آنکه خوردی کد بر فاده خوابت  
 که نباشی آن حریفی که در افکند شرابت  
 بدای نیکار ساقی ز شراب سالتکینی  
 که نخواهد آتش گشت ز یک پیاله آبت  
 به باز بامدادت چکنی که در نیانی  
 که ز خواب بر نخیزی که تقابل آفتابت  
 همه گفته اند هرگز گنه از ملک نخیزد  
 تو ملک خصال و من خود نشنیده ام تو آبت  
 تو اگر بتا زیا به همه بندگانت برانی  
 منم آنکه استوارم همه عمر در رکابت  
 تو اگر مرا بر حمت نکنی قبول حضرت  
 نتوان بهیچ خدمت بر سید در جنابت  
 مه تر که خاتمش از ابر بهر کنار جویند  
 عجب است اگر بخواهی که براید از نقابت  
 بخدا که در بهشتم تو جو حور هم نشینی  
 که مرا در او نقرمود که میکنم عذابت  
 بقیامت عجب راست که بی حجاب بینم  
 که قیامت است وقتی که برائی از حجابت  
 ز سیاه مو که داری تو در چشم و دست سیمین  
 نه بعین است حاجت نه بسر نه و خفایت  
 ز وفا اگر که آباد نمیکنی در وشم  
 بهیاس آنکه روزی نشود درون خرابت

بخلاف عادت انسان بسی اوفتد و لیکن  
 تو بری خلاف هرگز نشده است در عتابت  
 تو خود آب زندگانی بکجا در اوفتادی  
 که سکندر است خائف همه عمر در سر آبت  
 چو دلف از طیانچه آوخ کد فغان بر آری از دل  
 که نشاید از رک جان بکشند چون ربابت  
 صبرم از آن روی نیست با که بگویم که هست  
 بر بکشاید دلم تا در دیدار بست  
 شنت پیدار را باز نداند که خفت  
 طعنه هشیار را در نشنیده است مست  
 من سر از این آرزوی باز نخواهم کشید  
 یا که در آیم زیبای یا تو در آئی بدست  
 راست بدین ناز سرو از طرف جوی خاست  
 یا که بدین حسن ماه بر لب بامی نشست  
 و ه که بحال خلاص بازم از این بند نیست  
 صید که در قید ماند ماند هد جان ترست  
 من که دلم زده است در که توانم گر بخت  
 مرغ که بالش بر بخت باز ندانم که جست  
 ما بد اصرام را قبله نشاید نمود  
 راه بمعنی نبرد عاشق صورت پرست  
 فارغم از محبت شیشه می چون بر بخت  
 غافل از سنک غیب جام ورع چون شکست



کاش در آئی بگفتا تا که نگوید ادیب  
 کاج خرامی به پیش تا که شود سرو پست  
 ماهی و مرغ نخت شب ز فغان تا بر وز  
 مرغ کنونم بدام آمد و ماهی پشت  
 خائف اگر وصل یافت درد فراقش بسوخت  
 کل نبرد تا کسی ز حمت خارش نخست  
 ☆ ( ) ☆ ☆ ( ) ☆

نیک زیبا می خرامی ایمن از بد جسم و جان  
 میبرد از پیر خاطر چشم و ابروی جوان  
 نه خریدارند از جان هر که بالای زمین است  
 مشتری ماه است و می آید زیر آسمان  
 ای نسیم با مدادی بازم از بوزندم کردی  
 نافه داری با که گردی باشد از آن کاروان  
 مینماید خون مردم کان سیه چشمت بر بزم  
 من که مستم هو شیری کاش بگرفتی عنایت  
 من روا باشد که شوری دارم از گفتار شیرین  
 چون تویی رامی ببا بدقننه بودن در زمانت  
 گر نه در آئینه بینی کس دهانت را نه بیفتد  
 زانکه انگشت از تحیر باشد آمد بر دهانت  
 ای که بر آ زاد سروی خود گرفتاری تو چون من  
 راستی تا خون نریزد کی بیا ساید روانت  
 مهر با مه کس ندیده است ای بت دل سنگ سیمین  
 سنگ میسایم بناخن من که خواهم مهر بان

خار با کل هست لیکن ماهمه دیدیم اینت  
 عیش فی غم نیست لا کن ماهمه بینیم آنت  
 حسرت عامی خدا را تا کی ای حلوائ شیرین  
 خاص را هم می فریبی تا برد دستی بخانت  
 ای شتر من چون تو باری بس گران دارم ولیکن  
 من کشاند شوق اویم تو جفای سار بان  
 عشق بازی بر نیاید خائف با سخت جانی  
 جان اگر در آستینت سر تو ان بر آستان  
 ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

هر که بد نبال دل آرام رفت گفت بد نبال دل آرام رفت  
 وانکه کل اندام نکاری گرفت نام بخواریش در ایام رفت  
 هر که بیا مد خم زلفت گرفت کس نشنیدیم کزین دام رفت  
 وانکه کشید از سر کوی تو پای عشق صدا کرد که بد نام رفت  
 ماه که از بام تا بد بزم بر کیست کزین زیر بر این بام رفت  
 باه کج را در آن خانه اش خوشدلی ما ست که پیغام رفت  
 کام که با آ لب شیرین دهی هر که نیاید ز تو نا کام رفت  
 خائف اگر سوخت ز سودای اوست  
 کر نه تحمل بکند خام رفت



دانی کدام چیز دل از جان نهادن است  
 اول نظر بروی تو و آخر گرفتار است  
 ز اول نظر جمال تو دیدم که گفته اند  
 اول متاع دیدن و آخر خریدن است



آلوده در کلاب نذ با که در عرق  
یا عود نیم سوخته ات زیر دامن است  
از پیر من حکایت جسم تو خواستم  
گفت این مثل که شمع بقا نوس روشن است  
رقم که باز آیم از آن پس که بدنمش  
گفتار کوی من گذر از جان گذشتن است  
ما خود اسیر سر و قدی شوخ منظریم  
منظور ما بیباغ نه از سر و دیدن است  
سوز درون من نه نشیند با شک چشم  
این يك نم آب چیست که آتش بخور من است  
سنگین دلی بکار تو توان مگر که چشم  
کس پوشه از تو ورنه بری گر دل آهن است  
کز دوستان صادق ای دوست بی شکی  
اول سیر برابر تیغ تن من است  
جانها فدای چشم سیاهت که يك لکام  
خون هزار خائف زارش بگردن است  
\*\*\*

از آنکه چشم تو دایم بقصد آزار است  
همیشه راه غریبان بین که بیمار است  
نه من تو یوسف دل میخرم بجان عزیز  
بدین بغاقت کم هر کست خربدار است  
از آن کسان که تو بینند و دل بتوند دهند  
کسی که ما بشناسیم نقش دیوار است

اگر بسرو دهمی دل چه خوب رفتار است  
ولی بسرو قدی به که خوب غدار است  
اشاره تیم با بر و بکن که جان بد هم  
سخن زناز کنی لب گوت که د شوار است

ماه می بر خت بر آسمان نیست سروی چو قدت بیوستان نیست  
اقرار نمیکم که این هست انصاف میدهم که آن نیست  
جز این توان بیان حسنت گفتن که بگفتنت بیان نیست  
گر خون من ای صم ریزی هرگز بسر از منت ضمان نیست  
گویند هیچ در کمندش آوخ که بدست من عنان نیست  
گفتم چو زمان با خیر آید بنشین که همیشه این زمان نیست  
بر خاستی و عجب نباشد جز فتنه در آخر الزمان نیست  
من خون درون در آستینم میکوشم اگر بر آستان نیست  
زیباتر از این که در جهان هست زیباتر از این که در جهان نیست  
در دلم از رخم عیان است حاجت بعبارت زبان نیست  
من خائف از آن نیم که دینم در عشق تو رفد و هیچ از آن نیست  
کان پیر که با دل است و بادین  
آن خود نظرش در این جوان نیست

این نه بالا است که داری تو مگر نیشکر است  
بند از بند تو شیرین تر و دلیند تر است  
آن نه چشم است و نه ابرو که ملال است و مهیل  
و آن نه موی است و نه روی است که شام و سحر است



گر سرم در سر عشقش برود باکی نیست  
 سر آن باه که این شور از آنم بر است  
 گریه من از دست غمت کوه نگیرم چکنم  
 کاب چشمم ز تمنای قدرت ناکر است  
 آدمی را بود این تن و اندام لطیف  
 و آدمی را که نه عشق تو بود جا نور است  
 این دلارامی و شوخی نه بسرو است و نه کل  
 وین دلاویزی و خوبی نه که در ماه خور است  
 ما بر یثبات سر زلف تو هر شب تار و ز  
 و آنکه هر حلقه ما نیست ز ما بیخبر است  
 زهر کوتا که زدست تو توان نوشیدن  
 گور قیمم ندهد گر همه شهد و شکر است  
 قدو بالا که تو را هست درخت طوبی است  
 بخت سر و چه باشد که برت سیمبر است  
 همه را در نظر است آن بت سیمین لیکن  
 ناکره را بخت بلند ی که و را در نظر است  
 ما گذشتیم از این شهر و نیاربیم گذشت  
 م از آن کوچه که آن حور لغا را گذر است  
 مگرش هیچ نباشد که طلبکار تو نیست  
 با نامل نکند حسن تو چون بی بصر است  
 آه خائف که نگیرد بتو سیمین اندام  
 گر بفالد ببر کوه بسنگش آراست

آن نه خال است که بر عارض گندم کون است  
 گندمی هست که صد آدم از آن دل خون است  
 سرو بدتان که بجای متحرک نشود  
 شرمش از آن حرکات است و قد موز و است  
 دوستان کنج سلامت مگذارید از دست  
 که من ارمی هم از قوه من بیرون است  
 گفتم از فتنه بترسم بکسی دل ندم  
 لعلی برد دل از من که بسی مقنون است  
 پند میمون حکیمم اگر از یاد رود  
 عجبی نیست که آن روی بسی میمون است  
 چه خوش آن شیفته عشق به لیلی میگفت  
 کانه آشفته موی تو نشد مجنون است  
 بار سالیان نتوانند لب را بوسند  
 بسکه ای لعبت شیرین دهنت میگون است  
 و ر تو در گورستانی گذری نشینی  
 مرده خیزد که قیامت بجهان اکنون است  
 حال ما از غم کیسوی بر یثبات برس  
 بخت ما از مرآت برس که چوم وارون است  
 خائفی را که شب و روز بیا د تو بود  
 چون توان بود که یکبار نرسی چون است  
 ~~~~~  
 هر که آلوده شد باد راکت نکند عیب دامن پاک
 گر ملامت کنی و کر لکنی نکند ترک سرو چالاکت

تا نیوشی دو دست سیمیت دستها نگسلد بفرات
چه شود ای هشت روحانی که به بخشی بحال غمناکت
ای که گفتی بشق دل ندیم رسم از جان بر آرد اماکت
کاج چون غنچه دیدمی مستور یا به پیراهنی چو کل چاکت
گر تو از آب و خاک پایستی ز آب رحمت سرشته شد خاکت
تو خود ای خرمن کلت چه غمت که بر باد مشت خاشاکت
رسم از هار زلف مشکینت که بیوسم لبان ضحاکت
همه شب مردم از غمت بیدار خفته تا روز چشم بی باکت
کاج چو بم بدیده میخور دی که بدند آن ندید مساواکت
خائف اگر بخندمتش بر سی

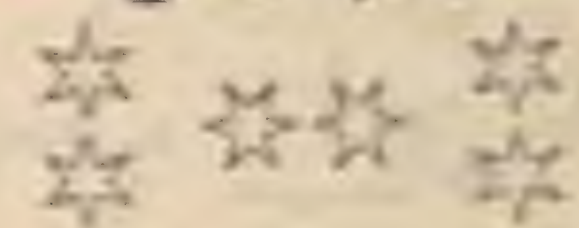
بر سد قدر تا با فلاکت



سروستان بدین رفتار نیست مه تو میدانی بدین گفتار نیست
این جوان زین چشم و ابرو گر برد خاطر پیر و جوان دشوار نیست
چشم بر خواب تو بر محر ابیان فتنه باشد ولی بیدار نیست
ایکه گفتی بر فراقش صبر کن گر او در آتش کنی ابکار نیست
از معشوقان اگر بسیار هست چون بمیرد عاشقی بسیار نیست
چون درخت کل بر آرد غنچه عندلیبان را حراس از خار نیست
برده بر قبله میناید کشید زانکه جز نقش تو برد یوار نیست
در حقیقت نقش دیواری بود هر که او مایل به نقش انکار نیست
خائف در خانه خلوت داشتن سیرها دارد که در بازار نیست

بر یار دسر کسی در کار من

تا نیازم سر بیایش کار نیست



بناز میرود این کیست حور یا ملک است
ر بوده مردم و چشمش بخلق کمتر است
من آدمی نشنیدم بدین دلاویزی
هر آدمی که به بیند بگوید این ملک است
تو آب زندگی اینسان که میروی دانی
طیان بخاک بسی از غم تو چون سمک است
چیرا نصیحت خلقم چو فی بگوشت نماند
که عشق آتش سوزان وجود من خشک است
اگر تو صبح همایون دمی پیام آتی
کانت خلق رود کافقاب بر فلک است
و گر بخند روی شورها بر انگیزد

دهان بسته خندان همیشه بر نمک است

تو چون در آینه بینی جمال خود کوئی

پری است یا که منم چون من از تراب شک است

به مهر بانی ما سنگدل به بخشائی

که عجز ما بر کبر تو صد هزار یک است

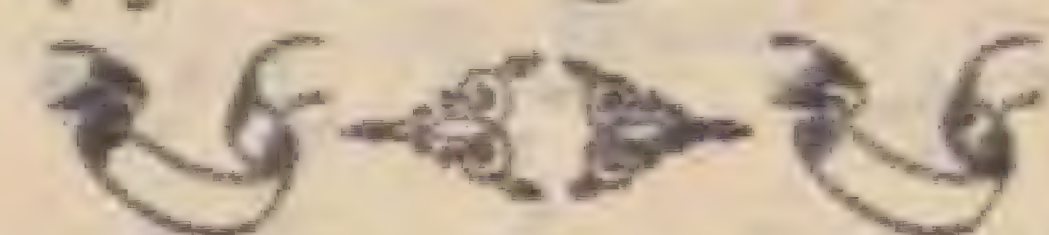
ممالک قبل خائف سپاه عشق گرفت

که هر طرف که نظر میکنم همه بزرگ است



این قاصدها مهر بان است وین نامه از آن شکر دهان است

سر که در پای دلا رام نیا زی بار است
 جان که جز در قدم دوست بریزی عار است
 نه در این شهر خریدار تو من باشم و بس
 که زلیغای تو ای یوسف جان بسیار است
 رشک می آیدم از آنکه بخواند سروت
 سرور را کی حرکات خوش و این رفتار است
 پنجه با سیم تنان کس نتواند افاق کند
 سیر انداختم اینک اگر ت بیکار است
 از رقیبت چکنم کز نکشم بار جف
 ترک کعبه نتوان گفت که ره دشوار است
 توان خواند کس از مردم صاحب نظرش
 هر کس را که دلی باشد و بی دلداری است
 تا بدل مهر تو بیند زود پیش کسی
 تو جفا میکنی و دل بتو الفت کار است
 دیده بشدم ز خیالش مگر از یاد رود
 چون نظر باز کنم نقش در و دیوار است
 جای خائف همه در کوی تو سیمین بدن است
 بلبل آماجاست که کل هست نه هرجا خار است



هر که سیمین بریش دلداری است در کند بلا گرفتار است
 توانم که از تو دل بشهم ورنه در فارس شوخ بسیار است
 هر که روی تو دید میگوید که بری در جهان پدیدار است

چشم از خواب بر نیار دشت تا توانی طریق بیمار است
 آخر ای خفته ز خانه بترس زان که شب تا بروز بیدار است
 مشتری گر بزم هر می نرسد چون تور اهر طرف خریدار است
 هر که صورت پرست شد خائف آدمی نیست نقش دیوار است
 توان نقش را پرستیدن
 آن رسم که صورت انکار است



صبح است و سپیده بر دمیده است باد از در بوستان وزیده است
 خادم در حجره بر گشوده است و اسباب نشاط گستریده است
 قابو که در آید از در صلح آن ماه که ساطع رمیده است
 این برده مزین که رو نیوشی کز روی تو پرده ها دریده است
 من سرور برستی ندیدم همچون تو که در چمن چمیده است
 پیران همه گفته اند گیتی همچون تو جوان نیرو ریده است
 در تو همه راستی و خوبی است جز ابروی تو که آن خمیده است
 من در تو رسم بجهد اگر مرغ باز آید کز قفس پریده است
 فریاد که در تو چون نگردد فریاد که هر کس شنیده است
 پنهان چکنم کز آشک سر خم پیدا است که دل بخون طپیده است
 در آتش عشقت ای شکر لب همچون شکر که آب دیده است
 آن دیده نخبیدش چو بر وین کان حلقه گوشتوار دیده است
 دل کرد برون ز دست من دین اینخواجه مگو که جرم دیده است
 خائف در باغ اگر بجوئی در زحمت باغبان کلید است
 تو بار نبرد یار خواهی
 کس خار نخورده کل نمیده است

آنکه به از ماه بود روی تست و آنکه به از مشک سیه موی تست
هر که بسوی نظر انداخته است من نظری دارم و آن سوی تست
گر سر ما داری پروای کیست ز آنکه سر ما بسر کوی تست
نوبت بازی است بصحرا در ای زانکه ز چوکان زنج کوی تست
خلق مه نو همه جوید بعید و اهل نظر را خم ابروی تست
تا تو از این حلقه بر فتی حدیث کورود از حلقه کیسوی تست
دلبر ما نیست بیسایوی ما دلبر ما نیست بیسایوی تست
فتنه پدر بود که همچون تو خواست فتنه ندانست که در روی تست
شب که نخسبند بیاد دلت بسی چشم تو خفته است که جا دوی تست
تا نه تو گوئی که وفا جوی نیست هر که در این شهر وفا جوی تست
گر بکشی عادت بخت من است و ربنهی قاعده خوی تست
ایکه کلی چون تو بکلزار نیست

خائف ما بلبل خوشگوی تست



بای سرو از رشحه باران تر است کو باغ آی آنکه را با ما سر است
سرواگر دارد قدی بس دلربای سرو ما را ساق و بالا دلبر است
حیرت اندر حسن این صورت ممکن کافرین بر کلک آن صورت گراست
بی دلی کودر این صورت به بست صورت بیجان بدیوار و در است
ای صبا این نامه یا نافه وی رسول این قصه یا شکر است
ساربانان محمل لیلی میوش زانکه مجنون را در این ره معبر است
خون مادر چشم زاهد کو بریز تا بداند کیش عاشق دیگر است
ای گران جان مگذری بر شمع روی کانش پروا لکان اندر بر است

هر که عیب ما زد نامی کند تا تو را نادیده ما را منکر است
تند خوئی رسم شیرینان بود و ترش میگویند که ما را خوشتر است
عارفان از چشم ساقی در شراب می برستان را نظر بر ساغر است
در دمیجوم چه در مانم حبیب زهر مینوشم چه ساقی دلبر است
از بهشت آورد باد این بوی خوش یا مگر کوی تو خاکش غنبر است
دوست در جلوه است خائف در سراغ تشنه سرگردان و وادی کوثر است
از سراپا محوم اندر صورتش

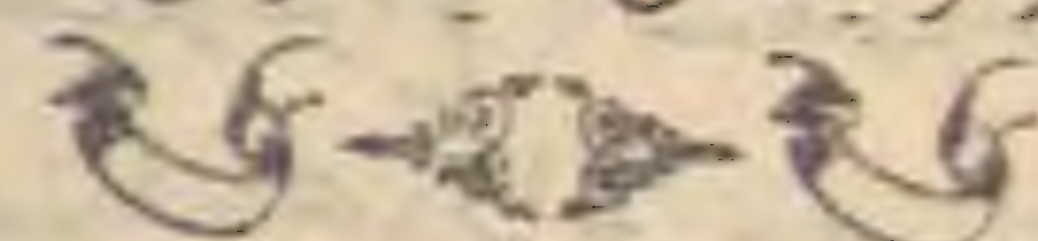
سیمین را معنی از پادشاه است



نهان کن روی همچون آفتاب
که توان دیدن الا در حجاب
چه و سمه است اینکه در ابروی هشی
که زد قوس و قزح بر آفتاب
سر انگشتان رنگین بنازم
که رنگین میکند بر کف خضاب

تعجب دارم از تو ای سیه چشم
که شب بیسار داری هست خواب
نباید اول این طلعت نمودن
چو دل بر دی چه میباید نقابت
چه حسن است اینکه ای ساقی تو داری
که من از نو کسان مست از شرابت
الا ای شوخ شیرین این نمک چیست
که صد فرهاد باشد دل کباب

کدامین باغبات پرورنده است
 کدامین چشمه داد ای سرو آفت
 تو ای ماه شبستانی در ایوان
 خراب خوانی و خائف خراب
 ز درویشی نترسی ای توانگر
 که درویشان نمیداری اجابت



سرو نباشد بخرا میداد مه تشوان بود بخندیدت
 خاستنت گوید با باغبان ترك كن اين سرو نشانيدت
 ايکه مینسا درخت چشم بد نيك ربودي دلم از دیدنت
 گرتوشوي چون دگران بت پرست خویش بیایست بر ستیدنت
 بندم بر آنم که گرم سر بری سهلتر از الفت ببریدنت
 آن توام گر بکشی ورنهی تا چه کند رأي پسندیدنت
 جانب خار ای کل ازین بیش دار تا نکند کس هوس چیدنت
 ايکه کنی پنجه به سیمین کفان زور نبیست بود زیدنت
 بر غم کل پیر هنان صبر کن جامه نمیباید بدردیدنت
 پای تو خائف بکمند ي در است چیست سر راه نور دیدنت
 با تو نگویم چو به بندی دری

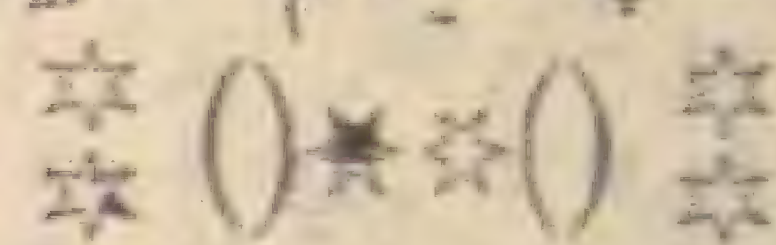
پند نبایست نیو شیدنت



بر خیز که نوبت نماشاست از خانه در که روز صحر است
 از سرو بهر صفت که دارد بالاي تو راستی که بالاست
 زیبا بکنند صورت چمن لیکن چو صورت تو زیباست

هر کس که با کند ملامت چون روی تو دید بر آماست
 حلوا از کف رقیب زهر است زهر از کف خود دیده که حاواست
 تا خود به نشستنت چه خیزد کز خاستن تو فتنه بر خاست
 فردا که بیاغ وعده داری هر جا که تویی قیامت آنجاست
 امروز در ای از شبستان بگذار قیامت که فردا است
 از در دهن تو چون صدف بر ناسد همه چشم خلق در یاست
 گفتم که عنان دل بگیرم

با دیده چه میکنم که پیدا است



آنکه از کوی تو آمد دل ز کف نافرخته کیست
 و آنکه را گفتی ترك جان بگو تا گفته کیست
 من پریشان از تو و زلف تو در دست رقیب
 چون تو مجموعی مدانی دلبر ا کاشفته کیست
 گرز جاج دل شکست آن آهین دل وی عجب
 کانه این سرد آهن اندر باره من سفته کیست
 بارها گویم که عشق را بدل باید نهفت
 باز میگویم که آن کاش بدل بنهفته کیست
 دوستان گویند باری پند یاران می پذیر
 عاشقی گویند یاران دوستان پذیرفته کیست
 هر چه گویند از دهانت تا نگوئی هیچ نیست
 کس سخن نشنفته زان لب وین سخن نشنفته کیست
 گفتی از دنیا دل باز آي و ترك جان مگیر
 آنکه در دنیا دل ترك جان ن گرفته کیست

پیش از اینم خانه دل رفته بود از عمر خیال
عشق باز آمد که آن کوخانه از عارفته کیست
گفته بودی خائف دگر مگوی از عشق من
من گرفتم خود نگفتم خرد بگو نا گفته کیست
❖ ❖ ❖ ❖ ❖

سرور وانی که بکاشانه رفت شهر بهم بر زد و در خانه رفت
شهره شهر است نه خلوت نشین مست غرور است نه فرزانه رفت
دیگرم ای خواجه سر پند نیست آنچه نگفتی همه افغانه رفت
شمع بدست از درم ایامه در آید تا توبه بینی چه بیروانه رفت
هستی ما در غم عشق آتش دانه ما در سر میخانه رفت
خال تو دیده است که در دام زلف مرغ دل اندری آن دانه رفت
خاطر ما باز بر آشفته دوش چون خم کیسوی تو در خانه رفت
زاهد شهر آنهمه هشیار زیست شاهد ما کآمد مستانه رفت
آنچه با آمد از آن آشنا من نشنیدم که به بیگانه رفت
مستی عارف برخ ساقی است طالب می در پی پیمانه رفت
زلف سیاه تو مرا رام کرد توستی از اسب بتا زانه رفت
خائف در کوی تو بود ای بری
عاقل اگر آمد دیوانه رفت



چشم مستش که تیرمی انداخت زو دمیکشت و دیرمی انداخت
آه از آن چشم آهوانه که چون شیر می خورد شیر می انداخت
کر جوانی بیوفته نه عجب کان دلارام پیرمی انداخت

حسن بالاش کس ندید که ساق چشم مردم بر می انداخت
کس دلیر است بد لیری نمکند کان نکار بن دلیر می انداخت
آه خائف چسان در او نگرفت
که جهان در آفر می انداخت
❖ ❖ ❖ ❖ ❖

آدم نیست که مشتاق تو مه پیکر نیست
دل که اندر خم زلفت نبود دیگر نیست
تو مگر روی پوشی پس از این ور نه کی
که بیوشد نظر از روی تو خوش منظر نیست
سرور اخوش قد و بالای دلارائی هست
راستی کز قد و بالای تو بالاتر نیست
گفته بودم روم از دست تو از کشور پارس
چهره روم چونکه تو دانم بدگر کشور نیست
بارها گویم اگر دست دهد دل ندیم
خود همی گویم و از خویشتم باور نیست
من از این دست که بیهان تو خواهم پائید
رودار در سر آن سر که جز آن در سر نیست
انگین خاصیتی دارد و لوشی که غم از
نیش زنبور که باشد بتر از نیش نیست
ترسم آزار کند چشم تو خود یا دگران
مست را قاعده برداشتن خنجر نیست
همه شبها غم دیر آمدن روزم هست
روز چون بی تو نشینم غم از آن بدر نیست

ناکی از بخت بر آید که تو در خانه ما
 بر من باشی و گوئی که کم در نیست
 خواستم عشق ببوشم که خردمندی گفت
 نور خورشید بکل پوشی و بس در خور نیست
 تو بشیرین دهنی خائف از این خوش سخنی
 در همه شهر کس از ما و تو منتون تر نیست

کس نشنیدم از آدمی که چنین است
 هر که به پند بگویدت ملک این است
 گفتن طوطی شکر فشان نه چنان است
 رفتن طاووس دلربا نه چنین است
 مات چه گوئیم تا که مات بمائیم
 آینه صورت کند که حسن تو این است
 آن توام گر بوزی از بنوازی
 عادت خوبان خوش است گر همه کین است
 من بهو اما آسمان پیر ستم
 روی تو خواهم که آفتاب زمین است
 از دل اکر صد خیال تلخ بر آری
 چون که بلب میرسد سخن شکرین است
 من دل و دین در سر گناه کردم
 چشم تو دیدم که غارت دل و دین است
 شاخه دیوار باغ برده بشوخی
 شاخ کل و بلبل از فراق حزین است

رستم از هر چه بود و با تو نشستیم
 چون همه دارد هر آنکه با تو قرین است
 چیدن کل باغبان معایقه دارد
 هر که بدیدن رضاست خائف از این است
 * * * () * * *

هر که برواش تو باشی ز کسش بر وایدست
 عاشق آن نیست که در کوی و فارسو نیست
 من بر آنم که نومه روی گر این رخ پوشی
 سالها در همه پارس دگر غوغا نیست
 نه در این شهر دگر خوش روش و زیبا نیست
 هست لیکن چو توئی خوش روش و زیبا نیست
 ساز با تا تو خودای خفته بر ناقه بگوی
 سر به تندي مگذارند که ما را پایدست
 حیرت از حسن ندارم که به پیدائی تست
 که بری در همه جا هست ولی پیدائیست
 هر که شمشیر نظر بر سرش آهخته قضا
 عقل گوئل که سپر هیچ در این هیجان نیست
 ما نخواهیم که جز خویش بکس بینیمش
 بخلاف آن بهمه هست و همین با ما نیست
 چاره نیست که زنجیر محبت بر پاست
 ورنه شب نیست چو قیسم که سر محرا نیست
 جان فدای سخنش باد که دیشب میگفت
 هیچکس بیشتر از خائف ما شیدا شیدا نیست

نوبت باغ و روزستان است به که خلوت و شبستان است
عارفان را که چشم بر توهی است خوشتر از گوشه گلستان است
آید رخت شکوفه روی بخند که درخت شکوفه خندان است
ساربان پرده بر کجاوه پیوش که دگر طاقم پیاپان است
من نه حیران روی خوب توام حیرتم زانکه خود نه حیران است
کس ندانم که بیندت صد بار که نه مشتاق تو بصد جان است
نه بدستان تو هر دلی بیری که تو دل بردت بدستان است
آدمیرا که نقش عشق بدل ننگارند نقش ایوان است
داروی درد عشق اگر صبر است درد عاشق برون ز در مان است
روزکاری که یتو میگذرد آن بداند که شب زندان است
آتش عشق بختگان را سوخت دیک خامان هنوز جوشان است
بلبل از دست کل بجان آمد در د خائف ز بوستان بان است
هر که از دست غیر مینالد

فاله من زدست باران است

(*) (*) (*)

شب است و شمع و می و نقل و بار کلگون است
مرا تمتعی از روزگار اکنون است
بغیر شیشه ندانم کسی که گریبان است
بجز پیاله نه ییسم یکی که دلخون است
کنون کنارم توانم ز روزگار گرفت
که کل بدست و کنارم زدوست کلگون است
زعامری همه چشمی جمال لیلی دید
کسی که صورت معنی شناخت مجنون است

در این هوای بهارم هوای صحرای نیست
که خاک کوی توام بوستان و هامون است
شی که بی تو بسر میبرم شب کور است
ورت بر وز به ییسم صباح میمون است
مرا به بیند و گوید که فکر بند کنی
که اختیار من آید ز دست بیرون است
نمیهم دل آت تا زدست دل بنهم
نحست عشق که این است آخرش چون است

مرا بدیدن آن ماهروی نوروز است
و گر که عید بسالی مرا بهر روز است
چو کل بمجلس هر بوستان که بنشین
پیای سرو و بنجزد که عشرت امروز است
تو خود ز سرو و خرامان گذشته ای شوخ
که سیم جسمی و پیراهنت زرانندوز است
بر آن سرم که ز عشقت هم بعالم روی
ولی چه سود که حسن تو عالم افروز است
بزخمهای دل من برادران ییسم
حذر کنید که تیر نکام دلدوز است
هر آن جفا که کنی باز خواهمت از جان
چه سازم از دل خود چون محبت آموز است
نواپستان خود را می در آب ییسم
فغان گوشه نشینان مگو که دلسوز است

مراد خاطر در مانند کاف بیاید داد
تو را که فال همیون و بخت پیر و زاست
ز خانه دوش بر آمد بر آستانم دید
بخند و گفت که خائف هنوز در یوزاست

از سر و چمن فتنه تری روی زمین نیست
و آن فتنه که با سر و قدانت بدین نیست
غمزه غمه دارند ولی معجزه نبود
ایرو غمه دارند ولی سحر مبین نیست
تا چیت دهان تو که طوطی که شب و روز
شکر شکسته باز کلامش شکرین نیست
هر وصف کز ابروی کمان تو بگویم
بر سینه عشاق تو جز تیر کمین نیست
سنگ سیه است آن نه دل ای جان که چو مومش
در بافتن مهر تو چو نقش نگین نیست
من خاتم از زندگی از مرگ من آن یار
ایکاش که آن نبود و افسوس که این نیست
مرکی که بسر پنجه سیمین حبیب است
با خنجر مرکان بجز این مرگ گزین نیست

بیایا که بی تو چنانم که صبر و تابم نیست
 چه روزها شدم آخر که آفتابم نیست
 ستاره می شمرم هر شب از فراق تو ماه
 ز ماه بر من که شب نیست کا ضطر اہم نیست

نه دور میشوی از دل نه در نظر ز دیک
نه از وصال تو دورم نه اجتنابم نیست
چنان بشق تولیلی خراب و مجنونم
که خود سراغ با بادی و خرابم نیست
بترک ترک و شی هر کس دهد پندی
چه حاجت است با فسانه گو که خوابم نیست
بمجتجوی فرات آنچنان عطشنا کم
که ز هر اگر بدهند امتیاز از آبم نیست
چه عود سو ختم چون رباب هم بنواز
که ببتو حاجت عود و سر ربابم نیست
میان خائف و تو پیرهن حجایی بود
بدیدنت بدریدم دگر حجایم نیست
کیان خطا بشمارند عشق خائف را
هر ارشکر که جز این ره صوابم نیست
~~~~~

دانی که در وصال تبیم حسن رحمت است  
آندم که آنچه جز من و تو هست رحمت است  
در خانه که چون بود رحمت کلی بود  
انصاف میدهم که باشا بخلوت است  
شیرین مباش کت همه کس روی ننگرند  
چون باغبان ترش نبود میوه غارت است  
گفتم که درد دل بشو گویم چو بینمت  
وان لحظه که با تو ام از هر چه غفلت است



من در تو چون رسم قیامت که خود تو شوخ  
هر که برون ز خانه خرامی قیامت است  
گر میزنی بسنگ و کمره نمیدهی  
چون خانگی است مرغ گرفتار الفت است  
گر خائف از تو شکوه کند پایدار نیست  
زیرا که گرتوسر ببری جای منت است



مه پاره بخوردن شراب است دلمها همه از غمش کباب است  
از غمزه چشم بر خمارش افسوس که این جهان خراب است  
رویش عرق آورد که یعنی کلبرك نتیجه اش کلاب است  
این جسم بخوان که اصل جان است و آن روی مگو که آفتاب است  
جانها بفدای آن سرانگشت کز خون دل همه خضاب است  
قاتل اگر ای صنم تو باشی قتل من بیگانه تو اب است  
شمیر زلف که هست مرهم دشنام بده که شهد ناب است  
چشم نمکمی بخائف انداخت

دیدم که چو بخت وی بخواب است



ترا که ذوق درون لذت عیانی نیست  
جز این ز عشق چه گویم که آنچه دانی نیست  
نظر بنقش تو ما را بصر نقاش است  
باب و ريك نباشد که جاودانی نیست  
چه کام یا تو برانم که یا منت همه عمر  
بجال يك نظر از ناز و کامرانی نیست

هزار پیر توان گفتن از تو چون من هست  
ولی یکی بحسب حال تو در جوانی نیست  
در آنجهان که مرا بانوسر بقرب خوش است  
تفاوتی نکند بعد کانت مکانی نیست  
غم نمودارم و خائف نیم بچشمان  
اگر نصیب تا هست شادمانی نیست  
تو زاغ بین که هواش نظر بسیمرخ است  
که با منش نظری در هم آشیانی نیست  
(\*)\*\*(\*)

شب اگر ابر یا که مهتاب است دیده تست آنکه در خواب است  
چون مسافر به مردقاید چیست که در اندر سراب یا آب است  
تاسر زلف دلگشت دیدم دلم آشفته حال و پرتاب است  
گر ترش میروی و کر شیرین زهر محض بده که جلاب است

بخت خائف نمیکند نظری

که چو چشم خوش تو در خواب است



از خود برون بیا که گر این است راه نیست  
بر در که خدای و در این اشتباه نیست  
وان را که سر نکوفته باشند همچو میخ  
همچون طباب روی بدین بارگاه نیست  
کواشك سرخ باش گرم کانت لعل نه  
کو بخت شود سفید کراسب سیاه نیست



خورشید شد کلاه من و نختکه زمین  
 در ویش را که گفت که نخت و کلاه نیست  
 آسوده آن گدا که بود شاه نخت خویش  
 چون بانگ در رسد که دگر وقت شاه نیست  
 ندهد بخوابی همه شام و نیم روز  
 مرد خدای را که پس از خاقان نیست  
 چون خم شود بکمر گداز راستی تیر  
 خوشتر که صدق در همه بشتی دو تاه نیست  
 مار است مال دلتی و آچام است جام آن  
 دیوانه آنکه بر حذر از مار و چاه نیست  
 سیلاب آتشی زده بر جان خوشه چین  
 و اترا که خرمن است بر او بر کاه نیست  
 با تو عروس دهر که کاین او غم است  
 شادی شوهری که نخسبد تباہ نیست  
 بیدار شد خروس و بنا کرده در خروش  
 تو مرغ وار خفته و بر کرده آه نیست  
 هندوی بام را چه بدین جرم میکشند  
 کش خواب در ربود شب چون گناه نیست  
 عذری نمیدری که نیارند نام جرم  
 او جرم بخش هست کسی عذر خواه نیست  
 اینک هنر بیار که مالت نشد کمال  
 بی زبوری چو بد شود نقص ماه نیست

خوش باش خائف که پس از سایه خدای  
 از آفتاب خلق و تملق پناه نیست  
 تا دست میدهد نتوان پای در کشید  
 از شکر عافیت که مرا دستگاه نیست







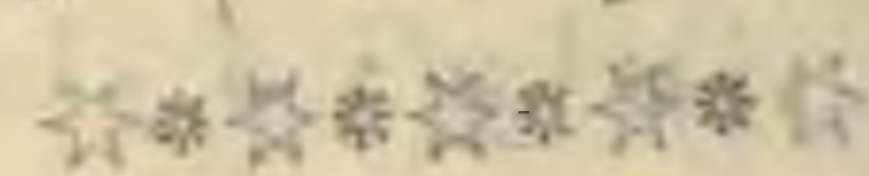
شیدا بری از جمال کل رخ حیران ملک از کمال کل رخ  
گر آدمی است پس چرا نیست شکل و کبری مثال کل رخ  
وز ماه چهارده است از چیست آن ابروی چون هلال کل رخ  
سر و چمنی خوش اعتدال لکن نه با اعتدال کل رخ  
در خواب به مه شدم هم آغوش تعبیر شد از وصال کل رخ  
در سینه من غم کل اندام در دیده من خیال کل رخ  
دست دیگرش بر ندارد هر کوشده با بنال کل رخ  
بر قصه آفتاب آمد هر قرعه زدم بفال کل رخ  
هر جور کنز آن بر نباشد من میکنم احتمال کل رخ  
با غمزه اگر که خون خائف

خواهد بخورد حلال کل رخ



یک شهر خراب استی از چشم خوش کل رخ  
صدقند بخواب استی از چشم خوش کل رخ  
تنها نه منم مایل بروی نه مرا خوندل  
از ناز عتابی از چشم خوش کل رخ

لعل تمکین دارد چندان نمک آندارد  
بر دل که کباب استی از چشم خوش کل رخ  
قتلی که خطا باشد در شهر جفا باشد  
آن نیز ثواب استی از چشم خوش کل رخ  
خائف که نه بنشستی یک لحظه بیک مستی  
در عین شر استی از چشم خوش کل رخ



در جان و دلست جای کل رخ ای جان و دلم فدای کل رخ  
جان مرا که دهد برای کل جور من جان بدهم برای کل رخ  
با کس نکند وفا کل اندام داد از دل بی وفای کل رخ  
مهر است جفا بی شوخ کل روی من چون نکشم جفا کل رخ  
هر گز نه دهد قبا کل بوی چون جامه غطر سای کل رخ  
هر خار که میکند به کل خوی ما ند بر آئیب های کل رخ  
از دست مده که دولت اینست گرسر برو د بیای کل رخ

خائف بر دزد باغ کلچین

کل چون رخ کلمات کل رخ







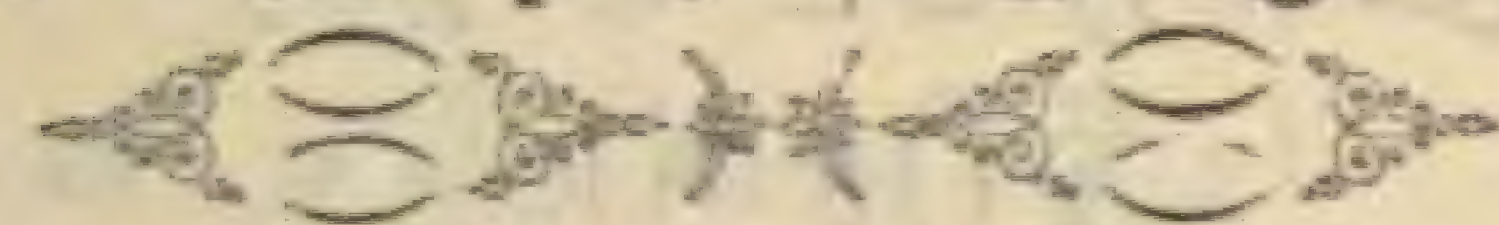
از دهان تو سخن بر لب خندان تا چند  
از تو دیوانه و عاقل همه حیران تا چند  
متکلم نتوانست کنند نقض حکیم  
و ز تو بر جوهر فرداین همه برهان تا چند  
در خط و خال تو هر پیرو جوان حیرانست  
قطره را دایره بی جنبش و دوران تا چند  
چشم و مرکب تو در باغ نظر ما تم کرد  
ز گس و این همه خارای تو گلستان تا چند  
بر میان دست و سرت مست و در این راهت پای  
تکیه بر موی ترا ای همه تابان تا چند  
عجب از شیفتن جمع نه از گیسوی تست  
کان که باروی تو پیوسته بریشان تا چند  
در شب تار که کس راه نداند از چاه  
در خم زلف تو بر وای ز نخدان تا چند  
طبع افسرده من این همه جامد تا کی  
لطق بر مرده من این همه برمان تا چند  
خائف از هیچ مباش و بهامان گوی سخن  
ای تو مفتون جهان دیده بطهران تا چند

فضل مشهور خداوند بر این شهر بین  
بار من را این همه ناشکری احسان تا چند  
نصرت الدوله که فیروز بنام است و به نخت  
از منش غفلت و اغفال فراوان تا چند  
آنکه جز در ره قانون ننهد هر گز پای  
ترك قانونش از این بی سرو سامان تا چند  
☆☆ ( ) ☆☆

شاید که سبک روحی سر چون تو گران دارد  
گو لمخ بگو شیرین چون لطف بیان دارد  
در وصف لبش هر کس گوید سخنی شیرین  
من چون بسخن آید دانم که دهان دارد  
در عشق تو ما کردیم ترك سرو مال و دین  
این راه بسر چون برد آن کوغم جان دارد  
من سرور و روانم هست گریه آب روانم نه  
کس سرو روانش نیست گریه آب روان دارد  
در دور زمان موی کس خوشتر ازین دیده است؟  
بر پشت زمین روئی کس بهتر از آن دارد؟  
من عاشق آن رویم آشفته آن مویم  
نه تاب خور آن دارد تا این بمیان دارد  
ترکان بخطا گیرند در خون من مسکین  
کان ترك مرا کشته است کان تیر و کان دارد  
خواب سحر و قی خواهم که نه در گیرد  
گاه سحر دم دانی خلقی بفقان دارد



چشم نگران آخر آلوده شهرم کرد  
آسوده خرده مندی کرد دل نگران دارد  
آز که تو میرانی بر وای جبهانش نه  
خائف که غلام تست بر وای جهان دارد؟  
آشفته برون آیم بر نام خوشتر روزی  
تا خلق بگویند سودای فلان دارد



باد از در بوستان در آمد یا از راه دوستان بر آمد  
تا در قدمش مگر بمیرم کان از سر کوی دلبر آمد  
و شك شب قدر شد زهی روز کان دولت رفته از در آمد  
زود است که شمع اقتدا از پای کوئی شب دیر غم سر آمد  
زین رفتن چون نذر و شاهین بر من طیش کبوتر آمد  
دشمن که نخر است بر درم دید گو دوست بین که در بر آمد  
شادی جهان همه بهیج است بر من که غم تو در خور آمد  
تو ناز و عتاب پیش کردی چون صبر و شکیب کمتر آمد  
دیگر من و حرف عشق دیدم کین از همه نحو خوشتر آمد  
دیر و ز چه حظ نفس میداد و امروز چه روح پرور آمد  
کس سر و بر ابرش ندیده در باغ مگر برابر آمد  
من چون دف نیز عشق خاموش و آخر سختم بد فتر آمد  
هر د ختر نظم را که خائف آراست زمانه شوهر آمد

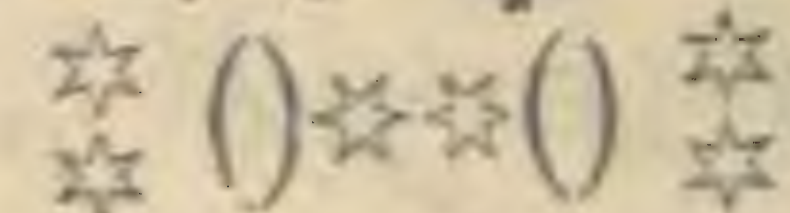
شور قلم من است شیرین

یانی ببرد و شکر آمد



دست از تور هانمیتوان کرد صبر از تو بدست باید آورد  
من جاب بقضا نمیدم لیک بر تیغ تو بایدم سپر کرد  
گریخت کسی نمود ازین روی زن بود که عهد نشکند مرد  
گر سر رود از تو بر نگر دم من پای نهادم تو بر گرد  
زین میوه که شهر گشت رنگین بیبایه که من نمیتوان خورد  
تو آینه می نداری در پیش تا من پس ازین بدانت فرد  
تو مهره مهر ما شکستی تا با که درست با خستی نزد  
زین گرمیم آنکه گفت باز آئی میکوفت ولیکن آهنی سرد  
از بسکه تو چون حرم عزیزی خار طلبت نمیکند درد  
ما خاک شدیم و بر نخیزد ز انسان که تو بر نشسته کرد  
فرزند بحسن تو ندیدیم تا ما در روز کار پرورد  
مینالم و بر خلاف عشق است

بیخار کسی نمیدرد ورد



بدین صفت که تو رفتی کسی دیگر نرود  
ملك نیاید همچون تو و قمر نرود  
بیا و مجلس ما باغ کن که نشنیدم  
که سرو آید در باغ و نیشکر نرود  
چنان بدیدن قاتل در آمدم از بای  
که گریه تیغ زند دست بر سپر نرود  
خلاف من همه مرهم بزخم بگذارند  
که هر کرا تو جراحت کنی اثر نرود



خرام سرو خوش است و تذرو را رفتن  
 بیا که هیچ کدام از تو خوبتر نرود  
 رفت از انظارم هر چه در جهان دیدم  
 مگر خیال تو کان هیچم از نظر نرود  
 خبر از آتش من بایدت در آب بین  
 و گرنه پیش تو از هیچکس خبر نرود  
 مگر بد و نهمد پای عارف از ره خویش  
 و گرنه از سر کوی توره بدر نرود  
 بیا که حسرت ما ماند از این میان برقیب  
 که گفت دست تو هرگز در آن کمر نرود  
 چو دل بدست تو دادم مننه بیایم بند  
 که مرغ را که بریدند بال و پر نرود  
 ز آدمی که نوئی هیچ صبر نمکن نیست  
 نه من که بس عجب از صبر جانور نرود  
 چه جای دل که تو چون آمدی رفت از دست  
 که پای چون بنهی سر در یغ اگر نرود  
 ز باد در آرزو فرهاد خائف ای شیرین  
 که شور دارد از این دست گر که سر نرود  
 باختیار مرو تا بر بر خن بیتی  
 که میبرند بجور آدمی مگر نرود



اگر بخوبی رویت کسی دگر باید  
 رواست کز تو بروی دگر نظر باید

کسی نباید کز تو نظر به پیر هیزد  
 ولی تو روی نهان چون کنی مگر باید  
 بچشم و سر که تو را هست هر نگاهي نیست  
 که عشق را بجز این چشم سر بصر باید  
 من از بدد گرانم تحمل است و رقیب  
 ولی تو هر چه کنی از تو خوبتر باید  
 چو مرغ خانگیم گر کشند یا بزنند  
 نماید طاقت رفتن که بال و پر باید  
 بلذتی که نهان در دهان شیرین است  
 ترش مگوی گرش بار بر شکر باید  
 از این میان که تو بر بسته گشایش نیست  
 جز آن که موی ندیدم که در کمر باید  
 گر این درخت چنین میوه میدهد شیرین  
 تو در بهشت از این به مگو ثمر باید  
 چه فتنها که تو از خاستن کنی بنشین  
 که فتنه خاستن از گردش قبر باید  
 بدوستی که خبر با تو از جهانم نیست  
 که دشمن است که بند از تواس خبر باید  
 چو سرومائی از این دست با بکل از خویش  
 بنماز برب جویت اگر گذر باید  
 ز روی خوب تو من خائفم که صبرم نیست  
 ولی بحکم ضرورت کنم اگر باید



خلاف من همه یاران بهر طرف رفتند

که هر کرا متعلق نشد سفر باید

\*\*\*

من خراب از معنیم صورت پرستان غافلند

من بدان ابر و نکار اینان با بزو مایلند

گو پیو شان سر و سیمین من آن شاق سفید

کز خجالت تا بزا بوسه ها یاد رکند

هر که حلوا خورده داند خنظل از دست تو چیست

مقبل آنان کز گفت مشتاق و هر قافا تلمذ

عشقبازی کار هر نا پخته و هر خام نیست

روی کوبنا بعشاق که از جان مایلند

ور خم ابر و پیوشی حلقه گیسو پیوش

کا احتیاج اندر کمندت نیست کایشان بسملند

این پر رویان که در سیمین تئیشان نقص نیست

نیک سیمینند در پیکر ولی سنگین دلند

کازوان سالار ما را رسم استفسار نیست

من به افتاده بارم دیگر آن در منزلند

ساربانان برده گو بر محمل ایلی میوش

بر ده حایل نیست بر مجنون رقیبان حاصلند

حاصل ما خلق اگر دانند در عشق تو چیست

آننگهی دانند کین محنت گران بیجا صلند

من نمیگویم که راه عشقبازی باطل است

خائف دانی که غیر از عاشقان بر باطلند

دستش که نکار می پذیرد از پای قضا دکات بگیرد

بیهوده دهند بند ما را دیوانه سخن نمی پذیرد

تا شعله بحر منی نیفتد دود است ولی هوا نکیرد

پیش تو شبی بیایدم مرد چون شمع که پیش صبح میرد

خائف مگر از فراق خویان

با هر چه کشند می نمیرد

~~~~~

مگر آنحال و سر زلف دل مایرند

ور نه خوبان نتوانند که خارا ببرند

همه گویند که خویان دل و دین می ببرند

زلف و خال تو چه حالست که ما را ببرند

گفتی از چشم و لبم دل به مدارا بر گیر

علت آنست که ایشان به مدارا ببرند

شحنه کافر کشد اینقوم مسلحان بکشند

دزد پنهان بر داین طایفه پیدا ببرند

چون تحمل نکنی زحمت ما روی پیوش

که مگس میرود آنکاه که حلوا ببرند

دل نمیدادم از آن بود که هیم بروه

چونکه آنم شد و این ماند بهل تا ببرند

هر که را روی تو باید چه غم از خوی رقیب

در بیدارند مگر رخت بدر یا ببرند

گویند بشیر از دگر صورت چین

که در اقصای جهسان نقش تو زیبا ببرند

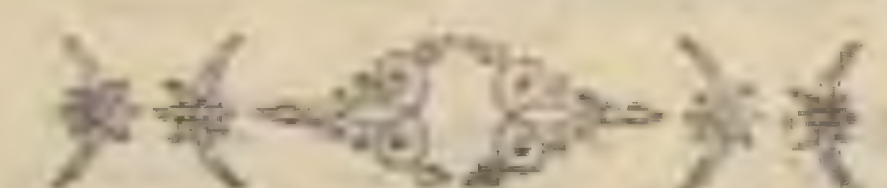
خلق را کار است دایم طعنه در عشق تو بر من
و آنکه کاری با تو دارد با کسش کاری نباشد
ما و مرغ خانگی را پا و پر بر بست الفت
غم باز ادا نچه گویم تا گرفتاری نباشد
عیب خائف می نشاید در کند عشق کردن
ز آنکه در بندی نمی بینم که عیاری نباشد
✽ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ✽

چشان تو از روی تو در روی تو مستند
از مردم آبی و در آتش بنشستند
حیران تو ام ای قد کوته که بشوخی
سروان بلند چمنی پیش تو ایستند
ز نار به بندند کرامروز به بینند
آنان که دیش دیده و سبجه نگستند
اینسان صنمی گر نه پس برده نشیند
مردم همه خیزند و صنمها پیرستند
آنطایفه را عشق درست است که در عشق
صد بار شکستند و موّدت نشکستند
دیدار حلال تو حرامست بر ایشان
آنان که تو را دیده و در خود نگرفتند
در گوی تو ما آمده ایم اول و ما را
کامی بده کاینان که عقب آمده هستند
دایم رسدت مشتری ایشخص عمل دار
گر مشتریان باز فرسوق که نخستند

یا ملک میگذرد در بر من یا که بری
 با کسی از نظرم صورت چین خواهد برد
 راست خواهی خم ابرو بودش سحر مبین
 کاتب اعجاز بدان سحر مبین خواهد برد
 ز آسمان ماه تو کوئی که خویا مدبر زمین
 پرده از چهره مگر آن ماه چین خواهد برد
 گر نه ماه است رخس جان که چنان خواهد داد
 وز نه سر و است قدش دل که چنین خواهد برد
 چون مه انگشت ناپیست و در او نتوان دید
 که دل از هر که مگویند به بین خواهد برد
 من هماندم که بچشم تو زلفت دیدم
 گفتمت خواهد از آن گشت و بدین خواهد برد
 دوستان رحمتی آخر که مهرش آرد
 ورنه چون دشمن ازین دل شده کین خواهد برد
 نیک خواهد هم برده مهر تو از دل بحدیث
 کوبشستن عجب از نقش بکین خواهد برد
 به بختین دهن از آب بر آورد شیرین
 آب شکر بلباب نمکین خواهد برد
 تا کائنات زود خواهد چه که من خود دادم
 خاطر از دست تو وقتی بیقین خواهد برد
 بیم دیوانگیم بود و شدم گوشه نشین
 و آن پر بر روی دل از گوشه نشین خواهد برد

در نظار هست غم دوزخ و ما را غم نیست
 که در آن روی یفر دوس برین خواهد برد
 خائف از تشنگیش جان بد هان است دریغ
 وان شکر خنده بلب ماء معین خواهد برد
 () ()
 تا مرد آنکه ترك خدا در هوا کند
 مرد آنکه از هوا همه رو در خدا کند
 شهوت پرست را همه در خط و خال روست
 عارف نظیر بطنع خدا از صفا کند
 ما نفس را ایما زوی تقوی اگر کشیم
 جنك آن دلاوریم که یا ارد ها کند
 درویش را قناعت اگر هست و هیچ نیست
 آن روز شب کند که جهان با دشا کند
 باقی نماند هر که شای بد هر کرد
 فانی کسی که خواهد از ینسان بنا کند
 دنیا زنی بود که بسی شوهران بکشت
 ای مرد تا طمع نکنی کو و فا کند
 تو در قفسای قافله و غافل از آنک
 هر دستبرد دزد کند در قفا کند
 سیرت درست دار که صورت شکستی است
 دور آن همان که کرد پشه با کد کند
 بگذار ما و من همه و پای بر سرش
 کان زیر دست گشت که من گفت و ما کند

آز که هست چشم تا مل فراغ نیست
از خود که ای برادر عیب شما کند
از معصیت و هانشد از دست مایکی
مدار امگر خدای بر حمت و هاکند
زان خرقه به است اگر زانکه زرکش است
پیراهنی که دست گناهش قبا کند
دنیا اگر و فایکسی کرده بود پیش
بر ما نمیرسید که اکنون ما کند
عارف به متکای عمل متکی نیست
وقتی که چشم دل قدری بر قضا کند
چون حاجت روانشد از دست دیگری
بر در که خدای فرود آید تا که
شیطان کر که مال و منال و توانگریست
کرده خطا اگر که نخواهد خطا کند
از دیگران مجال نمانده است و چاره نیست
خائف مگر بلطف خدا التجا کند
گر درد خود در او نبرد در که آورد
وز روی در خدا نکند در کجا کند



هر کس نور ببیند از تو نظر نکیرد
گیرم که دیده پوشد دل از تو بر نکیرد
رفتار شوخ و دلکش گفتار نغز و شیرین
نخل این رطب نیارد فی این شکر نکیرد

خواهی باین لطافت تا مردمت نه بینند
توروی در نیوشی کس هم نظر نکیرد
هر کس گرفته باشد آهن دلش شهری
از يك نگاه دار ازین سیمبر نکیرد
از عاشقان سرکش و اعظم تو چشم بر گیرد
کز پند هیچکس دل زین چشم و سر نکیرد
زانسو هر آنکس آید از وی خبر بگیرم
بگذار کان نکارین از من خبر نکیرد
سر مختصر مناعی است در پای دوست کردن
ترسم که آن نکارین هم مختصر نکیرد
هر که بدست سیمین شمشیر کین بگیرد
هر کس که دید جز جان بدست سپر نکیرد
از ناله شب من مرغ مهر نخبید
خوش خفته که در تو آید مهر نکیرد
آهو و شان شو خان بر خود نمیکند رام
هر کس که شعر خائف چون جان ببر نکیرد



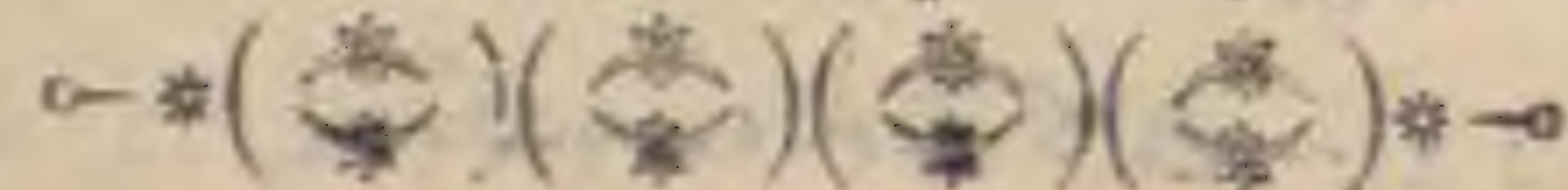
آدمی زاده نباشد که چنان میگردد
گر بر می خوانمش آنهم که نهان میگردد
عبرت من هست که خورشید سخن میگوید
حیرت من هست که چون سرو چمان میگردد
کو بگو ته نظرات دیده بیالا مکنید
بگذر به لحظه کاین سرور و ان میگردد

شرر ش عام بد نبالش ورویس نکند
وین قیامت عقبش بین که چنان میگذرد
نکذرم از تو با برو و مره گسر بر نیم
عاشق آن است که بر نبع و سنان میگذرد
در برش کس نگرفته است بجز پیر هاش
وزیر خلق نگه کن که چه جان میگذرد
در فلان راه همی دیده خائف باز است
تا مگر باز به بیند که فلان میگذرد
مر چه گفتم که بی فاش خرا آمد نشنید
باش تا خویش به بیند که عیان میگذرد

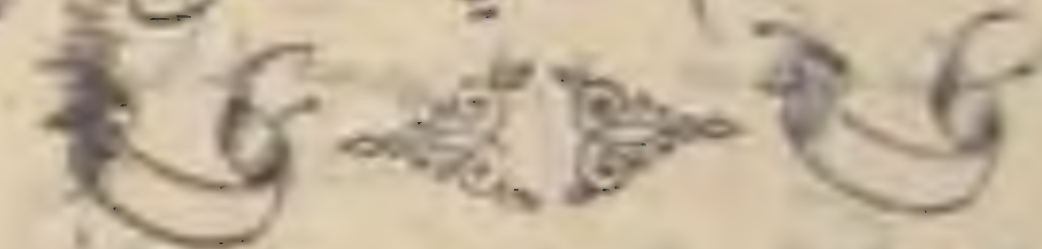


همچون تو نباشد آدمی زاد گوئی که نورانه آدمی زاد
بسیار حدیث نیکوان هست همچون تو کی نباشد یاد
شیر از بهشت و حور بش تو هم کوثرش آب رکنی آباد
شیرین زمان توئی بشوخی در بند تو صد هزار فرهاد
دیگر بکجای روم که عشقت از پارس گرفته نابود داد
آواز من گذشته از چرخ در تو نرسیده است فریاد
شهری همه در غمت گرفتار این سرو که میرود بازاد
ابواب قن گشود بر مست آن لحظه که چشم مست بکشد
تا چون مره تو بخت برگشت کاهیت نظر به من نیفتاد
چون چشم تو هست بخت خائف

یارب که همیشه خواب میداد



دیده ام کاش بچشم تو یکی بر میشد
تا بچشم همه مرکبات توانشتر میشد
آن شب و روز که من پی تو بسر می بردم
سوختی خود دلت ابر قسمت کافر میشد
شعله آهم اگر خشک نمیکرد زمین
خاک تا کوی تو از گریه من تر میشد
تا نمیداد لیسیم خبری همچون شمع
تا سحر آتشم از هجر تو در سر میشد
زنده میداشت مرا یاد تو و الای تو
جان من جان من از تن نفسی در میشد
گر نومی آمدی آن لحظه نه پنداشتمی
در نظر بس که خیال تو تصور میشد
شعری از وصف لب در نفسی می گفتم
دهن تلخ و مذاقم همه شکر میشد
تا که شیرین دهان را بر خود رام کنم
شعری از خائف ای کاشکی از بر میشد



از همه رو بکشد روی نور امر که به بیند
عاشق روی تو جان تا بتو جان هم بگریند
بد و چشمان بر از خواب تو گرما در دوران
چون تو فرزند در آغوش دیگر خواب به بیند
قد موزون تو چون سرو و لی سرو نباشد
سرو در باغ ستاده است ند بدم که نشیند

عاشق روی تو هستم بکشم جور و رقیبت
زخم خاری ببرد هر که کالی خواست بچیند
خائف از مهر نکویان بسرشته است وجودش
روی خورشید و شان را نتواند که نه بیند

زمزمه از بام و گوی مرغ سحر بر کشید
روشنی از بام تا فت صبح مگر برد مید
هر نفس از نو بهار باد بر آرد حدیث
قفل در باغ را خیز و بیاور کلید
زحمت خلوت گذشت نوبت صحرای رسید
خانه بیاید فروخت برك تماشا خرید
درد نهفتیم و باز چشم همه خلق دید
راز نگفتیم و باز گوش جهانی شنید
پند تو در گوش من باد که در حلقه است
تا که بر آن گوشوار باد بهار ی و زید
تا بتو مستانسیم از همه مستو حشیم
بسکه صنم در شکست هر که حرم برگزید
یار موافق بجور عهد مودت شکست
عاشق صادق بکین مهر نخواهد برید
لطف تو وانکه ملک حسن تو وانکه بری
دایه مگر جای شیر با شکرت پرورید
یار سبک روح گر یار گران می نهد
عاشق صادق مگیر آنکه نخواهد کشید

بی خبر آن از شکر عیب مکس میکنند
هر که نخورد انگبین دست بخواهد گزید
یک نفس ای ساربان ناله به تنیدی مران
طاعت رفتن نماید چند تو آنم دوید
مرغ گرفتار را جز غم پرواز نیست
من اگر موانهند باز نخواهم پرید
حسن بداند نور اهر که دل از دست داد
زشت نگوید مرا هر که تو زیبا بدید
خائف اگر قانعی باش تو چون مایبوی
کز سم باغبان کل نتوانیم چید
(*) (*) (*)
این خال بین که گوشه آن چشم هشته اند
با نقطه عین بین که ندیدم نوشته اند
زاهد بچشم و خال و خط و صورتش اسیر
صاحب نظر بمعنی آن کین سرشته اند
این بوستان که از همه ربان و کل در اوست
در داکه نجم مهر گیاهی تکشته اند
محمول را بخواب خوش اندر کاوه نیست
بر وای بازمانده که در کوه و پشته اند
روحانیان چنانکه توئی بس شگفت نیست
گر نفس در هوای مراد تو کشته اند
درویش را بمنزل سلطان مجال نیست
کانچا بساط عدل و کرم در نوشته اند

هر جا که بگذری تو بر روی دلش ریسم
نه آدمی که میل کند گر فرشته اند
از سر گذشت ما اگر آنجا رود حدیث
گو بای نه که در رهت از سر گذشته اند
دست از تو بر ندارم اگر سنک میزنی
مرغاب خانگی ز وفا پرشته اند
کر خائف از تحمل زخم محبتی
بر گردگان نه مرد که در خون بگشته اند

☆☆()☆☆

ایشم از من که خطا میرود باز امیدم بطلان میرود
بشده سزاوارتر حم نماند و ررود از فضل خدا میرود
نیست بد شین باعانت امید گر بود از دوست رجاء میرود
سوی خلاصم قدری پای نیست تا بسرم حکم قضا میرود
سلطنت هر دو جهانش بهیچ آنکه ازین کوی گدا میرود
روی بمخلوق بسوی خدای کر برود کوا قضا میرود
آشنه دیدار تو را بیدریغ زهر یکام آب بقا میرود
هر که شمشیر غمش گشته نیست کر به بقا شد بقا میرود
عاشق صادق همه حالش به بند کردن تسلیم و رضا میرود
بدی که هوا زد بتنور دلم آتش دودش به هوا میرود
گردهوس بر دصفاي درون ز آینه از رنگ صفا میرود
ماهه تقصیم گر از م کمال رفت هم از لطف شما میرود
تا نفسی مانده ره توبه گیر در درها کن که دوا میرود
چون در دیگر ز دانش روی نیست خائف ازین در به کجا میرود

چون نشدش کار بطاعت ز پیش بو که ازین پس بدعا میرود
بار خدا یا بگنایم مکر
بر گنهی رحمت نا میرود

باد با غفر و بان می آید مگر از خاک فلان می آید
سرواگر میل کند در همه سوی نه بدین گونه روان می آید
بجهان آمدنش آشوب است مگر آشوب جهان می آید
بری از خلق نهان بود بسی بازینم که عیان می آید
مدعی رفت با فکار و تو دید بر من اقرار کنان می آید
هیچکس را نرود از شمشیر آن کز آن دست و بنان می آید
جان من هست لب شیرینش که بتلخی بدهان می آید
زود میرفت چه شعبان گرد بر همچو عید رمضان می آید
سخت در بردن دل چالاکت زان همی ست عنان می آید
طاقت بار سبک و حم نیست زانکه بسیار گران می آید
عشق خائف بود در سر بیر کاین خود از طبع جوان می آید
قصه کوته کن و اوراق بشوی عشق هرگز به بیان می آید

لا جرم باز بدل بشیند

هر چه از دل بر بان می آید

☆☆☆☆☆☆

نه همین با تو مرا خود دل و جانی باشد

که بسوی تو دل جان جهانی باشد

آنکه این صورت معنیش نخطا طر بفر بفت

صورتی دارد و بیسمعی و جانی باشد

پس ازین ما و به پیشانی و ابروی تو چشم
کز مالک هر که اگر بزد حیوانی باشد
کسر میان تو نه مو نیست میان موی
چون بدیدیم و ندیدیم میانی باشد
نوبهار آمد و فردوس برین گشت زمین
الله الله که مرا خود نه زمانی باشد
گریگویم که نهان آشی اندر من نیست
آب چشم همه جا و صف عیانی باشد
ست عهد آنکه بجور تو تحمل نکند
کانه جان می دهد سخت روانی باشد
سروها را همه گر است بیایست چمید
توان گفت که همچون تو چنانی باشد
شمس اگر بیددت انگشت خیر بگذرد
که قبر رالب و دندان و دهانی باشد
پدری را بد ایام نیمه سازد پیر
که بخونی تو فرزند جوانی باشد
خائف ای که زبان قلم از کار بماند
زود درد دلی تانه زبانی باشد
عشق مجنون بیان آمد و حسن لیلی
عشق ما را توان گفت بیانی باشد

عشق یازان که هو سنالك تو را می نگرند
آدمی صورت و در طبع همان جانورند

چشم و خال تو برخوار تو بس خون که برینخت
ترک و همدو که بروم افتد بس خون بخورند
اگر آشفته تو ازی ممکن آرایش موی
که بر ویت بسی از زلف تو آشفته ترند
دیگر از عشق تو من به زیبایم هیسات
کان که این راه ترقتند گری و هی دگرند
گر حرامست نظر تا به نکویان نکنیم
یا حلال است ولی صبر و دل و دین ببرند
حیف باشد نظر از روی شما پوشیدن
و آنکه پوشیده به بینند هم اهل نظرند
تو جفا کردی و بر من نگذشتی عجب است
که بد و بیک جهان هر دو بمن میگذرند
صبر از روی تو ام عمت و تمیگویم نیست
لیکن آن دم که رقیبان تو بر بام و درند
دوستی از تو تیغ را هم و پیوند برید
دشمنان گر همه پیوند من از هم ببرند
لطف آنحلقه که در گوش تو داری سیمین
من بایتم که در این حلقه به هر کس بدرند
رفت پاسبی دو و یک بانک نکرده است خروس
شب ما با همه شبهای جهات بی سحرند
این همه مرغ دلت در قفس عشق اسیر
فارغ البال نباشند که وفای ببرند

گر بگیری تو بد آن دست نکارین شمشیر
من تنها نه که بس اهل محبت سپرند
هر که در کوی تو آمد خبرش از خود نیست
ره خائف بده اکنون که همه بی خبرند
(*) (*)

تا ملتفت هوا نباشد کس مشغول از خدا نباشد
چندان بگنه شدم که بیم است کز مغفرتم رجا نباشد
فردا مگر از عنایتی نیک ما را بیدی جزا نباشد
ورنه بسزای آنچه کردیم گر خشم رود جفا نباشد
شب رفت و خروس خواند و چون مرغ یک لحظه مرا نوا نباشد
نوبت قدری که هست بر خیز کایم کس از قضا نباشد
تو از بی طاعتی گنه چیست در عهد خطا وفا نباشد
چون درد نکشت فایده نیست گر هست و گر دوا نباشد
از قافله وانه اند کردی و آوازه از درا نباشد
آخر نه کم از نباتی از چیست در تو اثر رضا نباشد
در زمزمه هر درختی از صبح تو سنی از آن تو را نباشد
خائف بخدای باشد امید ورنه بفعال ما نباشد
در تربیت خود آنکه نوشید در مصلحت شما نباشد
هر قفل گناه را کلید است و آن نیز بجز دعا نباشد
دل آینه هست گر خود از زنگ آلوده در او صفا نباشد

زین آتش غم گر آب چشم
راحت ندهد رهان باشد

باز آهنگ بوستان دارد یا تنهای دوستان دارد
نه عجب کسرها ند طاقت پذیر زین ملاحه که آن جوان دارد
گو بهان یک نفس که صبر نماند آنکه این ناله را اعدان دارد
خواب لیلی جفای بخون نیست کله از جور ساربان دارد
جان بدستیم و پای بر سر بخل اگر آهنگ امتحان دارد
در خضاب است دست سیمینش یا که در خون عارفان دارد
ز اسما آمدی تو مه زمین یا مهبی نیز آسمان دارد
لطف گویند و جور خوبان راست این ند بدیم لیکن آن دارد
از میانش نماند اثر موئی مگر آن هو که تا میان دارد
چو بشادی نخت سلطان چو غم از حال پاسبان دارد
ست پیمان که قامتش چون تیر سخت تر از دلش کمان دارد
کاج در بوستان رود کز لطف سرور او در قدم روان دارد
خائف هر دلی که عاشق نیست نتوان گفتش که جان دارد
بنمودند درد من بطیب

گفت در مان تو فلان دارد

~~~~~

چون کل از باغ نه بخشند و بیغمانند  
حیف باشد که در او راه نماند همد  
عجب از صاحب خرمن که بعنوان زکوة  
خوشه چین باز نپرسند و گدازانند همد  
من از این دست که بر خاسته ام نشینم  
اگر مبرر رود و بوسه بران باند همد



[illegible]



وه که گرم باز کردم از نظر بازی بخوبان

کانه بر بندش دل و دین از نظر پروا ندارد

~~~~~

سهي قدان همه سروند ليک سيمينند

هزار تلخ بگویند و باز شیرینند

چه قته ها که بخیزد چه هر یکی خیزد

که شورها که نشاندند چو نکه بنشینند

همه بر فتن و باز آمدن چو کبک دری

ولی بر دلت دل هر یکی چو شاهینند

ندانم از کل بستانشان که میچینند

بتان که در همه باغي روند و کل چینند

مکن که عادت خوبان اگر چه جور و خط است

کهی باشتی آیند و کاه دور کینند

و من تلاوم لیل افصار مجنونان

چو ویه بر ده بر افکن که خلق را مینند

رها مکن که بمیرند عاشقان ز غمت

زدست خاطر ایشان مده که میکنند

تو شب بخوابی و از هجر گو شواره تو

بسا دو چشم که بیدار مچو بر وینند

دو طایفه است که عشاق و صوفی است امروز

یکیش بیدل محض و یکیش بی دینند

تو دل ز مردم صاحب نظر چه میجوئی

که آن نخوانند آنان که دریی اینند

کسی بخون چو خائف تو را نمیگیرد

و گرنه دست و سرانگشته هات رنکینند

~~~~~

شکر در آن پیامی کز آن دهان بر آید

عنبه در آن نسیمی کز کوی دلبر آید

تا در جهان که بودم هرگز ندیده بودم

جای سخن کسی را از لعل شکر آید

آهسته گفتم ای سرو بخرام بانکارین

گفتا که آورد با این خوب منظر آید

تا راه دوست دارم از تبع برنگردم

یا ره بسر برد پای یا پام بر سر آید

شیرین کازین جهان رفت تو آمدی بدین شور

بعد از تو کس نباشد تا عصر دیگر آید

خواهی که از نکاهی خون همه بریزی

این جور ای مسلمان هرگز ز کافر آید

خواهی بگویم چیست از وصل حور خوشتر

گر تو با بسا زنی وصل تو خوشتر آید

دامن نیمی خائف بسیمتن عشق

کین کار عشق بازی از سیم و از زر آید

~~~~~

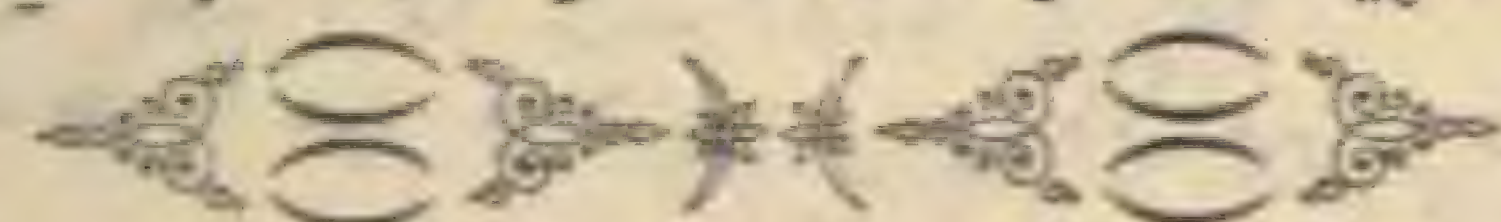
باد میگوئی که از بستان کل افشان میکند

این بریشان است گویا شانه جانان میکند

هرگز از آب و گل این صورت معنی نشود
 لمعه نور و باماء معین میگذرد
 بجهانی توان داد می صحبت دوست
 دوستان آن بگذارد که این میگذرد
 آنکه رانیش و زکویت نرود عیب مکن
 چکنند سوخته از خلد برین میگذرد
 عجبت هست که در تو همه کس در عجبند
 چون نباشند که مه روی زمین میگذرد
 خم ابروت ملایک همه بد نام کند
 کین فرشته است که با سحر مبین میگذرد
 نرود مهر تو از دل اگر این دل برود
 نقش هرگز بشکستن زنگین میگذرد
 منع خائف توان کرد ز عشق صنمی
 که مهر کس گذرد از دل و دین میگذرد
 * * * * *
 گمان ابروی جانان هزار تیر که بارد
 و جو دعا شوق صادق ارا دتش سپر آرد
 نشان مرد نظر باز من بکی بتو گویم
 کرش دو دیده بدوزی بروی خوب کار د
 بساز مردم دیوانه خون شود دل بیدل
 که تا بری روشی پنجه در خطاب نکارد
 ملامتش نتوان کرد هر که روی تو بیند
 ملامت آنکه نه بامد جمال خوب تو دارد

اگر بیباغ روی باغبان بمدت عمرش
 و رای کل به نشاند سوای سرو و لکار د
 تویی گنایم شاید که خون خلق بریزی
 که سر بدست نکارین گشت ز تیغ نخواهد
 بد تو خائف ای شوخ خوب روی نخواهد
 محور فریب رقیبت اگر بدش بشمار د
 هنوز طفلی و خوبت کمال نیست کسی را
 که دل بمهر تو خوش میکند مهل که بزار د
 * * * * *
 سروی بصحرایمیر و دیاسر و بالا میرود
 خود رفتنش زیبا بود یا خود بعهد امیر و د
 فریاد ازین رفتار خوش وین خنده و گفتار خوش
 تنها بفریاد آورد شوخی که تنها میرود
 نه سنبلی چون موی او یا خود کلی چون روی او
 گر نری بغمای دل چون در تماشا میرود
 نش میتوان کردن بهل او میرود من بالکل
 و ز من نیاید باس دل بگذارد دل تا میرود
 چون دادنی باشد بهل تا جان در این ده میدهم
 چون رفتنی باشد بنه تا سر درین پا میرود
 ای خفته سنجاب خوش بیدار بت خوش خواب خوش
 دور از تو موئی در تنم خاری باعضا میرود
 چونم پسند خاطر ی چون بد کنی نیکوتری
 بر خار مشتاق حرم گوئی بد بسا میرود

دو زخ بهشت عاصیان باشد که این حسرت بتر
 گر حور عین در چشمشان همچون تور عنا میرود
 گفتم شکیدائی کنم کز دست شوخان جان برم
 دیدم تو شوخی میکنی دل از شکبیا میرود
 از غارت حلوائی تو کز مرده آرد کسی
 در بارس هر جا پارسا باشد به یغما میرود
 خائف نباشم زین و آن نافل هم زان دلستان
 از باد بیزن چون مکس از بیش حلوائی میرود
 عاشق که راهی میرود در منزل معشوق خود
 در راه پیکان گو برو کاخر در آنجا میرود



رفت و نازیدی دگر بکارم کرد گو بیاید که بیقرارم کرد
 کارم از دست برد دستانش تا چه دستان دگر بکارم کرد
 باغبان وصل کل حلال تو نیست هیچ دانی چگونه خوارم کرد
 بیم جان است گر بخواید دل امشب اینسان در انتظارم کرد
 ای درخت کل این چه رفتار است و که بیرون ز اختیارم کرد
 رو مگردان که از تو می توان روی در کس بزینهارم کرد
 دشمنم گر خلاف دوست کنم گر بیایست سنک سارم کرد
 تا بنف گوش دلکشت دیدم حلقه در گوش گوشوارم کرد
 من که برهیز کردی از می چشم مست تو میگسارم کرد
 خائفا دوست سخت پیمان شد رحم بر عهد استوارم کرد
 تند خو میگذاشت و خوش میگفت
 جان شیرین خود نثارم کرد

فی شکر لب بگشاید که بخوای تو ماند
 نه رطب نخل بیا رد که بخرمای تو ماند
 هر که تشبیه تو خواهد بتو تشبیه نماید
 که کس آن حسن ندارد که بسیای تو ماند
 چشم در آینه زردی و دل خود ز بودی
 هم مگر سنک تو اند که شکبیا تو ماند
 من که جان می بدم دار که در کوی تو باشد
 و آخر این سر برود باش که در پای تو ماند
 هر کسی رفت بی کاری و من عشق تو دارم
 عقل آن از همه بیش است که شیدای تو ماند
 هر چه گفتم نشد آخر که بترک تو بگویم
 هیچ سودا نپذیرد که بسودای تو ماند
 پادشاه گر که اجازت بدهد غارت دها
 يك دل از بارس نماید که ز یغما تو ماند
 تروم چون مکسم گر که ازین کوی برانی
 که ندانم عسکرا که بمجلوای تو ماند
 صبر بی روی تو هرگز نکند مایل ز ویت
 هم مگر روی تو بیند که شکبیا تو ماند
 هر کجا قصه حسن تو رود نام من آید
 و که رسوای جهان است که رسوای تو ماند
 هر چه خواهی تو چنان کن چه مودت چه عداوت
 ما چه اندیشه بر آریم که بارای تو ماند

از رقیبان تو خائف نشود خائف و شیدا
هیچ بر و اش نباشد که پیر و ای تو ماند

همه چیز دارد آنکس که یکی نکار دارد
دگری نه عشق کارش نبود چه کار دارد
من از آن پیاد دارم که دگر چو او بندارم
ز منش چه یاد باشد که چو من هزار دارد
همه شب بدان بهانم که بخوار خفته باشد
زود بخواب هر دیده که انتظار دارد
زوم چسان بگویش که بر دکنند عنتم
زود کسی بجائی که خود اختیار دارد
صفا مگر که یاران شما چه رسم دارند
که ملامتش بگویند هر آنکه یار دارد
چو تو بایدم بیاید بر قیب تو بسازم
که صد احتمال کلچین ز جفای خار دارد
بکسی جفا بیاید که در دگر بداند
نه بچون منی که مسکین بتوزینهار دارد
صنمی برای زینت به کلاب مو بشوید
بت ما بشانه گیسوی عبیر بار دارد
زود بسیر صحرای که سر اش باغ باشد
نشود بمر و مایل که تو در کنار دارد
من ازین دیار گفتم سفری کنم ز عشقت
سفرم چه سود چون عشق تو هر دیار دارد

من شب نشین بدانم نه تو خفته شب نشینی
که پیاده چون بماند چه خبر سوار دارد
نبری زد و دست خائف ز جفای دشمنانش
که عمل همیشه ز نبوری و می خار دارد
()***()
در آن سرا که توئی آفتاب نماید
چه جای شمع بیز می که ماهش آراید
حدیث فتنه آخر زمان بسی خواندم
وز آدمی نشنیدم که حور میزاید
بزر ماه ندیدم چو سرو بالایت
که زبر ماه رود سرو و عشوه فرماید
اسیر بند تو را سوز در کس کیرد
که چند روز به بندی تنش بفرساید
بر آن بدم که ر بایم مگر بیک نظرش
مرار بود بد انسان که هیچ تر باید
بر و حکیم بد یوار و کل تا شاکن
که باغبان در باغش بر وی نگشاید
شب دراز چه داند شراب خورد و خواب
که منتظر ز جگر خون زدیده بالاید
گرم به بند نهی و رکشیم خور سندم
که هر چه دوست پسندد بد و ستان شاید
نهفته روی مه نو تو خود بیام برای
که ماه چون برود آفتاب می آید

کنون که دیده خائف بروی خوب آلود

چرا بدیدن تو خوب رو نیا لاید

*** () ***

هر آن دم کین درخت کل میان باغ بر خیزد

درخت کل ز الفت خارش آمد در دامن آویزد

نخستین روز میبستم که راه بوستان گیرم

کلی در خانه دیدم که کل بیشش فروریزد

نظر بازی نه در من بود لیکن اختیاری نه

تودانی کادمی خود با قضا اینجا نه استیزد

من از خود خواستم روزی که یکدم با تو بنشینم

محبت را دو چون کردی بیکدل در نیا میزد

تو چون بر پای بر خیزی چه سرها کافتد در پا

و گر زین دست نشینی چه غوغا تا بر انگیزد

تو با این قامت و طلعت اگر در بوستان آئی

کلت در پای ریزد سروت استقبال بر خیزد

تو با این غنچ و این ابرو که آهوارام خود سازی

چه سازی کادمیزاد از تو چون آهوی بگریزد

چه سهرابم همی خون رنخت آنچشم سیاوشی

مرا چون کشته می بیند مگر خائف پیر هیزد

*** () ***

من سرو ندیدم که رود چون تو و آید

و آنکه سخنی گوید و دلها بر باید

هر گز قمری چون تو بدین نور نیا شد

هر گز صنمی چون تو بدین حسن نیا بد

خلقی که تو داری همه دلتا بفریبی

حسنی که تو داری همه غمها بر داید

ای فتنه خوبان جهان چشم سیاهت

هر دم دري از فتنه به مردم بگشاید

مادر که خدا چون تو جگر گوشه بدادش

فرزند نمیخواهد اگر حور بزا بد

گر پرده بدین صورت معنی نگذاری

بس صورت در قبله که بر بت بگراید

هر دیک که جوشد بسر آید دل من نیز

هر که که ز عشق تو بجو شد بسر آید

هر چند نشاید که در آغوش تو باشم

مگذار فراموش تو باشم که نشاید

این توبه که من کردم و عهدی که تو کردی

در عهد تو این هر دو بیکر و ز نیا بد

ز آرایش مشاطه جمال تو چه باید

از آینه میپرس که هیجت نفرزاید

تا ما بتو باشیم رقیبت بستانیم

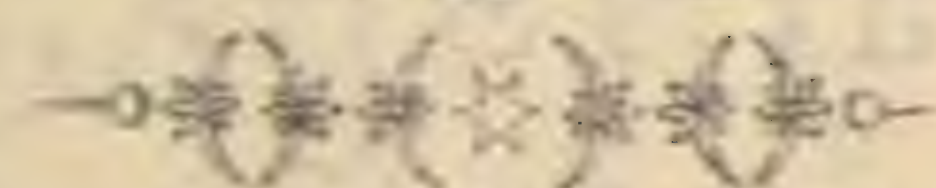
هر طالب کل صاحب کل را بستاند

تا چند تو در کشتن خائف بشتابی

من باز ندانم نکبوتر چه نماید

دوست باید که با وفا باشد نه همین شوخ و دلر باشد
 ای که کشتی بچین ابرویم کشتن دوستان خطا باشد
 از کمدت سر خلاصم نیست بسته نیکوان رها باشد
 بقفا چشم کن که گر عاشق میرود چشم بر قفا باشد
 میخورم خار در هوای کلی تا کی این درد را دوا باشد
 کانه اندر هوای دوست نکرده زندگانیش بر هوا باشد
 تا تو شیرین ز پای نشینی هر طرف شورشی بیا باشد
 همه جای خائف است ولی چون تو هم صحبتی کجا باشد
 حال مرغ قفس نکوداند

هر که از کل رخی جدا باشد



هر که را میل بر تری باشد عادت ناز و دایری باشد
 آدمیزاده بر روی پیش من خوشتر از بری باشد
 بآذر رخسار خلیل بگیر نه بقی را که آذری باشد
 تن بده تا به شق جان بدهی که جز این نفس پروری باشد
 گر سر من رود بیاش چه باک زندگانی آب سری باشد
 نظری در رخسار بجان ندهند زهره را خود که مشتری باشد
 کوئی از کوی دوست گر خائف رود آسوده خاطر ی باشد

مرغ مألوف این تحملها

که نماید ز بی بری باشد



سر که در پای دلارامی نبازی سر نباشد

وانکه از دستش برآید هیچ ازین خوشتر نباشد

هر گزش شیرین نیاید ز حمت فرهاد آن کش
 پای بر سنگی نیاید سر بسنگی بر نباشد
 شاهدهی لطف از سراپا گرگران جانش بهینند
 جز سر اندر باش کردن هیچش اندر سر نباشد
 این دلاوری و شوخی بر ز سرو و کل نیاید
 وین دلارائی و خوبی در بهاء و خور نباشد
 آرزو دارم که روزی پیش با لایت بمیرم
 زین هوا کا مدر سر من هست با لایز نباشد
 تا بری سیمین نباشد هم دلی سنگین نیفتد
 سنگدل بسیار دیدم چون تو سیمین بر نباشد
 کردن تسلیم باید در کند عشق خوبان
 صید اگر و حشت نگیرد بند محکمتر نباشد
 جز در یک دل در سرائی خوب بودی گریبودی
 جز کل و بلبل بیایغی نیک باشد گریب باشد
 طالب لؤلوی در یا آب را پایان نیرسد
 گر خلیل من تو باشی با کم از آذر نباشد
 چون ندارم نابدوری میکشم بارش ضروری
 کو تپاول کن که مرغ خانگی را بر نباشد
 هر که را خاطر بجائی رفت پای آمد بکنجی
 کسج قارون کو بدست آور که اینها زربا شد
 چشم در راهی چه داند منکر خائف که روزی
 گوش بر راهی ندارد دیده اش بر در نباشد

نظر از هوا بیو شد که خدا پرست باشد
 بخدای زده نیاید که هوا پرست باشد
 چو تو عاشقی چو پروانه بر آه شمع میوز
 که نظر بصدق دارد که وفا پرست باشد
 من و ما و کبر یا بی بگذار و با بران نه
 که فکند سر کسی کو من و ما پرست باشد
 بختی افس ز نهار که در خطر نیفتی
 که ره خطر بگیرد که خطا پرست باشد
 ز خار فجهانی ز روی بر آه فانی
 که در بقا بجوید که فنا پرست باشد
 قدری تا مل آنکه قضا میسر مت بین
 بجهان نمی پناه که خدا پرست باشد
 چو نظر بشهوت نیست همه بدیده خوت
 نشد آخرش کسی بد که صفا پرست باشد
 چو بنار خفت سلطان چه غمش ز پاسبانی
 تو بر احسنی نهانی که بلا پرست باشد
 چو بعافیت بقا نیست درو نمیتوان زیست
 می عافیت بخورد آنکه بقا پرست باشد
 دلم از هوای شیر از گرفت کو حریفی
 که بعزم سیر خیزد نه سرا پرست باشد
 چو ز جور یار گردی ز رهش زنی نه مردی
 خنک آنکه در ره دوست جفا پرست باشد

تو بخواب ناز و خواهی کندت خروس بیدار
 ترسد بصبح خائف که ندا پرست باشد
 همه کاروان برفتند و تو در قفا ماندی
 ز روی زده که گم شد که در پرست باشد

بر این سفره تا با نك یغما رسید نه دست من ز او تنهار رسید
 تو چندانکه خواهی فشان آستین مگس نکذرد چون بجلوآ رسید
 چو در حسن یوسف نامل کنی بدانی چها بر زلیخا رسید
 بسنجاب بیتیو شبم تا بروز همه خار گشتی در اعضاء رسید
 تو چون بشنوی خفته خوش برتری که فر باد من تا اثر یار رسید
 تو بر خاک مرده اگر بگنری بدین آب گوید مسیحا رسید
 در خلوتم بر کشای ای ندیم که وقت بهار و تماشا رسید
 نهان بود از چشم مردم پری عجب دارم اکنون که پیدار رسید
 کس از شهر کو راه صحرا مگیر که آن سرو از راه صحرا رسید
 تو در حسن رسوا و اوصاف خویش مرا شهرت از طبع رسوا رسید
 چه آتش تو چون عود بر من زدی که بوی خوشم در همه جا رسید
 بیالانیده است در عمر خویش که میگفت سروت بمالار رسید
 چه یارت بیاید ز بارش مرنج که خائف بگوهر بدر یار رسید
 چو با ما وفا کرد این ماهروی
 ر و ابود جوری که بر ما رسید

شکستگان محبت بکس نه پیوندند
 که ترک دوست بطعن حسود نپسندند
 خلاف طایفه نفس برور اهل طریق
 ز زخم شمشیر از دست دوست خرسندند
 بدان صفت که خرامان همی شدی باز آی
 که خون اگر برود بازت آرزو مندند
 قسم بچشم تو کز چشم تابیۀ کنندی
 هنوز دیده بدیدار کس نهفکندند
 غلام آن سر زلفم که وقت استغی
 شمار دل نتوانی که اندر و چندند
 در خب چون تو ندانم چه باغبان بنشاند
 که ناز و حسن تو بنیاد صبر بر کنندند
 بامهد طایفه بی وفا مخور سو کند
 که در وفا تو قومی بعهد و سو کنندند
 من این شکایت خواهم پیاد شاه گشود
 که خوب رویان در برگدای می بندند
 زبند اگر بگشائی نخواهم رفتن
 که اهل شوق بهر جا که هست در بندند
 چه آدمی است که در حسن باشدت ما بند
 که خوربان توان گفت با تو ما بندند
 چرا بگویم از این پس که رفتی از پیشم
 کوهشمنان به من ایدوست بپتو میخندند

چو ذوق عشق نباشد چه جای تلخ حدیث
 ز من میسر که خوبان شکر پیشا گیندند
 خلاف رأی تو ام هیچ روی ممکن نیست
 که بندگان همه در طاعت خداوندند (طرف
 چو شمع جای نصیحت بگوش خائف نیست
 که خود به پنبه عشقش فرو بیا کنندند
 مکرر دند
 مکرر نمانی
 مهر اندوان گفتن دندان و لبی دارد
 نخلی توان دیدن کاینسان و طبعی دارد
 کز زانکه مهبی باشد بر سر کلهی دارد
 و زانکه بود سر وی در بر قصبی دارد
 آنکس که شبی با تو یابی تو بود روزی
 کس را نه چنان روزی باشد نه شبی دارد
 نادل نخور و خوبی فریاد نمی گیرد
 فو غشای من مسکین آخر سببی دارد
 ما مست شراب عشق از ساقی روحانی
 وین صوفی بی حافی آب عنبی دارد
 دی گفت نیدا میزی در چشم کسان با من
 هر چند که خود طفل است آخر ادبی دارد
 شخصی که خرد مندان در عشق بر بروی
 دیوانه بخوانیدش زیبا لقبی دارد
 در طرف چمن بگذر در سر و روان بنگر
 کز باد بر قص آید یا خود دظری دارد

کری طای بودی کس را نه بیمودی
خائف که همی بوید آخر طای دارد
تلخ است شکایاتی لیکن وصال افتد
گر نخل دهد خاری شیرین و طای دارد
* * * * *

هر که بروی تو تماشا کند روی تو را همد که بسحر اکنند
تا نماند میل بیالای سرو دیده مگونا که بیالاکند
بس کل ازین باغ که امروز چید آنکه نه اندیشه فردا کند
هر که بسودای تو مشغول نیست با تو نبایست که سودا کنند
گر بگریزد مکس از آستین دیده نباید که بخلوا کنند
گو نظری در رخ یوسف بین آنکه سلامت بزیخا کند
گر چه همه در نظر آلوده ایم کیست که پاکیزه ترا ما کند
بای گریزش نبود سر به بند مرد چو افتاد مدارا کند
گر چه دلم میبرد از یاد خویش هر چه تواند بهلش تا کند
آنکه بشوخی دل خائف بود خاطر شهری همه بغما کند
رفتش از اصل بود و دافریب

من بگمانم که بعدا کند

* * * * *

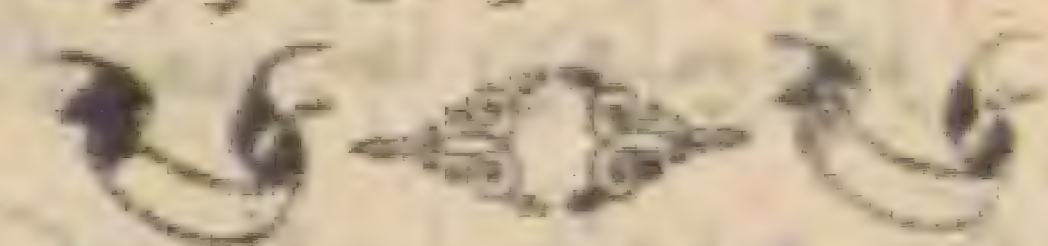
چه تماشای تو در لاله و ریحان باشد
که تو هر جا که در آئی همه بستان باشد
آن تو میبایستی اگر ماه سخن میگوید
هم بماند بتو کمر سرو خرامان باشد

يك جهانى تو همه ناز و چه پروا داري
که جهانی چو من از عشق تو بیجان باشد
خواب دیدم که سر زلف تو در دست من است
آن مبادا که خود این خواب بریشان باشد
کس ندانم که بجزای ما عیب کند
که چو بینند بجمال تو نه حیران باشد
مطلع صبح تو گوئی بگریبان داری
مطلع صبح هما تا بگریبان باشد
شاهدی خواهم و باغی چو بود فصل بهار
خلوتی جویم و شمعى چو زمستان باشد
چه درختی تو که سروی بروائی تو نیست
کس ندیده است درختی که خرامان باشد
خائف دل چو بدادی غم جان هیچ محور
که سبک بار نشد هر که گران جان باشد
ترك جان سهل تو ان کرد چو جان اهل است
سر توان دادن اگر بر سر پیمان باشد
(* * *)

و که تو گر نظر کنی خون بمیان میروند

تیرکان ابروان خوش بنشانه میروند
آنکه بیکانه آمدی از همه در دلاوری
و که دلش بر دودین آنکه بیکانه میروند
نوبت مرغ بام را شب همه شب من آگم
کز دل زار تا برو ز آه شبانه میروند

چشم تو تا که دیده ام هر که نسیم کند
 می زود بکوش من یا که فسانه می رود
 آفت مرز و بوم بود آنکه ز شهر شد برون
 غارت خانه دل است اینکه بخانه می رود
 منکه بعمر خویش عشق دست رفته ام
 لاف صلاح اگر زخم هم بیهانه می رود
 زمزمه که خواجهر او عظمه مادر افکند
 کوه سماع میرانش کان سترانه می رود
 هر چه زیباتر می کشم تا سر ندره بدل
 ز آتش اندرونیم باز زبانه می رود
 خائف و عشق و سادگی و ازیت و حسن و مازگی
 آن بر مانده آمده وین ز زمانه می رود



روند کان ره عشق نیک رفتارند
 که هر چه دوست بگوید مطیع گفتارند
 وفای عاشق صادق بدان کمال بود
 که خوشدل است بشمشیرش از بیزارند
 هر مقام که شوری بر آید از شیرین
 نشد که قصه فرهاد در میان نازند
 کسان که نقی تو بپندد دل بد و تنهند
 نه آدمی بحقیقت که نقش دیو آرند
 طمع مدار که چشم از تو کس بیوشاند
 مگر تو روی بیوشی که خلق ناچارند

بسی ز عشق تو ام پند میدهند و لی
 مفید نیست که بر آب نقش نگارند
 اگر بهجر تو من صبر میکنم عجب است
 که صبر بر سر آتش کسان نمی آرند
 ز قید نفس پرستی نه بینم آزادی
 مگر کانت که بعشق بتان گرفتارند
 چه در طریق وفا کند و مست پیمایند
 که دامن تو بشمشیر تیز بگذارند
 ز مهر باقی و کینت تفاوتی نکند
 نه اهل عشق در ایام اهل پندارند
 پسند خاطر من شد جمال دلکش تو
 که چنس خوب پسندید کان خریدارند
 یکی متاع بیزار دهر باقی نیست
 مگر اطمینان خائف که ثقل بازارند



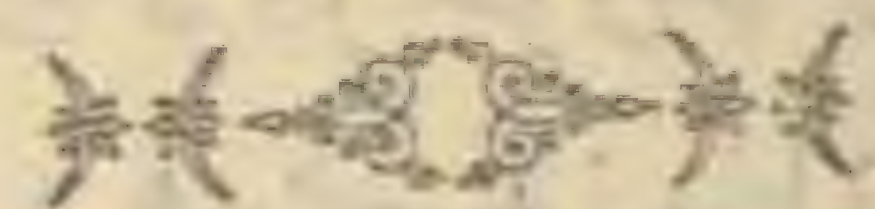
کانت که پند من از عشق دوست میگویند
 رهی بود که پندار خویش می پویند
 زدند لاف محبت زدوست در هر جا
 خلاف من که ندیدم هر آنچه میگویند
 محبت از دل ما عیب این و آن نبرد
 که نقش سنگ بیاران فرو نمیشویند
 رسید طاقم از جور یار و کس نبرد
 کانت بدرد نکویان ز بسکه بگویند

شوي چه گوچو بچوکان زلف مشکینت
 نظر کنی که چه دلفتاده چون گویند
 تو هیچ باز نشستی ~~که~~ فتنه بنشیند
 تو هیچ موی گشودی که خلق می مویند
 گناه کار ندانم مگر که طایفه
 که در نگاه بخوبان گناه میجویند
 تو چون بطرف گلستان قدم نهی عجب است
 که سرو و سنبل و بادام و لاله میرویند
 مرا کنند میفکن بحکم بستان من
 چرا که اهل نظر در کند گیسویند
 هر آن جفا که تو بر من کنی نمیرنجم
 که دوستان وفا دار نیک خوشخویند
 گذشتم از سر خود وز سر تو نگذشتم
 بدولت تو که خوبان به بخت ذرویند
 هر که در زدی آخر بخاک افکندی
 خود این جماعت خوبان چه سخت بازویند
 دیگر ملامت خائف نمیکم که خطاست
 که خود بدیدم ترکان چین خوش ابرویند
 *** () ***

صبح است و نسیم کل بر آمد وین شمع بیا و شب سر آمد
 کوئی که در بهشت بگشود یا حور بهشت رود در آمد
 دیروز ایندی دیگران بود و امروز بطبع دیگر آمد

ای خفته کنج صبر دیدی کاین باغ مراد را بر آمد
 ای جان ز تو شاد چون تن از جان باز آئی که جان ز تن بر آمد
 آنروز ~~که~~ بر سرم بیسائی دانی که چه بیتو بر سر آمد
 روی همه از بر ابرم رفت تا روی تو در بر ابر آمد
 من دانه و عود کوچومن سوخت سوزی که بجان مجمر آمد
 سبب زنج تو هر چه دل برد مشتاق تو باز بهتر آمد
 ما عشق تو اختیار کردیم هر آدمئی بخیر آمد
 از عشق تو هر کس کند عیب غافل که به من مقدر آمد
 ای سخت دلان کدام بنجه بادست قضا بکین در آمد
 هیسات که من روم از این در

خائف که بر رفت مضطر آمد

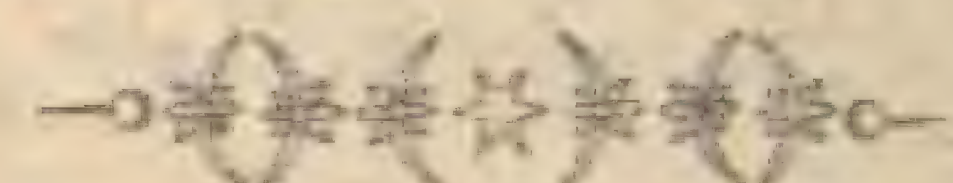


آفات که در جمال پری باز تنگ مد
 دیوانه میشوند چو پیش تو بگذرند
 فردا کسی نظر نکند در جمال حور
 چون روی دلکشت بقیامت در آور مد
 هر ~~که~~ بخاک روم سر ناز بگذری
 بکرم بخاک بین که بسی خاک بر سرند
 آن کو بر و نر حلقه ما رفت از انتظار
 این دیدگان ندیده که چون حلقه بر درند
 ای کاشکی زنده بروی آمدی دمی
 تا زنده کسان بدریدی که منکرند

جوری که میکنند نکویان کسی نکرد
انصاف میدهم که بدان مهر بان ترند
ما را مگو که سنک دلی باید ای حکیم
سیمین بر آن بگو که دل از سنک میدرند
آنان که دل بدست محبت نمیدهند
از دست ما چرانه محبت همی برند
هر شب تو شاه خفته و ما دست بر خدای
خود هیچ غم نداری و شهری غمت خورند
هر خدمتی زدست بر آید بسر کنند
لکن بشرط آنده تو گوئی که چا کردند
حیف آیدم که دست تو در خون ما بر می
هم پنجه تو باز نه مشتی کبوترند
حائف نظر میدند که خوبان کشاده روی
از دیده میروند و بخاطر مصورند
بس پرده میدهند که در پرده غایبند
صورت نهان کنند و به معنی برابرند
(*) (*) (*) (*) (*) (*) (*) (*) (*) (*)

کسی هرگز بدین صورت نباشد نه بیند کس که در حیات نباشد
مگر سرو روان میباشد این هوش که سرو و باغ را صحبت نباشد
هر آن صوفی که این حلوا به بیند تمنایش بجز غارت نباشد
نظر در صورت خوبان گشته نیست ولی باید که از شهوت نباشد
کسان کشتی از این عادت که داری مکن چنانا که این عادت نباشد

نباشد چون تو زیبا در همه شهر اگر باشد بدین هیئت نباشد
غم بد گو ز عشق خو بر وئی بیا شد هر که را همت نباشد
گر از شمشیر بر گردم نه مردم عتاب نازکان زحت نباشد
من از معنی این صورت خرابم که عارف ما یل صورت نباشد
مکن خائف بر این هر که گدائی که بخشایش در این حضرت نباشد
اگر در پای جانان بازی بر آرد سر که این خدمت نباشد
گدای دوست . مدن لذتی هست
و گر نه سلطنت دولت نباشد



سرو و یز تو خوبتر نباشد نخلی چو تو سیمبر نباشد
وز سرو و بهی که نارستان داری تو و را ثمر نباشد
ای شمس روزگار خوبی این حسن تو در قمر نباشد
وی بند به بند خوب و شیرین این لطف به نیشکر نباشد
زیبائی تو بهیچکس نیست گر چون تو بود و گر نباشد
تا چشم بصورت تو کردم در روی کم نظر نباشد
هر تیره پر بغمزه داری جز جان منس سپر نباشد
تا نگذرم از جهان و از جان از پیش تو ام گذر نباشد
کس نیست که از تو با خبر نیست و از هیچ کس خبر نباشد
هر شب بسحر خوش میخواند امشب مگرش سحر نباشد
یارب که بصبح در گشایند تا دیده من بدر نباشد

فریاد کت آب چشم خائف

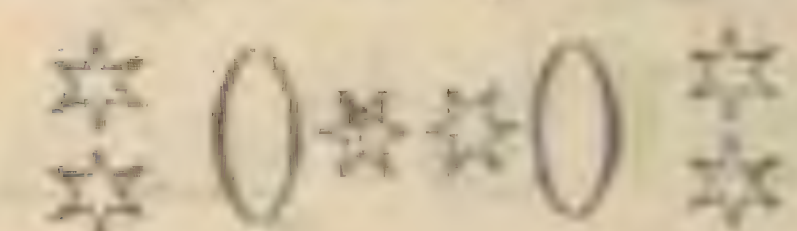
کو می شد و تا کمر نباشد

مرا مگو که مده دل بکس که خود ندلم
 گر اختیار من انجوا چه هم بمن باشد
 ولی بصورت زیبا کسی که دل ندهد
 چو صورتی است که بیجان و جمله ن باشد
 خطاست هر که بگوید بچین بتان سازند
 که چون تو بادل سنگین و سیم ن باشد
 زدند راه مرا چشمکان دوست که ترک
 همیشه در ره تا جیک راه زلف باشد
 سیاه خال تو در چین کیوان دیدم
 چو هندوئی که گرفتار اهرمن باشد
 نه مردیست دل از شوخی تو بگرفت
 که هر که دل تنهد در تو شوخ زن باشد
 هوای خائف از این گفت و گو بجائی هست
 که جامه در بر عیارکان کفن باشد



این گریه من نمر ندارد وین نالش من اثر ندارد
 کوبند بسوز تا بسازد میسوزم و او خبر ندارد
 سرو این قد دلر با ندیده است نخل این تن سیمبر ندارد
 تو نیشکری مگر سراپا فی فی که فی این شکر ندارد
 کل با همه و صفها که گویند بوئی ز تو خوبتر ندارد
 زین چشم و سر آنکه بر کند دل چشم او بیقین به سر ندارد
 گر چشم مسافرت به یبند زین شهر سر سفر ندارد

کسیست که در تو اش نظر نیست و در هست کسی نظر ندارد
 تسلیم شوم که آدمیزاد بر تیر قضا سیمبر ندارد
 تو خفته شراب خورده خلقی از هجرت خواب و خور ندارد
 خائف بکجا رود ازین در چون جز تو سر دگر ندارد
 ممکن دل من که مرغ مألوف
 چند آنکه ز تند پر ندارد



امروز که در سرای ما بود وین بوی لطیف از کجا بود
 یا حور گذشته یا فرشته یا باد بهشت در سرای بود
 یا آنکه گذشته آن لکارین کاین بوی ز شوخ دلر با بود
 از کس مرصاد چشم ز خمش آنکش همه چشم در قفا بود
 حلوانه چنان لذیذ و شیرین نه خود عسل بدان صفا بود
 گر خون مرا از غمزه میر بخت چندان نه که رفتنش جفا بود
 تا ما متوجه تو باشیم باید بر قیبت آشنا بود
 میساخت بخوی باغبانان گر عاشق کل نه بی وفا بود
 من سر ندلم به یبند کین بند در یابی من از کف قضا بود
 دی دامن تو بدست خائف بس دست که از تو بر خدا بود

از آمدنت غم از دلم رفت

کین درد تو از تو اش دوا بود



چو تو آمدی ز باغم دگر احتر از باشد
 که در بهشت گوئی بسرای باز باشد

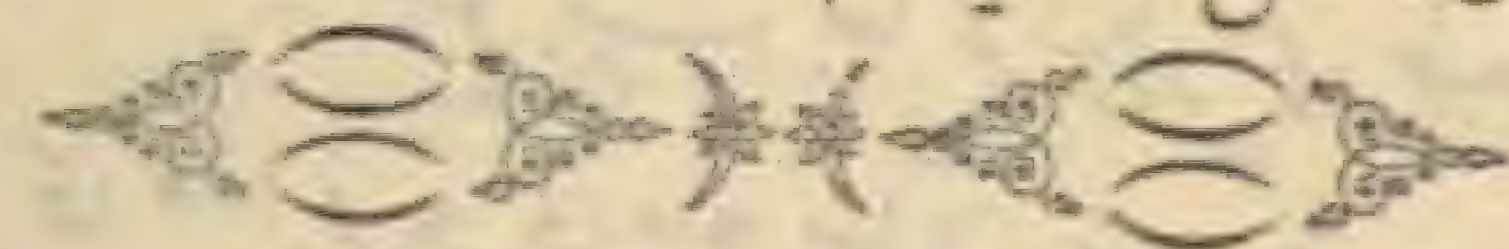
تو اگر بیا مدادی بدر آئی از شبستان
 که بود کز آفتابش بتو امتیاز باشد
 بنه ای کنیز شمعی که شبی خوش است و جمعی
 بدای غلام تا روز که در فراز باشد
 اگر مرسد که کونا که کنم حدیث زلفت
 که دل اندر آن بر آشفست زلس دراز باشد
 نه گمان کنی که کم شد بفراق آشنائی
 که محبتی که در وصل بود مجاز باشد
 اگر مگرم نمانی و گرم ستم پسندی
 بکن آنچه نازخواهی که مرا نیاز باشد
 نه حریف آتش است آن که ز شعله گریزد
 که چو شمع میباید که بسوزد و ساز باشد
 تو چه صورتی بدین حسن که میدری دل و دین
 بچه صورتی پذیرند اگر مگر نیاز باشد
 نگریزم از کمندت نگریزم از گزندت
 که نه عاشقی است صادق که بر اختر از باشد
 نه بهر بیتی توان دادن از اولت دل و دین
 که نه آخر است محمود مگر ایاز باشد
 منت ای حدیقه کل همه می کشم تظاول
 کشد از نیاز بلبل بکل آن چه نیاز باشد
 چو نکاه باز باشد ز رود ز کف دل و دین
 نه چو خائف آن کسی را که نکاه باز باشد

هر کس از دست کسی نالد و راهی گیرد
 من نخواهم کس از توبه پناهی گیرد
 تو جفا کردی و اندیشه نبودت غم نیست
 من تنالم که خدایت بگناهی گیرد
 گر دعا گویم دشنام مده کاهل نمیز
 بر کدائی نه پسنددند که شاهای گیرد
 قامتش سرور و انست در آغوشش گیرد
 راست تر زین که بدین گفته گواهی گیرد
 مدعی را بجوی کر عجبی هست مگیر
 کهر با را عجبی نیست که کاهای گیرد
 دل دیوانه من خوش بز نخدان تورفت
 هیچ عاقل نرود تار و چاهای گیرد
 بجز آن روی که پوشیدی و شد فتنه که دید
 که شود فتنه در آن لحظه که ماهای گیرد
 زین همه دود که برخاست تو فارغ بنشین
 ورنه در تو نه عجب کاتش آهای گیرد
 تو جهاندار یو هیچت حشم و لشکر نیست
 ملک را بخت بگیرد نه سپاهای گیرد
 من خود از راه تو زین دست نخواهم بر گشت
 گومنه پای که سر را به کلاهای گیرد
 دست من خواست شبی در سر زلف تو رسد
 خائفم ز آنکه عجب روز سیاهای گیرد

پیش تو هر که هوشیار آمده هست میرود
 نیست تا ملش که صبر آنچه که هست میرود
 حسن تو و حدیث من طرفه حکایتی بود
 کان فکند ز پار این دست بدست میرود
 ماه پیام بر نشین تا که در او قند نگون
 سر و تو پیشتر بیا تا که به پست میرود
 زلف سیاه تو ز بس ماهی دل که صید کرد
 پیش هر آنکه بگذری قصه شست میرود
 هیچ خدا برست را طعنه بمن نمیرسد
 کا نکه نه با تو مشغول نفس برست میرود
 تا تو چه میکنی که من گریبکشی نمیروم
 کا هوی سر به بند را پای چو جست میرود
 تیغ چه سخت میزند سست و فای نازنین
 با همه مرهمش به بین کا نکه بخت میرود
 تا تو بیا د خود در پی راه بد و نمیری
 من تروم بکوی او کا نکه برست میرود
 هر که سپاه بشکند جنگ درست میکند
 ترک سوار بین که چون قلب شکست میرود
 هر که بیوستان دری باز کند براحت او
 ز حمت ما ازین سرا در چو به پست میرود
 ای که تو خائفی ز من کز بی فتنه بر محیز
 لعبت شوخ کوبیا کو چو شست میرود

کیست این شوخ که آهنگ نماند دارد
 ترکی از یارس تو گوئی سر یغما دارد
 پای تنهاده بدین لطف کس از شهر برون
 تو بهار راست تو گوئی سر صحرا دارد
 مرده رازنده کند سر و قد از زیر زمین
 چو بیا لانگری طبع مسیحا دارد
 انکین روی مناروی پیوشان شیرین
 کز مگس شور بر انگیخت که حلوا دارد
 حیفم آید که تو بنواختیش همچون چنک
 آنکه مانند فی از زخم تو غوغا دارد
 هیچ زنجیر نمیدارد دیوانه به بند
 مگر آن زلف که صد حلقه شیدا دارد
 جای آنس که چون حلقه گوشش گری
 آنکه چون زلف سر از شوق تو بر باد دارد
 گر همه خلق جهان دشمن و بد گوی شوند
 دوستی نیک نکرده است که پروا دارد
 دزدینشان چو بر درخت از او بستانند
 زخت عقلم تو نکه کن که چو پیدا دارد
 گفت با من نکه تست کسی می بینم
 که با نیست خوش آنوقت که با ما دارد
 دشمنم گر بجز ز میل تو مقصود من است
 که جز این دوست نشاید که نمنا دارد

این که امروز تو دیدی همه حظ نفس است
باش و آن قوت روان بین که بفردا دارد
زشت بود این همه شاعت که بخائف کردند
زانکه آن روی ندیدند که زیبا دارد
از سر صبرم از این دست تو گوئی که مخیز
با بر آتش نشنیدم که مدارا دارد



گر آینه بدست گیرد خود عادت خود پرست گیرد
و در ماه دو هفته اش به بیند دو هفته دیگر شکست گیرد
هر سرو که بینم ایستاده است و آن سرو روان نشست گیرد
از چشم تو هو شیاریش نیست آن محتسبی که مست گیرد
گویند که عشق خوب رویان در هر که بد هر هست گیرد
من نجر به کرده ام که شاهین هر مرغ که بی پرست گیرد
و آن طفل که دل زدست من برد پیدا است که بای بست گیرد
حوری که گرفته هر دل از دست آن شوخ دلش زدست گیرد
بر دیده ما نشین که سلطان هر گوشه که خوشتر است گیرد

گیسو بکشی تا چو خائف

پنجاه دمی به شست گیرد (۱)

(*) (*) (*) (*) (*) (*) (*) (*) (*) (*)

(۱) شست یعنی قلاب ماهی گیری ولی در اینجا به معنی
قلاب مطلق.

ماه چون بدر شود خوبی از آن بر گردد
چارده ساله شد آن ماه و نکوتر گردد
سرو خود کیست که با قامت او بنجر آمد
یا مه نو که با بروش برابر گردد
خواب در دامن سنجاب حرامش بادا
هر که از دامن کوی صنمی بر گردد
همه گویند که در خواب به بینش به کجاست
بخت بیدار که آن خواب میسر گردد
شکر است آن لب و دندان که تو داری گفتم
چند گوئی که بگو قند مکرر گردد
بجالت که بعالم بجالت کس نیست
گر نه در آینه عکس تو تصور گردد
بای از سر بکنم تا بروم دنبالش
و آن پشایان ببرد عشق که بر سر گردد
نکند عیب بخائف همه گر در سالی
هر که در کوچه آن ماه منور گردد
* * * * *

زد خیمه کل در بوستان این خیمه در صحرا کشید

خواب زمستانی بشد رخت از شبستان واکشید

چون او بصحرا میرود دد لها بیغها میرود

تا سرو بالا میرود این پرده را بالا کشید

زیبا گرفتم دیده بس زیبا ندیدم هیچکس

و آنکه نبودم کین سپس کارم بدان زیبا کشید

گفتم شکیبائی کنم تا ترك شیدائی کنم
 عشقی به تنهایی کنم آخر بدین تنها کشید
 طاووس تنها میرود یا حور زیبا میرود
 یاسر و بالا میرود بالا که این بالا کشید
 گر دختران کشمیری بینند این عشوه گری
 گویند کاین درد لبری خطی بر وی ما کشید
 مادر تراید دختری چون تو نباشد دیگری
 یکتای چرخ چنبری نقش تو بیهمتا کشید
 کین خرمن ناز و فتن کل دسته شوخی و شن
 دست از براید جان زن از تو توانم وا کشید
 آسوده بندم میدهد کاخر ملامت میشود
 بگذار تاسر میرود چون دوست از ما پا کشید
 هر دل که با جانان بود آسوده زمین و آن بود
 خائف که بر این خوان بود دست از همه یغما کشید
 ()**()

روز بهار ما را آ صحرای هوس نباشد
 کاین آرزوی مرغی است کاند ر قفس نباشد
 آنجا که محمل دوست بر ناقه بیندند
 گر عاشقی بنالد جای جرس نباشد
 ای دلربای شیرین حلوا بدست داری
 پیراهن تو خواهی شور مگس نباشد

ما را در اظهارت جز بکنفس نمانده است
 ترسم دمی بیای کین بکنفس نباشد
 ای برق آشنائی آهسته تر برائی
 کین خرمن وجودم پیش تو خس نباشد
 گفتم دمی فراق ما را بس است عمری
 تو باز بر بگردی کوئی که بس نباشد
 بازار خوب رویان خال لبش شکسته است
 وان جو فروش ما را جز یکعده س نباشد
 از تو نمیشوای رفت پیش کبی بزهار
 فریاد رس که ما را فریاد رس نباشد
 در هیچکس نباشد کین عشق ره نکرده است
 لیکن چنین که در من در هیچکس نباشد
 خائف سرای عقلت عشق فلان بگیرد
 کان دزد خانه برد از یار عس نباشد
 ()**()

جان رفت و دل از پهلوی دلدار نیامد
 کو خواب که در دیده خو بار نیامد
 هر بار که رفتی بر می آمدمی آن دل
 باری چه بیفتاد که این بار نیامد
 آنجا که به شمشیر زنت اهل و قارا
 عاشق نبود هر که باقرار نیامد
 کل آمد و باران بنماشاهمه رفتند
 من خرقه ام از خانه خار نیامد

هرگز پس دیوار ملامت ننشیند
 آنکش سری از عشق بدیوار نیامد
 آنشوخ که دیوانه بنی آدم از او بند
 بار دگر از خانه بریوار نیامد
 عمری همه سر کرده بی کار و غفلت
 آنکش بتو بکروز سرو کار نیامد
 بر هر چه که گوئی نظری در تو بیرزد
 هیچش نبود هر که خریدار نیامد
 نالیدن ما مردم آسوده ندانند
 از بند چه دانند که گرفتار نیامد
 با آن همه جور تو کت روی ندیده است
 کوبار دیگر از پی دیدار نیامد
 چشم همه شب در ره تو برده امید
 مسمار شد و حلقه به مسمار نیامد
 بیداری خائف شب هجران تو چه دانی
 کین درد بجز بردل بیدار نیامد
 -***-

مسوزان همچو شمع از آتش پند
 که گوشم پنبه عشقش بیا کند
 نصیحت کردن از عشقم چه سود است
 که این باد است آن يك کوه الوند
 به مشتاقی عنایت تیران گرفتن
 که مختاری ندارد شیر در بند

مرانا بر دل این زخم است چون فی
 بنالم کمر ببری بندم از بند
 نمیدانم که در این خیمه که کیست
 که هر کس آمد اینجا خیمه افکند
 منال ای باغبان از جور کلچین
 چو نتوانی در بستان فرو بند
 ندارد چون تو سروی بوستانی
 نژاید مادی هم چون تو فرزند
 چنان کینو بر او افتاده ناکي
 چنین پیر و جوان آشفته تا چند
 تو پیوند مرا بکسل بشمشیر
 که من خود نگلانم از تو پیوند
 بیاد آب توان گشت خوشنود
 بیاد دوست توان بود خور سند
 مگس که خائف است از باد بیزن
 نباشد هر گزش ره در بر قند



هر که در خانه در ختی چو تو زیبا دارد
 گو بیارام که در خانه نباشد دارد
 هر چه در ماه بود روی ترا افزون تر
 ز آنچه با سرو بود قد تو بالا دارد
 هر که را دوست بدست است غم از دشمن نیست
 کوهیندیش ز تنها که تو تنها دارد

وانکه در پای دلش گوشه خلوت خاریست
نه در باغ زند نه سر صحرا دارد
گر تو خواهی که کت دل نهد پرده پیوش
که مگس مایل شخصی است که حلوا دارد
تا امیدم بتو باشد ز کسم باکی نیست
نبرد سود که اندیشه زد ریا دارد
گر بری زاده در آئینه ببیند دل خویش
چون دل مردم بیکاه بیغما دارد
تا ده ماهه باره دهانی بسخن بگشاید
همه گویند که خورشید تر یا دارد
آنکه گویند بر آتش بشکبید همه روز
مگر آن است که دل از تو شکبیا دارد
هر که دست از رخ یوسف نبرد جای ترنج
جای عیب است که بر عشق زلیخا دارد
ایکه گوئی نظری کن که چو سیم اندام است
چکم زان دل سنگین که چو خار ادا دارد
صبر تلخ است بخائف ز لب شیرینش
وان بردنوش که بر نیش مدارا دارد

☆ () ☆ ☆ ☆

گر این سرو سیمین بصحرا رود دل ما و شهری بیغما رود
چنین ماه رخ چشم برون نهد که در گوشوارش دل ما رود
رفت آدمی دلر با این چنین بری زاده گوئی بعمدارود

رود بک زیبا و طاوس نیز و لیکن نه همچون تو زیبارود
صبا فرش دیبا بصحرا فکند حریرین بدن تا بدیبارود
تو این پای کلگون بکل مینهی همه خار در دیده ما رود
نظر گوئی از روی خوبان پیوش بدین دل چه سازم که هر جا رود
ز سیمین تن سنک دل صبر نیست چو سنگین دلی تا شکبیا رود
کجا میرود خائف از کوی دوست چو سر میرود گودر آن بارود
روند اهل دل هر کجا دلبری است
مگس آری آنجا که حلوا رود
☆☆☆☆☆☆

هر صبحدم که چشم خوش از خواب بر کند
بس مردمش که آرزوی بک نظر کند
شیرین بگو بخند بشکر که تند خوی
شیرین ما بخنده چها با شکر کند
مردم نظر کنند ز دیوار و در و راو
وان خود نظر بصورت دیوار و در کند
شمعی بدست شاهد سرمست و پایکوب
خوشر رود گر اندکی آهسته تر کند
رفتار دلربا بد و گفتار دلفریب
عارف وجود خود همه سمع و بصر کند
فرزند چون تو هر که بدین حسن و این ادب
ببندد دعای خیر بمام و پدر کند
تو خود با انتظار شبی گر سحر کنی
هانی چگونه منتظرت شب سحر کند

در راه باغ مسند دیبا نکرده اند
تا خو برو بمسند دیبا گذر کند
عاشق اگر بسر نکند خاک کوی دوست
بیچاره پایبند چه خاکی بسر کند
میگفت بلبلی سحر از جور باغبان
خائف بگو هوای کل از سر بد ر کند
گفتم هنوز طاقت خائف ندیده
بر صد هزار تیر بلا جان سپر کند



کی پرزاده چو حسن تو جمالی دارد
آدمی کو که بر روی تو کمالی دارد
و آدمی را که عمال تو نمیدارد دوست
آدمیت نبود بلکه جمالی دارد
خانه باغی است کسی را که درختی باشد
خاصه آن خانه که همچون تونهالی دارد
فرودین آمد و کل روی بیازار آورد
ما گرفتار و خوش آن مرغ که بالی دارد
هرگز ای خضر حلال نکسم آب حیات
هیچ دانی که سکندر چه ملالی دارد
تا که دیدار همایون تو در طالع کیست
هر که بر طلعت میمون تو قالی دارد
هر مهبی را است هلالی و نباشد عجب این
عجب این است که خورشید هلالی دارد

آنکه گویند که از بخت بود بر خور دارد
مگر آن است که با دوست و صالی دارد
ما چه کردیم که چشمان و دهانت امروز
که دشنام دهد کاه دلالی دارد
من نگویم تو بگو ای که مرا پند دهی
یا نهی بند که دیوانه چه حالی دارد
خائف از خلوت ازین پس نند پای برون
که اگر وصل تو اش نیست خیالی دارد
(*) (*) (*)

هر کس که به گیتی تو صدم یار ندارد
جز آنکه بمیرد بجهان کار ندارد
بسیار کثرت مایل روی تو ولیکن
چون من دگری عشق تو بسیار ندارد
هر سرو که بینی صفا جز قد شوخت
هر شیوه خوش دارد و رفتار ندارد
چشمی بسوی عاشقت ای شوخ بینداز
سلطانت بنکاهی بگدا عار ندارد
شب چشم تو خوش گفت که خوش باد همیشه
خفته خبر از عالم بیدار ندارد
آن ناله که جان بود از آداب سوزد
سوزیست که جز آه گرفتار ندارد
گر پنجه در اندازی و گریغ بر آری
کس با کف سیمین تو پیکار ندارد

زاهد که برش نام حرامی توان برد
در غارت حلوای تو انکار ندارد
گویند که خائف بزند دست بکاری
تا عشق باز د بجز این کار ندارد
در صورت انسانی و در حال بهیم است
هر کو صنمی شوخ و بریوار ندارد
~~*~*

هر کس صنمی جوان ندارد اولذتی از جهان ندارد
واندل که بثمر مهبوشی نیست زنده است ولیک جان ندارد
همسایه شوخ سر و قدی خاطر سوی بوستان ندارد
آسمان زمین که حسن رویش خورشید در آسمان ندارد
تالاب بسخن نمیکشاید پندار کنی دهان ندارد
خوارم مکن ای که چون تو کلرخ کس چون من ناتوان ندارد
غیر از تو که غمزه میفروشی کس عشوه دستان ندارد
گفتم مگر ت بخواه بینم بیداریم این گمان ندارد
تا چشم تو از نظر بشد خواب در دیده من نشان ندارد
خائف بتو ای نکار مشغول پروائی از این و آن ندارد
بلبل که بکل گرفت الفت
اندیشه ز باغبان ندارد

~~*~*

عطر سایست زمین کلبه دنی میگذرد
یا نسیم سحر ی از چمنی میگذرد

حوری از باغ بهشت آمده یا مه بزمین
یا نکار بین صنم سیم تنی میگذرد
قاصد از جانب معشوقه مامی آید
یا بشیر است که با پیر هنی میگذرد
ما کجا آن لب شیرین بتوانیم گزید
لب بدندان بگزم گرسختی میگذرد
شورم از یاد لب در دل و جان میگیرد
هر کجا قصه شیرین دهنی میگذرد
چون منی هست که در همچو توئی روی کند
چون توئی نیست که از همچو منی میگذرد
عیب در حسن نداری که رود در عقب
گر نگویند که بیان شکنی میگذرد
خائفا راحت ایام خوش و لذت عمر
آن زمان است که با کل بدنی میگذرد

~~*~*

هر آنکه دل بتو داده است باز نستاند
نخود نمی نهد از خونی تو تواند
تو را بیا بد ازین پس که روی در پویشی
و گریه از تو کسی دیدگان نبوشاند
رسد که جان استانی بد ر کشائی اگر
که باغبان چو تو سر وی بیساغ بنشانند
صبوری تو در این شهر کس نمیدانم
مگر کسی که تو را اینچنین نمیداند

محبت نگذارد که من خشم باشم
 کدام دیک بود کانش نجو شاند
 تو را چو دوست گرفتم کسی نمیدانست
 کنون بجز سخن ما کسی نمیداند
 گرم به تیغ براند که روز من گردان
 از آن به است که خود روز من بگرداند
 خیال بود که لختی بگویم غم دل
 ز ذوق دیدن جای سخن نمی ماند
 بر آرزوینتن ای خائف و بعشق در آی
 که بسته تن خود بند عشق نکشاند
 گرت زدمت بر آید تو سر بیاش فشان
 مهمل که تا به تو معشوق دامن افشانند
 ()**()**()

این سر و سیم اندام بین تا دلربائی میکند
 وین شمع بزم آرا نگردد چون روشنائی میکند
 من مانده پا در کل از او آسان من مشکل از او
 چون میبرد جان دل از او تادل ربائی میکند
 در عهد آن حوری لقا بالا بلای دلربا
 باور مکن از بار ساگر بار سائی میکند
 گفتم بده بوسی بیا خندید و گفت آن دلربا
 میرد ز حسرت باد شامسکین گدائی میکند
 شکر فروش بی خبر دارد مکس را خو نجگر
 با آن که می بندد شکر شیر بن لقای میکند

ای باد صبح مشک بو پیغام آن شیرین بگو
 دل میبرد آن تند خو یا جان فزائی میکند
 بگست اگر بیو ند من و رسوخت بند از بند من
 این خوی مهر آگند من باز آشنائی میکند
 اول وفا می آورد چندان که دلبا میبرد
 وان جو فروش بر خرد گندم نهای میکند
 اعطف است از با تا بسر عضوی ز عضوی خوبتر
 وز حسن خود چون بشکر انگشت خائی میکند
 کل شرمگین از روی می مشک ختن از موی وی
 باد صبا از بوی وی این عطر سائی میکند
 گر میکشد تا مهربان ورم میگذارد دستان
 خائف نمیگوید فلان تا آشنائی میکند
 صبر از غمش چندان کنم تا درد دل پنهان کنم
 سر در سر پیدان کنم تا بی وفائی میکند
 * ** * *

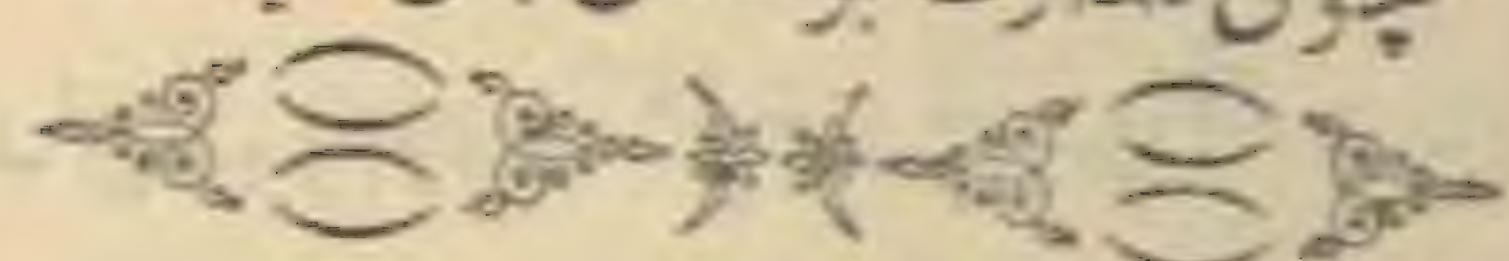
چه ستاره است امشب که پیام ما بر آید
 که ستاره هر شب است و دل ما نمی ربايد
 ملکی تو یا که حوری تو بگو چه لمعه نوری
 که شبایل تو دیدن در عیش میگشاید
 ز غنودگان چه جوئی غم شب نخلتکان را
 که ز مرغ بام باید که بسوزشان بر آید
 نه چنان بعهدهستم که گریزمت ز سختی
 که نه عاشقی است صادق که معاهدت نیاید

تو درخت کل ندانم که چه شوخ و دافری
 که درخت کل ندیدم که بشوخی تو آید
 برو ار نمی نشینی که فرو نشانی آتش
 که بر آتش شکیب است ولی ز تو نیاید
 مگر آدمی نباشد که نخواهدت به بیند
 که من آدمی ندیدم چو تو آدمی ز آید
 ز تصورات معنی که تویی چه میتوان گفت
 مگرش ز بان تو باشی که کسی تو راستاید
 اگر مکنی نخواهم ز تو زینهار جستن
 که بدست تو هلاکم ز حیات خوشتر آید
 نه من آنچنان قبولم که بخدمت تو باشم
 بملازمی سپارم که ملازمت نماید
 چو تو باد شاه حسنی نظری بدین گدا کن
 که ز قدر تو نکاهد چو بوقع من فزاید
 دگر این چه پرده باشد که مرا بچنگ مطرب
 بدید پرده لیکن غم دل نمی زداید
 چو هیچ روی خائف نبود پسند خدمت
 بکشش که رفتن از کوی تو هیچ رو نشاید

*** () ***

سرواگر در باغ جولان میکند مه اگر آهنگ بستان میکند
 سروبالا ماه من این کرده است ماه سیما سرو من آن میکند
 تا بشانه بر د موی غنبرین خاطر جمعی پریشان میکند
 آن صنم جویری که در اسلام کرد کافر نامسلمان میکند

چاه در راه است و عاشق ناگزیر هر دم قصد ز نخدان میکند
 من بدستانش در افتادم ز پای تانه پنداری بدستان میکند
 فتنه در شیراز چشم کس ندید تاکنون کان چشم فتنان میکند
 عهد چون با عشق کردم عقل گمت بر هلاک خویش پیمان میکند
 اشک مارا خوار در هجرت مگیر کاخر این سیلاب طوفان میکند
 تا نیفتد آدمی هشیار نیست هر چه بادا کرد با جان میکند
 گر نهائی روی همچون صبح عید هر بخیل جان بقریان میکند
 خائفا از میوه ات فریاد چیست
 چون عداوت بوستان بان میکند



الله الله که از این بوی بسی می آید
 مگر از جنت فردوس کسی می آید
 آن مگر لمعه نور است که آمد با حور
 یا که از طور تجلی قبسی می آید
 قومی از بس نکرانند و گروهی از پیش
 شمع بیند که بان پیش و پس می آید
 کاش محمول بدانست که فریاد من است
 کرد در این قافله بانگ جرسی می آید
 شب که بازار خیال تو برارم تا روز
 هر دم از شوق تو در روی عسی می آید
 دوست گوید که بیارام خدا را انقی
 دشمنم که در و م تا نفسی می آید

تا هوای که نماید هوشش جانب گیت
 گز هوایش همه کس را هوس می آید
 شور شهریه عجب کز پی آن شیرین است
 شکری دارد و هر دم مگی می آید
 مگر از دست گذاشته نهاده بای برون
 ورنه هر دم بدرش ملتسمی می آید
 تو بفریاد من زار اکر می ترسی
 نالم اینقدر که فریاد رسی می آید
 خائفانه مرغان چمن را اثر است
 نه بدان شور رود کز قفسی می آید

تا گیت این سرو سهی کایدون بصحرا میرود
 چندین کسی زیبارفت این خود بعمدا میرود
 هرگز نرفته حور عین چندین لطیف و نازنین
 آرام تر ایدلر با کارام دها میرود
 ای رشک آب ز مدکی و ی مایه فرخندگی
 در خاک رقص مرده بین یعنی میبجا میرود
 گر تلخ میخواهی بگو ورتند میخواهی نشین
 کی از ترش روی مکس از خوان حلوا میرود
 تا از تو دور افتاده ام بس تا صبور افتاده ام
 و ر بستر از کل میکنم خارم با عضا میرود
 با آنکه پیمان بشکنی ز اینجا که محبوب منی
 من با تو سودا میکنم کو سر بسودا میرود

در طعن ما آید بی دارد ملاحت هر کسی
 تا برده بر می افکني شر منده از ما میرود
 ای نازنین چون نیشکر شیرینی از با تا بسر
 باری ترش بنشین که این شکر بیغما میرود
 صبر از دل مسکین من بر بود و عقل و دین من
 دزد از به پنهان آمدی این آشکارا میرود
 گر بگذرد این نازنین در چشم هر کس این چنین
 گر پارسا باشد دلش از دیدن از جا میرود
 آنمه لقای نازنین رشک نکارستان چین
 گر چه دل و دین میدرد خائف چو زیبا میرود
 من ناشکیبم چون کنم خود را فریبم چون کنم
 کز رفتن آن سیم تن صبر از شکیبام میرود
 ☆ () ☆ ☆ ☆ () ☆ ☆

من شب از هجر نیاسایم و بیمار از درد
 تو چه دانی که سر از خواب نیاری بر گرد
 تن در آغوش حریرش چه غم از درویشی
 که به کیمخت (۱) زمین خسبد و بر بالش درد
 پاسبان را شب اگر خواب نباشد روز است
 کس نباشد که شب و روز چو من خواب نکرد

(۱) کیمخت یعنی چرم در اینجا یعنی سطح

زینهار از تو که گر خون همه خواهی رنخت
 روی در آن نبری کو بتو زنها را آورد
 گر تو شمشیر بر آری سر پیکارم نیست
 که بسر پنجه سیمین نتوان کرد نبرد
 باغبان در نگشاید مکی میگفتم
 من همان روز که این سرور و آن میپرورد
 گر تو سروی نتوانی بدیای تو کرد
 ورتائی کل نتوان بود بر خسار تو ورد
 شرم دارد که بام تو بر آید خورشید
 خود تو چون ماه بر آتا شود از روی تو زرد
 تو چنان میروی از ناز که من در قدمست
 گر شوم خاک بداهان تو نشیند کرد
 گر بشمشیر به پیچم ز نو من روی زم
 هر که اندیشه جان کرد نخواندش مرد
 مگسان را توان گفت ز شکر باز آیی
 بیدلان را توان گفت ز خوبان بر کرد
 خائف آتش عشق تو سراپای تو سوخت
 این همه آتش سوزان بود و آه تو سرد
 ~~~~~  
 هر که صبا می تو دید عشرت نور و ز کرد  
 وانکه شی با تو زیست شادی ده روز کرد  
 مردم از این بوستان این همه کل میبردند  
 هر که بفر داند ید غارت امروز کرد

از تو بحال نبود کام دلی خواستن  
 کار بکام دلم طالع فیر و ز کرد  
 کل ره بازار کرد طرف چمن بر فروخت  
 راه چمن بایدم با تو دل افروز کرد  
 ملخی صبرم اگر در غم شیرین بکشت  
 تیش مرا نوش ساخت شام مرا روز کرد  
 تا که در آمو خاش کز در صلح آمده است  
 شکر که آن خویر و رشم به آموز کرد  
 تا توجه با ماسکی ای صنم شمع روی  
 کافت بر روانه شمع آتش بر سوز کرد  
 طلعت خورشید را حاجت پیرایه نیست  
 بی مدد آن سیمین جامه ز را اندوز کرد  
 هم مگر از غمزه اش دعوی خوتها کند  
 کاتجه بخائف رسید ناولک دلدوز کرد  
 ~~~~~

هر صبح آنکه رویتو پیر و ز بنگر د
 صبحش مبارک است که نور روز بنگر د
 هر روز هر که رویتو دیده است عید است
 وی بخت آن سعید که هر روز بنگر د
 کل بر سرت فشارند و جان ریزد تپای
 گر باغبان تو سرو دل افروز بنگر د
 صوفی که دی جمال تو بدن حرام کرد
 خوانش حلال تست گر امروز بنگر د

مه باره چون تو خلق خوش آموز و خو بر ري
حیف است اگر بروی بد آموز بشگرد
ما جان سپر کنیم به پیش کان دوست
دشمن بگو که ناو ك دل دوز بشگرد
دي ميگذشت و دیده بمن بر نهاده بود
چون آنکه پادشاه بد یوز (۱) بشگرد
تا که بطرز گفت که خائف گناه نیست
که خرقة پوش جامه زرا اندوز بشگرد

این چه فتنه است که بالای صنوبر دارد
که یکی ماه و دو پر وین سه نویر دارد
سر مادر قدمش باد که خوش میگذرد
تا که از ناز دیگر باره چه در سر دارد
گفتم از آدمیان صورت بیجان که بود
گفت آنکس که دل از صورت من بر دارد
لاف تقوی توان زد که در ایام تو نیست
پارسانی که نه آئین قلندر دارد
کس ندانم که برابر تو باشد در حسن
مگر آئینه بچشم تو برابر دارد
خوش کوار است وصال تو مبارک بادش
هر که این دوات جا وید میسر دارد

(۱) در یوز یعنی کدا

چشم دارد بزمین تا گسر دیگر تو
آسمانی که بدان حسن دو پیکر دارد
کوئی از دوست تحمل چو نه اری بگریز
مرغ چون خالکی افتاد بجای دارد
این چه خوابست که دور از تو بدیبا و حریر
بن مویم همه کوفی سر نشتر دارد
کاشکی حلقه بمسار زدی تا دیدی
چشم خائف که چو مسار بر این در دارد

مگر خورشید ابروی نماید نوئی یا سر و دلهامیر باید
من اندر آدمیزاد این ندیدم که هرگز آدمی حوری نزاید
اگر در چشمه چشمش نشانند دگر سروی بدین خوبی نیاید
مرا کوئی نظر از روی فرو بند و را بر گو که برقع می گشاید
بیاید تشنه لب تا بر لب جوی بهر سختی تحمل میدناید
اگر شمشیر بارد بر نگر دم سلامت جان عاشق را نشاید
اسیر مهر مهر و بان بسدی تحمل میکند تا عهد باید
عقاب ناز نیندان گو بیفزاید که عاشق را محبت میفزاید
تو را گفتم چو بینم غم بگویم چه گویم دیدنت غم میزداید
اگر شیرینی خود را بداند سر انگشتان چو فی شکر بخناید
مگر روئین تنی باشد بخائف که با آن پنجه سیمین بر آید
کسی کش آرزوی انگین است
شکایتش از زنبور باید

بس شب و روز که مه بر شد و خورشید دمید
 گاه من بی تو همی نامه و خورشید رسید
 هیچ نمود مرا هجر رخت جز بشی
 که چو برون همه شب گشتم و مه در ند مید
 چشم آهوی تو نازم که بخود رام نکرد
 شیر مردیکه چو آهو ز جفا بش تر مید
 گر حلاست که دیدار بگو بان بینند
 پس حرامست که جز روی تو کس خواهد دید
 ترک چشم تو نازم که گرفتار خوشی است
 که خود او مست و یکی صید زبیرش تر مید
 کس نباشد که نخواهد در خائف بردن
 مگرش زر نبود کان تواند که خرید

هر که شد مست تو در عهد تو هشیار نباشد
 و آنکه زین می بچشد بر منش انکار نباشد
 کس ندانم بپو مانند تو ندانم بکه مانی
 کاد میزاد بدین حسن بر یوار نباشد
 چون تو را ماه بخوانم کسی از من نه پسندد
 حق بخلق است که مهر لب و گفتار نباشد
 گریه تیغم بزد دست بلورینش بگیرم
 که جفت نیکه انکار بن کند آزار نباشد
 نه شکفت است که بر من تو تن آسوده نه بختی
 زحمت بنمده چه داند که گرفتار نباشد

آفتابست ولی جلوه بهر بام و درش نه
 یوسف حسن ولی شهره بازار نباشد
 گر علامت بزیخا نکند پس چه تواند
 آنکه در محضر یوسف ز خریدار نباشد
 میتوانی که بیک لحظه تو بس بار بگیری
 قدر من دان که چو من بکدال بسیار نباشد
 تو که کار همه از دست بشوخی بر بودی
 چيست کار تو که با هیچ کست کار نباشد
 منع خائف توان کرد نه بیدوست بهاند
 دل عاشق به کجا هست که دلدار نباشد
 *** () ***

گر میکشیم جفا نباشد دور مینهیم خطا نباشد
 تا چند کنی تو دوری از من نزدیک کس این روا نباشد
 فارغ ندارد و به این بوی خورشید ندارد و کل این روی
 در چین چو توبی خوش روی خواهند بجز خطا نباشد
 چو توب نبود در صبوری گفتم که نمیکنم دوری
 که صلح نمیکنی ضروری رفتم که هاجرا نباشد
 چند آنکه بد آید از تو نیکو است مهر تو بود چو مغز در پوست
 بیکانه شمارش ار بود دوست آنکه بگو تو آشنا نباشد
 بس شد که بدر دیشکیم دل را با امید میفریم
 یا بیهوده می و دیشکیم یا در دوا نباشد

خائف چه دلت بعشق آ کند تن دم قضا و باش خورسند
 بند است چه سخت گشت پیوند زین بندگی رهان باشد
 مطرب چو کند سماع بازی کافتد بحقیقت از مجازی
 صوفی چه بود بحرفه بازی این رقص چرا بهان باشد

ناظر بر وی دوست به صحرای نمیرود
 وز بوستان کی بتماشای نمیرود
 امروز خوشتر از قد و بالای سر و نیست
 لیکن بر استی چو تو رعنا نمیرود
 خوش میروی که صبر و دل و دین و عقل و هوش
 از مار روند و عشق تو از ما نمیرود
 گویند میرود دل اگر دیده بنکرده
 مثنوی که دل ندیده بیغما نمیرود
 بگذار آدمی که پری گریه بیندش
 باور مکن که عاشق و شیدا نمیرود
 گفتم رود ز دست تو تا عرش آه من
 خندید و گفت تا به تر یا نمیرود
 چندین صفت که در روش کبک میکنند
 باز آی کی صم چو تو زیبا نمیرود
 گر پرده فرو نهدارد شکر فروش
 هرگز مکس هم از بر حلوا نمیرود

سنگ است آن دلی که نه در دست دلبر است
 بار تن آن سر است که در پا نمیرود
 گفتم شکیب نیست که از کوی مار روند
 خائف رود و لیک شکیب نمیرود



برده بر افکن ز روی پیش شبستان به بند
 چون بگشود ی چراغ هم در ایوان به بند
 سرو زها گو بیفت چون تو در آئی ز جای
 چون تو گشائی دهان کو کل خندان به بند
 در همه عمر امشسم با تو و صالی بود
 تا ندمد صبح زود بند گریبان به بند
 با تو ندارم ستیز کز تو ندارم گریز
 خواه بکوبت بنه خواه بزندان به بند
 هر که بچربی مرا ترک تو شیرین بگفت
 این لب و دندان چو دید گول بود ندان به بند
 طاقت دیدن نماند مردم دیوانه را
 زلف بر ایشان پیوش برده برایشان به بند
 این همه خائف لطیف لعبت شوخ و ظریف
 دیده بدیدار وی باز کن و جان به بند

مال عزیز است و چیز جان و سر اینخواجه نیز
این همه بگذار و خیز دل به عزیزان به بند
وقتی اگر بگذری بر در صورت گری
نقش تو چون بنگرد کو در دکان به بند

گر قدمت صادقست در سر میدان عشق

چون بگشایند تیر دیده بیاران به بند

❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖

در شهر شما وفا نباشد یا باشد و در شما نباشد
شرطت که دوستان بمیرند در عهد ترا وفا نباشد
ای غیبت ماه آسمانی خورشید زمین بدلتانی
پیدا است که سرو بوستانی مانند تو دل را نباشد
خوبان که جفا کنند کاهی دارند بدوستان نکاهی
گیرم که تو هم بحسن ماهی با ما نظرت چرا نباشد
در عهد تو من وفا ندیدم در توبه خود بقا ندیدم
آن عهد ترا رواندیدم وین توبه مرا سزا نباشد
از دست نمیدهم و فارا دست از سم و جفا خدا را
بردار که مرغ آشنا را کشتن بجفا روا نباشد
از بسکه لطیف و نازنینی شمشاد خرام و مه جبینی
در آینه گویم از که بینی دیگر نظرت بها نباشد
با هر بد و نیک صحبت هست بایر و جوان محبت هست
گر خونی از قیامت هست

با خائف ما چرا نباشد

❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖

چه خوش آمدی که بستان همه با درفته باشد
تو بخند تا بریزد کل اگر شکفته باشد
همه جا اگر رود سر و لطافتی ندارد
که برستی توان گفت چو تو نرفته باشد
همه شب خنک در ایوان و چو غنچه خفته تا روز

چه غمت بود که شهری ز غمت نخفته باشد
بچه روی عیب فرهاد کند بسنک سفتن

که بر آستان شیرین همه روی سفته باشد
سخن است آنچه گویند که چون بود لبانش

دهش کسی نه بیند چو سخن نگفته باشد
همه عمر اگر دهم گوش به پند نیک خواهان

بکنم هنوز باور که دلم شفته باشد
چه فغان شب نشینان که ز خفته باز برسی

که چو مرغ نام باید همه شب نخفته باشد
بر و در آسمان دود چو خرمنی بسوزد

تو چه دانی آتشی را که بجا گرفته باشد
چو ز آب دیده پیدا بود آتش در و نش

که کان بر ده که خائف غم دل نهفته باشد
(❖❖❖❖❖❖)

چشم خوش تو حلال من از دست میبرد
هشیارین که حالت وی مست میبرد

زان دم که آن دود دست نکارین نموده
گفتم که کار اهل دل از دست میبرد

للت هزار عاشق از آن بس بخود کشید
 زلفت دو بست مایل از آن شست میبرد
 پیش تو نازم ای که بماند با قصاب
 کز آمدن چه سایه مرا پست میبرد
 گفتی اگر ز در که ما خود نمیروی
 جور رقیب سنک دلت هست میبرد
 هر کز شنیده ز جفا مرغ خانگی
 رخت از سرای خواجه که راست میبرد
 چون می کنی بعشق اسیرم بخود ببر
 صیاد صید را که بکین دست میبرد
 گویند خائف دلت از دست چون ببرد
 با چشم شوخ و آبروی بیوست میبرد
 دروغ از آنکه بوقت ناز بر خیزد
 که در دلش تو نشینی که در بت آویزد
 هر آدمی که کند صورت تو بر تعویذ
 بری بخانه اهل دها در آمیزد
 تو روزگار منی گری کنی نیک است
 که روزگار نسا زد بکس که نسیزد
 حکایت از دهنش شد چو آمدی بحدیث
 چو راز با زنیونی حکایت انگیزد
 بالای شهر منم چو نشود که بنشینم
 بلا بخاستن تو اگر که بر خیزد

بجان رسیدم و بر من دلش تسوخت دروغ
 که نه اسیر رها میکند نه خونت و یزد
 بر می از تو مگر دل گرفتن آسان است
 که قید سخت تر آید چو صید بستیزد
 تو خویر وی مکن بد که خواجه گریب است
 چو خوی زشت در آموخت بنده بگریزد
 تو شوخ پرده بیاویز کاد میرا نیست
 که پرده وار نخواهد که در تو آویزد
 بترک ترک نمیکویم از جفای رقیب
 که شو قند کل او زخم خار نگر یزد
 نامه در نظرت جای توبه و برهیز
 مگر که توبه کند کز نظر پیر هیزد
 بتلخ گفتنش امکان دهان شیرین نیست
 که زهر اگر بلب آید بشکر آمیزد
 مرا شکیب از آن انگین جمال آید
 اگر مکس برود کز عسل پیر هیزد
 دل مرا که بخاک در تو گم شده ام
 چو باد بیسده هر سوی خاک می ییزد
 مگر بکوی تو میسفت باز باغ آمد
 و گرنه باد بدیدم که زعفران ییزد
 بخنده رفت و ازین خنده گریه هایم
 نه برق چون برود در عد و بارش انگیزد

کنونکه راه تو خائف بخوان حلوانیست

رها بکن که بیغما مکس در آویزد

کسی که در صفت تو سخن نمیگوید

همیشه خار که این نازه کل نمیگوید

صبا بیا که پیامی بدان صم دارم

که این رهیت که هر قا صدش نمیگوید

چه آتش است که بر جان شمع افتاده است

که چهره دمبدم از آب دیده میشود

ز آب چشم قلم بر من آتش دل من

که چون سخن رود از موی دوست میماید

سر شک من که بستی ز سنک خار افش

چرا خیال تو ام از نظر نمیثوید

مگر تو بر نخر امی که سرور امانی

که هیچ سرو ندیدم که چون او میگوید

بد رکشائی اگر جان بیاغبان بدهند

رواست چون تو کلی گریبستان روید

مرا جمال تو باید و گرنه روی بسی است

که غنبد لب بجز سرخ کل نمیگوید

تو هر جفا که کنی در خوری ولی نه چنین

که کل چو گرم نماید کش نمیگوید

دعای خائف ما حرز سر و قامت تست

ز چشم زخم زمان ورنه خوش نمیگوید

آن لعل شکر یارین تا شکر از زان میکند

و آن زلف عنبر یار بو تا عنبر افشان میکند

ماهی بدین گفتار کی سروی بدین رفتار کو

فی ماه میگوید سخن به سر و جولان میکند

عشقست و تقوی در جهان ناچار از وهر آدمی

یابی بصر این میثهدیابی خبر آن میکند

ما خود بگرداب اندریم آسوده بر ساحل کجا

اندیشه تشویش ما از بیم طوفان میکند

گفتم که پنهان میکنم از خلق شور عشق او

غافل که عشق نیکوان سوزش پنهان میکند

حلوا فروش خام گوچندین میفشان آستین

کانکه نمیجو شد مکس کو قند پنهان میکند

آهنک بستان می کندگر کس برای سرو و کل

من سرو کلرخ دیده ام کاهنک بستان میکند

هیبت گیرند کم چون حلقه در گوش او قند

نا حلقه گوش ترا زلفت نمایان میکند

شهری مسلمان میکشد آن چشم خواب آلود او

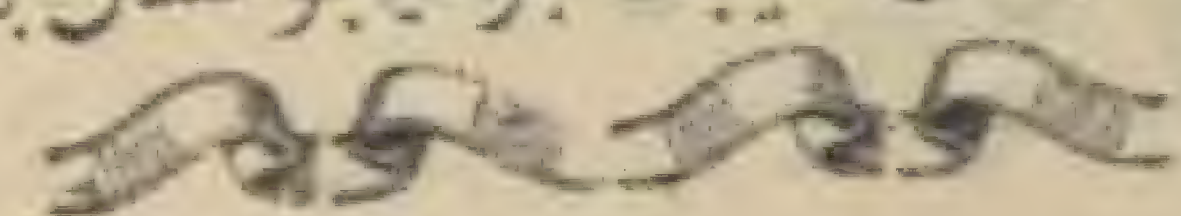
کافر ندارد این جفا کاف نا مسلمان میکند

وقتی من از سنگین دلی در خود تحیر کردم

کنون توان دل سخت بین کم سخت حیران میکند

خائف فغان از بوستان عیبست پیش دوستان

آسیب از آن سبب بودیابوستان بان میکند



بریوش ترك خود لازم که از ابر و کمان دارد
 تنش در غارت دطا زره از گیسوان دارد
 همران دشمن که یکبارش به بیند دوست میگرد
 حفاظ الله کنز خوبی ز چشم بد امان دارد
 بتان در غارت دطا جمال خود نمی پوشند
 بت ما چون بری سیماست زان رو رخ نهان دارد
 هوای سرو بستانش گهی در سر نمی افتد
 همران شخصی که در خانه یکی سرو روان دارد
 دی صحبت بشیرینی بر د تلخی عمری را
 نه بیند روی پیری هر که دلداری جوان دارد
 جفا های رقیبات همه من از تومی بینم
 شتر بار گران بردن همه از ساربان دارد
 اگر شمشیر بر گیری و جود خود سپر گیرم
 نباشد عاشق صادق که دل در بند جان دارد
 نپذیرم ز بد نامی بهل تا هر که می خواهد
 بگوید خائف مایین محبت با فلان دارد
 هر آنکس عشق کل خواهد بزخم خار میسازد
 هوا خواه تو سیمین تن چه باک از این و آن دارد
 ☆☆☆☆☆☆
 چرا بصورت خوبت نظر حلال نباشد
 که منع صنع خدا دیدن اعتدال نباشد
 نبایدش که دهد دل بنار شوخ نکاران
 کسیکه سرزنش خلقتش احتمال نباشد

بس آدمی که بخوبی نظیر خویش ندارد
 ولی چنین که تو هستی بدین خصال نباشد
 دی نشین بکنارم که آتشم بنشانی
 طمع بوصول تو مرا ایماه و سال نباشد
 مگو ز بیم رقیبات نمیکنم بتو لطفی
 اشارت هم نتوانی سخن بحال نباشد
 منم که بخت همایون بدامن نشانند
 که چون تو آیت رحمت کرا یقال نباشد
 خوشم که یار در آغوش هست و دیده بر ویش
 اگر بنحواب نباشم و گری خیال نباشد
 کجا مثال تو مهوش من شکسته بگویم
 که آفتاب بگوید تو را مثال نباشد
 رضای دوست بجز خائفا به خواهش خود را
 که در فراق بمیری اگر وصال نباشد
 ☆☆☆☆☆☆
 هر که این روی به بیند دل از این باز نگیرد
 و آنکه بند تو شود پند کسی را نپذیرد
 اولامن که ز مرکان تو خود بدیده بگیرم
 عاشق از تیر ز معشوقه نظر باز بگیرد
 هر که را در همه عالم جواد افتاد گذاری
 از تو اش گری همه عالم بگریز دنگز برد
 سلطارت و بکوی تو من ای حور لقابم
 آری آری بیشت آنکه بیفتاد نمیرد

تو مکرر وی بخائف بنمودی که همی گنت
هر که این روی به بیند دل از این باز نگیرد

(*)☆☆(*)

شوخی چشمها خم آری تو دیدن دارد
شکر بن لعل تو چون شیر مکیدن دارد
بایدم از لب شیرین تو بوسی طلبید
آری آری نمک دوست چشیدن دارد
خود ز مقرض شنیدم که بدست میگفت
خم زلفت سر پیوند بریدن دارد
چشم از سایه هر کان بر میده است از خواب
آری آهو که نشد رام رمیدن دارد
خال مشکین غلط افتاده بکنج لب بار
نقطه هر جا غلط افتاد مکیدن دارد
عجب از قامت سرو است که باشد سیمین
بوالعجب تر که بهر سوی چمیدن دارد
روی چون شیر در آن موی چو قیرش پیدا
مگر از شام سیه صبح دمیدن دارد
خائفا باز دعا کن که بگوید دشنام
که سخن از لب این شوخی شنیدن دارد
کو تصور همه شکل تو کشد جز نازت
زانکه مشتاق تو آهنگ کشیدن دارد

☆☆☆☆*

ماهی و ماه نشاید اینسان سخن بگوید
سروی و سرو هرگز بر بام می نروید
هر ساعتی بمویت خواهم نمود بازی
موم بدیده روید کس زان هوس نموید (۱)
باری بجو دلم را ای هر کسیت جو بان
دانی که این جگر خرق غیر از تو کس نجوید
ما هست و رغم ماعت کاین خندد آن نخندد
سرو است و رشک سرو است کاین روید آن نیوید
خائف کنون که آلود دامن بشق خوبان
صد خرقة در خرابات از آبرو بشوید
☆☆☆☆*

با دصبا پیام شکر بار می نهد خوش می نهد مگر ز لب یار می نهد
هر بوی خوش که باد بیار دزد بوستان دانی بجان مرغ گرفتار می نهد
از خفتگان ناز درازی شب می رس کان داند این که عمر به بیدار می نهد
برد خزان به غمزه بهایش کند بحسن یوسف صفت چو پای بیازار می نهد
ورس و بوستان بخرامد بدان روش بس سر که پیش پای ذرققار می نهد
بس آدمی که سربه تاج بر آورد گر در خیانه پای پری وار می نهد
شمشیر دار چون سپر از دست تفکند؟ خصم آن بود که پای به پیکار می نهد
پروا نمیکند زرقیان نکار ما شوخی است و حرمتی پیرستار می نهد
نامل چیدنش نکند کس ز باغبان کل منت رقیبی بر خار می نهد

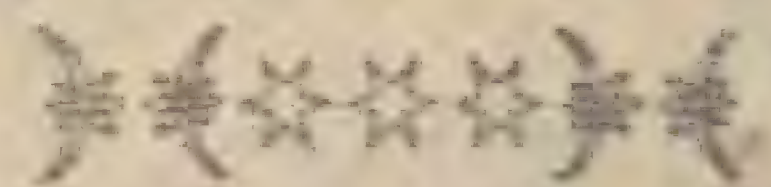
(۱) نموید یعنی گریه نکند

ای بلبل! حزن نکنی ترک عشق کل از باغبان که خار بدیوار می نهد
آن حسن دلربای تو خائف بکس ندید
چندان که دل بغیر تو بسیا ر می نهد



صحرایا شاگاه شد در خانه نشینم دگر
وزیش ایوان زین سپس این پرده بر چینم دگر
بند ای رفیقم کومنه پند ای حکیم کومده
من کز همه بر خاستم بید و ست نشینم دگر
عمرم بتقوی صرف شد روزی دو گودر عشق آ
اکنون که آن سودی نداد این مصلحت بینم دگر
سنگین دلی کردم بسی کز دست خوبان جانبرم
از دست برد آ نباغ حسن آندرو سیمینم دگر

امروز مرد مرا نظر در چشم و ابروئی رود
من دشمنم گر دیگری بر دوست بگزینم دگر
ای دلربای جانفزا چندانکه میگویم دعا
دشنامی آخر باز گو در خور دنجینم دگر
خاطر یب دت روزها در آفتابم میرود
چون شب براید تا سحر در ماه و پروینم دگر
چشم خمارینش مگر ابروی بر چینش مگر
خاطر فریبده هر دم با صورت چینم دگر
در یاس دین و دل نظر از تو نگه میداشتم
اکنون چرا پوشم که خود بر دی دل و دینم دگر
هر جور خواهی کوبکن چون باد شاهی کوبکن
من میکشیدم یدش از این زین پس که مسکینم دگر
سر پنجه سیمین تنان بازوی و وین بشکند
من خود ملخ باشم کجایم دست شاهینم دگر
من کوه میگیرم کنون تا می نیفتم از کمر
خائف تو فرهادی کنی شیدای شیرینم دگر
هر دم خردمندی مرا پندی بعثتش میدهد
تا آن نصیحت میکنند من در پی اینم دگر

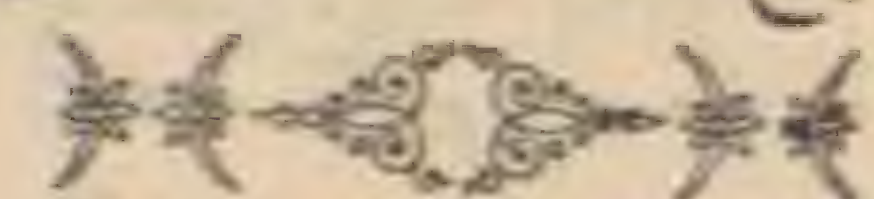


حالت افتاده نداند سوار خفته ندارد خبر از انتظار
آنکه نخسبیده شب از من گواست داند از افتاده کش افتاده بار
دیدن معشوقه ما دلرباست افتخو المهبیه یا ذالبصار

رخسار تو آفتاب پر نور پستان تو یا حباب کافور
 رفتار تو سرو تا بدیده است بیچاره بکل بمانده رنجور
 آنان که نظر نکاه دارند گویند که دل منه بمنظور
 من خود نه با اختیار خویشم کان می بر دم که بسته مقهور
 تو بسته دهن بلفظ شیرین ترسم که بر آری از جهان شور
 مام و پدر تو آدمیزاد فرزند خدای دادشان حور
 وصل تو زور و زر بر آید بیچاره منم که بی زور و زور
 وانکو سرو مال در نیازد نزدیک من از تو آن بود دور
 زین بیش نمیتوان صبری آخر تو بگو مرا چه مقدور
 دور از بر تو نشستم نیست چون زنده بپای خویش در گور
 گر صبر کنی بود که خائف روزی برود شبان دیجور

هم ابر رو د ز پیش خورشید

هم صبح فشانم از افق نور



امروز در این شهر نباشد چو تو مشهور

فردا نتوان گفت که همچون تو بود حور

چندین ممکن می توان بودن و شیرین

حیف است که این موی به بیند نظر شور

صاحب نظران را نبود پاس دل و دین

ما را دل و دین نیست که شد در سر منظور

دست از تو ندارم که بخونم بیری دست

بر وانه تمنای فنا میکند از نور

تارفته از حلقه ما دیده بمانده است
 گز شوق نه چون حلقه بند دوخته مهجور
 آشفته هزاران هوای تو چو بلبل
 ای کل تو خود انصاف بده اینهمه مستور
 نزدیک من از عرش گذشته است تقیرم
 تو خفته اگر در تو نکرده بود دور
 از دیده من پرس که تار و ز نخفته است

جز مردم بیمار نداند شب دیجور
 باری منم و بار رقیب تو کشیدن

محتاج عمل چو ن کشد ز حمت زنبور

پیکار میاموز که ما صلح نمودیم

با پنجه شاهین چکند طاقت عصفور

گویند که خائف پس از این دیده نگهدار

غافل که دل آن کرد که چشم آمده معذور

(*)**(*)**(*)

قد آن با سرو آن شخص است یا حور دو پستان است یا دو قبه کافور

تو نا هیدی ندانم یا که ماهی گریبان است این یا مطلع نور

لب شیرین بتلخی در کف آید که نوش است انگین بانش زنبور

مگر صاحب نظر جانا نباشد نباشد و نه بی عشق تو معذور

عجب دارم که باشد یار سائی که دل بردن آن پاری حور

کسی تا باش بر سنی نیاید نمیداند که چون افتاده رنجور

به بد عهدی تو مشهوری و لیکن بهر شهری نه چون خوبیت مشهور

در این بازار بد نامی فرو شدند نمی بایست خائف مست و مستور
که عارف را زهر چشمی بینداخت
نظر انداختن پیدا به منظور

ز دیک چه میکند که از دور دل میبرد این نکار منظور
در خانه نمیتوان دگر ماند این وقت که کل نماید مستور
دیدم سر آشتی نداری گفتم که فراق به که مقهور
عشق آمد و عقل رفت خائف دل برد و وفا نکرد منظور
آهسته ترک بگویشا هین

زین پنجه که میکند به عصفور



شب ماهست یا بر میدمد روز نسیم دوست این یا باد نور روز
بشیر از مصر آید یا که آرد صبا از دوست پیغام دل افروز
کنیزی گو به مجلس عطری می سایی غلامی گو به مجلس عود می سوز
نبود این کو کیم که هست امشب نه بود این طالع که بود امروز
نمیدیدم بخواب ایتمان که بینم به بیدار یست از اقبال پیروز
بزر سایه سر و ش میبرم که بایالاش نه سرو است و نه نوز (۱)
تو شیرینی فروشی تلخیت چیست تو صاحب دولتی رحمت بیا موز
رسد آخر با یام نشاطی که میسازد به شبهای غم اندوز
کن ابرو بخائف مهربان است

سرای ناسزایان تو دل دوز

خوش میدمد این نسیم امروز چون بوی وصال و باد نور روز

اینک در بوستان گشادند بیزحت باغبان در یوز
 و افسوس که بای رفتش نیست آن مرغ که هست دست آموز
 یا در قفسی بود کز قنار چون من که به بند آن دل افروز
 ما را که چنین درخت کل هست خاطر نکشد بیایغ امروز
 بس جامه دریده اش بد نیال بزمین بر پیرهن ز راند وز
 دل میزد از کاف ابرو تن میزد از خدنگ دلدوز
 عشاق ز دیده در هلاکند پروانه هم از پر است در سوز
 یا ریز با تشی سپیدی با چهره آتشین میفروز
 خائف غم نامو افغان چیدست

چون بخت مساعد است و پیروز

☆☆☆☆☆

مائیم و سری در سر سودای تو آن نیز
 کوسری بود در سر سودای تو جان نیز
 دل بر تو نهادیم که جان بر تو فشانیم
 چون جان نستانی دل ما را مستان نیز
 آن کوزه می کو که هنوز از کل ما نیست
 کز ما همه سازند و کل کوزه گران نیز
 سهلت که عشاق تو از پا فکند تیر
 گرد دست دهد بوسه بر آن دست و کان نیز
 از پرده برون آید و بر خاطر خلقي
 یا پرده بکار من مسکین مدبران نیز
 من چون تو کلی در همه باغی نشنیدم
 و اندر چمنی خوشتر از این سرور و آن نیز

رفتار تو با حور و جمالت به بری نیست
 مه چون تو ندارد لب و دندان و دهان نیز
 نامدعی از عشق تو بر ما نکذاری
 چشمان تو کودل بیرند از دگران نیز
 سرو از قد و بالا همه فتنه است لب جوی
 ای سرو لب بام تو غوغا منشای نیز
 خائف غم عشقش بجوانی کندت پیر
 کاندن تو مد ارد نظر آن نازه جوان نیز
 ☆☆☆☆☆

ندارد سروستان این همه ناز دل از رقتن بری هوش زامدن باز
 بزور ناز نینسان می بنازند تو باشد نازنین بی زبورت ناز
 مهبی صد خانه را از نور گیرد ولی صد شمع بر می را دهد ساز
 تو خود ماهی و مهر و یان چراغند تو چون پامینهی خوبان سر انداز
 چو بر میخیزد از دست تو امروز ز با افتادگان خویش بنوا از
 چه میخیزد که بر خشت نشین ملخ را گو که باشد خصم شهباز
 نمینالم که کس را زم نداند چو می بینم جهان بگرفته آواز
 اگر پرده از آن صورت گشائی نه بندد صورت اندر پرده راز
 نمیخواهم ز کویت باز کشتن که خاطر با رقیبان است دمساز
 چو سالی در قفس مرغی بماند چو بگشایدند ارد میل پرواز
 کلی چون روی تو اندر جهان نیست

چو خائف بلبل خوش گویش از

☆☆()☆☆

بر میسد آمد آفتاب نور روز یا طلعت آن مه شب افروز
این صبح مبارك وصال است از اختر سعد و بخت فیروز
مارا بوصول دوستان عید مردم همه متفق بنور روز
و ده که چه فال خوش بر آمد زن قرعه که رفت هر شب و روز
چون کار بخوانی دل افتاد نیک است که جان دهد بد امروز
امشب بسامع در نیلیم زن و قص که در من است امروز
وین خرقه بصوفیان به بنشم مارا چه بدل حق حسرت اندوز
خائف چون دوست ساز کار است

دشمن بگذار و گوهی سوز

نازم سرت که هر قدم ای شوخ دل نواز زبید که باهی بسرو چشم من بنواز
سروی میان خرم من سنبیل نشاند اند یا قامت بلند تو در کیسوی دراز
دشنام از آن دهان که تو داری کرامت است شیرین لبان هر ترشی شاهدند باز
من با خیال بوی تو باقی مانده ام در انتظار روی تو لکن بشوق و آرز
گر خائف از ملامت بدگوی میبدم چشم روی خوبت هرگز نبود باز
ای ساقی از شراب وقایت دو ساتکین

ای مطرب مقام محبت نواز ساز

(*)

روز صحراست که صحرا همه سبز هر چمن خرم و غیرا همه سبز
سرو در غمزه و خندان کل سرخ کاج در شوخی و صحرا همه سبز
بر زمین مسند زبیا همه سرخ بر فلک اطلس و دیبا همه سبز
از شبستان بیهار ستان رو جا بهر جا کنی آنجا همه سبز

سرخ پیراهن و اندام سپید تازه چون سرو بیالاهمه سبز
از فراق بر خم خالی زرد خال رخسار تو زیبا همه سبز
خال بر کنج لب دانی چیست بچه هندو که سراپا همه سبز
صد نهال از غم تو خائف داشت
کر در باغ دل آنها همه سبز

ای که خوش میروی بچندین ناز سرو هرگز نرفته با این ناز
دل و دین میبری و صبر و شکیب تا کی ای سرو ناز سیمین ناز
ای دهان تو چون شکر شیرین نکند چون لب نوشیرین ناز
تا کی این چشمان مست خار تا کی این ابروان مشکین ناز
بجز این صورت نکارین نیست که کند صورت نکارین ناز
گر تو دشنام میدهی سهل است میکشم خوش منت به تحسین ناز
گفتم آخر چه بوسه ندهی تا یکی میکنی به مسکین ناز
گفت خائف همیشه رسم این است

که کند باغبان بگل چین ناز

من بچشم که ندارم نظر از روی تو
تا نظر هست بچشم من و ابروی تو باز
دیده را جرم چه باشد که کنه کار دل است
که مرا دل نظر انداخته در روی تو باز
تو مکرده ندهی و ربه مرا ممکن نیست
که کر از خود کنرم بکنرم از کوی تو باز

با دخوا هم که ز سوي تو بيارد خبري
 که نمی آید کس با خبر از کوي تو باز
 نبود عاشق صادق که تحمل نکند
 تا که چو کان تو باشد سر من کوي تو باز
 و ر بود مصاحبت مردم دیوانه به بند
 ای بر روی من و سلسله دوی تو باز
 حلقه کرده بگو شمع غم عشقت لیکن
 کشدم حلقه گوش تو و کیسوی تو باز
 دوست میدارم از آن ماه و کل ای ماه و کلم
 که نشان میدهد از حسن تو و بوی تو باز
 در همه باغ جهان چون تو کلي توان دید
 بلبل هم نه چنان خائف خوشگوي تو باز



ما را است روی در تو و مستغنی از حجاز
 ما را تو قبله و صنم اهل احترار
 من با خیال روی تو مشغول ط غم
 تا بت پرست را به جفا میرسد نماز
 ما روی در تو ایم و تو از ما کشیده روی
 با بازماندگان چه تفاوت کنند نیاز
 بفمای دل بر این بجه تا جیک کمر نهید
 نازد چنانکه ترک بتا جیک ترک ناز
 عاشق بهجر دوست تحمل بیایدش
 مستی است در شراب و نشیب است در فرار

گر جان بکوي دوست توانی بسر بند
 و ر سر بیای یار بتانی بجات پیاز
 گر زهر میدهد توان گفت دل گسل
 و ر زخم میزند توان گفت جان گداز
 بلبل ز باغبان و مکس از شکر فروش
 خائف هم از رقیب نه از نمد احتراز
 منظور من تویی و ز بد کوم باک نیست
 مشتاق کعبه را چه غم از وادی حجاز





باز بفریاد بر آمد خروس نوبت صبحست و زمان فوس
 ماه غنودیم و بنا لید چنك عیش مکر دیم و خروشید کوس
 باز گرفتار مرا چشم بار کرد بدان روی چو چشم خروس
 عقل نحمّل نکنند بار عشق هیچ بر ستم نرید اشکبوس
 صلح کنم چون توانم ستیز چاره بیچاره بود چایلو
 ای صنم این مذهب اسلام نیست کانه تو کردی نماید مجوس
 گردن چون سندان خامت بیوش تا که نوزم ز تبه چون سندروس
 فی شکری چون تونه در شام و مصر سیمبری چون تونه در دروس
 با سر خود را بدم زین میدان با بکناری دهمت یا ای بوس
 آنچه تو کرده ای نکنند آفتاب نکند عابر نه آفتاب بوس
 خائف از این ماضی قتنه کرد زانکه بیاست کس اینسان عروس

دختر طبعش گرازان دست دید

فی شکرش می بد هد با بیوس



از خاک جانان میرسی ای مادر بختی نفس

جز بر من ایسان تا کنون نوزیده بر هیچکس

نخمس محبت کاشتی بوی مودت داشتی

کوئی که می پنداشتی نشناخت ای خوش نفس

پیغام از آن خوشخند بگوگر آن نگفته خود بگو
 ور خوش نگوئی بد بگو تادل بیا را آمد سپس
 بر ستم از خوبان بصر بر داشتم ز ایشان نظر
 چون بودایان را خطر چشمی نمی کردم مگس
 آتش بجایم میزند چون دل ربا ید میرود

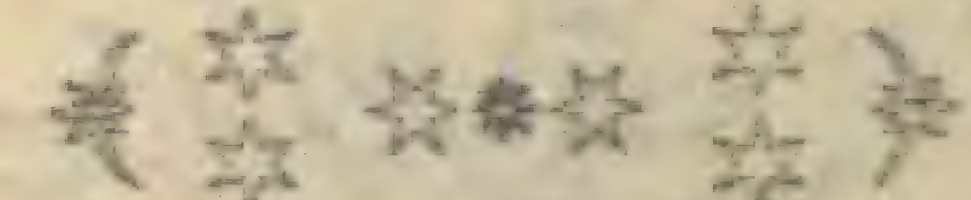
چون ناله تند می میکنند خود بیشتر ناله جرس
 آشاخ کل شوخی کندان در بسته بر ما باغبان

رسم رود تاراج آن مامانده اینسان خوار و خس
 برده نمی بندد دمی بر روی نگاه مرد می

حلوا بکف دارد همی بروی بجوش آید مگس
 من بیدل و هجران زده و آتشوخ با یاران زده

کل شاخ در بستان زده بلبل گرفتار قفس
 ای پادشاه دلبری چون بر گدایان بگذری

بر خائف چون بنگری بخشای و بر عرضش برس



هر که دیدار تو خواهد نشود مایل کس
 تو چنانی بر مردم که شکر نزد مگس

تو چو شمعی دل جمعی ببری از یس و یستی
 که ز پیش تو در آمد که زیفا دبه پس

ز آتش عشق تو چون یک بجوشم همه روز
 زین سزاوارترم تا بیزم از تو هوس

گر مرا بند نهی ورنه می هر دو یکی است
 کائف خانه خدا مرغ سراز است قفس

سار باقا سر خواب است دمی لیلی را
 نرم را ن تا بشود زحمت غوغای جرس
 من از این چرب زبانی نگذارم شیرین
 تلخ می آیدم ای خواجه مده پند پس
 حیف باشد که بر ند از تو شکایت بکسی
 چون تو پیدا کنی هم تو بفهر یاد برس
 زکر همه عمر مرا یک نفسی می بیند
 بر نیارم مگر آدم که رسم در تو نفس
 بس نکردیم ز عشق تو و دیگر روز نشد
 کین همه جهد که کردیم بگوئی تو که بس
 خائفا باک کن از عشق فلان خانه دل
 زانکه تشویش حرامی بر خواب عس



نظار حلال خواهم که نگه کنم جمالش
 که حرام هست دیدن مگر از رء حلالش
 ملک است یا که حوری که من آدمی ندیدم
 که بجز خیال نتوان نگر بستن جمالش
 نفسی نمیگذشتی که نه در نماز باشم
 بهمازی آرزو هست کنونم از خیالش
 ز برم چورفت گفتم دگرش بخواب بینم
 بکر شمه گفت بنکر بتمنی محالش
 اگر آن لطیف حلوا به میات عام آید
 همه صوفیات یقارفت بپیر مدنی محالش
 مه من رسید سالت یچهارده ولیکن
 بخلاف مه هنوز است در ابروان هلالش
 غم دل که می نیارم که به پیش دوست گویم
 که برسم از تراکت که بدل رسد ملالش
 صنمی که چشمش از ناز به پیش خود نیفتد
 نکند کسی توقع که نظر کنند بمحالش
 نکشیدم جور دشمن ز می بدوست خائف
 بیر دکل آنکه از خار بیا شد احتمالش

هر که تمنا کند يك نگاهی دیدنش معتقد آید بسرو خود بخرامیدنش
از همه دل میبرد گر همه آهن کنند آمدن و رفتنش گفتن و خندیدنش
ماه شب چارده چونکه جانش بدید شرم نمود و بشد میل بکامیدنش
ماهه چون بندکان هر يك در خدمتی تا بکه آخر فتد چشم پسندیدنش
آدمی خوش روش ساخته دیوانه ام کز نگاهی از بری دل ببرد دیدنش
در روش جعفری خد متب باطلست چون تو اگر هست هست فرض برستیدنش
چون تو درخت کلی کین همه داری رقیب کیست که باشد بحال پیدش تو گردیدنش
باهم خواری که دید خائف شیدا انداد

آخرت این باغبان فرصت کل چیدنش

*** () ***

مگر آن کار کلرخ که بدیده ام بیامش
بری است یا فرشته متحیرم بشامش
همه عمر گفته بودم ندوم بخو برو دل
نگذاشت يك زمانم قدسرو خوش خرامش
نه هوای سیرستان نه خیال گشت صحرا
بزد آنکه هست در کوی سمذری مقامش
نبرد حریف ثابت بملامت از نکارش
نه حریف ثابت است آن که غم است از ملامش (۱)
همه مرغ خانگی را بزنند چوب لیکن
زود کشد جقارا که وفا نموده رامش

(۱) ملامش یعنی ملامتش

نه زرو نه زور دارم که بخود کشمش و خواهم
که بطالع همایون مگر آورم بدامش
نه حرام هست دیدن رخ خوب تو ولیکن
اگر ت یحشم بد هر که نظر کند حرامش
لب آن شکر دهان را بملکیده است خائف
نه شکفت اگر بریزد همه شکر از کلامش
() *** ()

نه میخسبم من از یاد تو فراموش که چون پیراهنت گیرم در آغوش
پیشانی گیسوان بردوش بجای که من خواب بریشان دیده ام دوش
جالت مینمائی صبر خواهی خود آتش میکنی کوئی مزن جوش
تو کوئی مست هشیار تی ندارد چنان چشم تو از ما میبرد هوش
نمیدانم بخوابم یا خیالم بری در بر نماید مه در آغوش
عجایب راست در آخر زمان است تا شا کن بسرو پیرهن پوش
غزالی خوش روش دارم که شیران بشوخی رام کرده چشم آهوش
ندیدی ناصحا چون روی خویش بگیرم بد که میگوئیم محروش
شنیدم از لب جانان که میگفت جفاي نیش بیند طب لب نوش
توسیمین تن بنازی آم خائف نگردد در تو پندار بش خوااموش
کسی از نالش من شب نخسبد

تو جوانی نایدت فریاد در گوش

*** () ***

خو بروئی صکه د بدم از بامش آخرم عشق مکر د بد نامش
هر که آرام جان مایند هیچ در دل نگردد آرامش

نه منم خوار بلکه خوار شود هر که دل میبرد کل اندامش
تا نسوزد بهجر دوست کسی نتوانیم خواند جز خامش
هر که گوید که سرو بی ثمر است چشم گو باز کن بیادامش
لب و دندان دلکشش گوید کس ندادیم ازین شکر کامش
شیر اگر بگذرد بکوی بتان چشم آهو کشیده در دامش

خائف ما که صید و حتی بود

چشم آهو و شات کند رامش

❖ ❖ ❖ ❖ ❖

هر که بخانه چون توفی سرو روان بیایدش
راستی اندر آن سرا عیش نهان بیایدش
پیر نمیشود پدر کمر غم عالمی خورد
تا چو تو باره جگر نازم جوان بیایدش
سرو و مهی بد لیری بلکه تو دلر با تری
سرو که ره نباشدش مه که دهان نبایدش
کمر بسامع آوری صوفی بد قیاس را
تا بسرای خود شدن رقص کنان بیایدش
من بجهان نمیدم آن نفسی که با تو ام
کار زوی تو میکند آنکه جهان بیایدش
چند پیر ده میز فی قصه عشقم ای پسر
کوهه خلق گوید این عشق فلان بیایدش

این بخیال دوستان و آن بهوای بوستان

گو دل از این و آن بنه هر کسی آن بیایدش

کمر بر قیوب میدهد و ر براق می نهد
هر چه که خواجه میکند بنده چنان بیایدش
نزد تو گو بر یز کل لاف زد لیری مزن
پیش تو شمع گو بمیرار که زبان بیایدش
جانت بهوات میدهم دل بخیال می نهم
وانکه نصیحت کند گو دل و جان بیایدش
هست جبراحتی بدل کین همه ناله می رود
تا بخورد طیا نچه دف چه فغان بیایدش
خون دل تو خائفادامن آسمان گرفت
هر که بخورد دیشتر خون روان بیایدش
(❖ ❖ ❖ ❖ ❖)

نه تنها من گرفتارم لب چاه ز نخدانش
بسا تنها که میمیرد بیا د آب حیوانش
من آن سرو خرامان را غلام حلقه در گوشم
که آزادم نمود از ناز سرو و باغبانانش
من از وی ماند و پدر کل که دستش برده از من دل
تو سر گردانی کوین چه میپرسی ز چوکانش
چنین صورت که من دیدم گرش هر آدمی بیند
چنان بخواند ران ماهد که صورت در شبستانش
جفا های ملامت گو گناه تست گری روزی
بر آری از گریبان سر برد سر در گریبانش
چو میرف از برم گفتم که در خوابش توان دیدن
تو کوئی خواب در چشم فرو بستند چشمانش

من از دلبندی یوسف زلیخا را نمیدیدم
 که از دست ملامتگو در اندازد بزندانش
 صبا گو برده بر دارد زیدش محل ایلی
 که بجنون ترا شکایتهاست از جور و شر با نش
 چو دل از دوست نگذاری بجز در دشمنان دل نه
 که مشتاق حرم صبری بیاید بر مغیلاتش
 خدا را چند گوئی دل از او بستان که خائف را
 دل از جان بر گرفتن سهلتر تا دل زجانانش



آنکه خلقی درم آساید در پیراهنش
 کس در آغوشش نمیکیرد بجز پیراهنش
 رنگها ریزد که ریزد خون رنگین خلق را
 و سمة ابروی وی بین و حنای ناخش
 بایدش چون دیک روئین اندر وجوشانشود
 هر که سنگین دل نکاردی بایده و سیمین نش
 و آنکه از سیمین برانش در دل از جان مهر نیست
 سینه بشکافید تا بپیر و لب بپاریم آهنش
 نازک اندام از شب هجرش نباشد آگهی
 باتن من گو که می باشد به پهلوسوزنش
 گر بصد بارش به بینم باز شوق افزونتر است
 آنکه دارم آرزوی یک نفس بوسیدنش
 پای در دامن بدامن دست صد چون خائفش
 دست کی تا چون گریبان می فکند و گردنش

ای سر و روان بر نیان پوش مخرا م که میبری ز ما هوش
 بر چشم تو ابروان کانیست چون بر سر نرگ تا بنا کوش
 یا خا طر ما مبر ز شوخی با جانب ما مکن فرا هوش
 روز کل و وقت بوستانست صحرا همه سبز و باد چا ووش
 توان در باغ بسته دیدن در موسم کل نه مرغ خا هوش
 بیرونی تو بوستان حرامست ای سر و روان بر نیان پوش
 این آتش عشق جان ما سوخت وین دیک همی نیفتد از جوش
 میکوشم و در نصیب من نیست کس را نبود نصیب در کوش
 از دوش گذشت ناله من همچون خم زلفت امشب از دوش
 خائف نشود ماول از ندش

دشنام خوش است از لب نوش



روئی که می مداند دیدن کی حلالش
 من خود حرام دادم تا دیدن جمالش
 صورت پرست غافل کز معنیش خبر نیست
 شاهد نمیشناسد الا زلف و خالش
 سنگش توان بسر زد آنرا که در همه عمر
 پائی بسنکی آمد بکریخت ز احتمالش
 عقلم همیشه در تن کردی خیال شاهي
 عشقم چه بر سر آمد افکنند از خیالش
 نتوان بهیچ گفتن الا با شقیافی
 آنرا که بعد چندی بوده است اتصالش

گفتم جوان شو دیر از عشق نو جوانان
 پیران جوان شدی چون پنداشتی محالتر؟
 شیدای عشق جانان هنگام تیر باران
 خصم است اگر گریزدگر خود بود مجالش
 بر عند ایب عاشق چندان تفاوتی نیست
 کرد در قفس بماند و ریشکستند بالش
 گفتی نظر پیو شات تا بیدلت نه بینم
 بگذار کوی دل چون میبرد خیالش
 در آفتاب هجران خائف بدوخت ای مه
 خواهد که بر نشانی در سایه وصالش
 * () * * * () *

تنها نه هم مایل بر چشمه حیوانش
 خلقي همه میجویند کام از لب و دندانش
 دی شاخک شوخی بود چون غنچه دهن بسته
 امروز تا شاکن چون کل همه خندان
 چون سرو اگر خود را در آب روان بیند
 از دیدن خود بینی یا در کل و حیران
 تا قدر ندانستم جا داشت بدامانم
 اکنون که بدام رفت از دست گریبان
 شادم که رقیبان خود تنهاش نمیخواهند
 تا راج رو دباغی کان نیست نگهبان
 گر مایل خویشانی نشنید بدان میبر
 مشتاق حرم باید سازد به مغیلاش

با چشم خوشش آهو گرام شود دیگر
 بایند نمیشاید بردن به یسا بالش
 گفتم صفا خائف خواهد که لیت یوسد
 خندید که سائل بین گستاخ بسطاطش
 * * * * *

وقت کل رشک بهشت است چمن طرف و کنارش
 وقت آن خوش که مه حور لقائست نکارش
 چون منش پای گلستان و سر باغ نباشد
 عشق کل پیرهنی هر که بدامن زده خارش
 در همه سال که بیرون قفس خاطر بلبل
 برود میل بگذار کشد وقت بهارش
 گر در آتش بگذارندم و سوزند تنم را
 خوشترم ز آنکه بگویند زمانه بگذارش
 من در این کار نیم بای و بیازم سر خود را
 هر که در مصالحت خویش بداند سرو کارش
 زوم گر عقبش عشق بزورم بکشانند
 نشکبید شتری چو بکشانند مهارش
 شوخ چشمی که ز نازش خبر از خویش باشد
 نه عجب گر که نباشد خبری از من زارش
 گر تحمل نکنی ناز من صورت خوبان
 یار باید که تحمل بکنند ز حمت یارش
 تا که شرم آیدش از عیب گرفتار محبت
 کاش در آینه میگردد نه شای عذارش

رفتن شوخ تو برد از رخ خائف دل شیدا
 نو پری با زبیب و آن دل دیوانه ییارش
 هر که از سر زنت اندیشه کند مرد بخوانش
 و آنکه از دوست کشد باز جفا زن بشمارش
 *** () ***

آن پری روی که خوانم من شیدا یارش
 سرو قدیست که دل میبرد از رفتارش
 شاخ گل شوخ و دل آرام بر رسم که کسی
 غنچه شکفته بچیند بگذار د خارش
 مردمان بد نظر و شاهد ما بی پروا
 یارب از چشم بد خلق نکه میدارش
 دامن میلم از آلائش شهوت پاکست
 در دلم نیست مگر آرزوی دیدارش
 هر که شیرین دهی خواهد فرها د صفت
 بایدش گر همه کوهست کشیدن یارش
 و آنکه پنداشت که من دل به نکویان ندادم
 آدمی روست و لی جا نوری پندارش
 گویند قیاس که گفتی بدلت میجویم
 ز آدم زاده گذشتیم بنقش اسکارش
 برد در خانه پری رو دل خائف که چنین
 عشق بی پرده پیداورد سویی بازارش



چشم شوخ دل مردم برد از پس ویش
 مس آری نشناسد که که بیکانه که خویش
 جمع بودم که بگیسوی کسی دل ندادم
 زلف بگشود که در بگذر ازین فکر بریش
 آخر انکشت نمایش مسلمانانست
 هر که دل داد بجه و ش صنی کافر کیش
 چون اسیران غمت را بنوازی بنگاه
 بیشتر جانب من کن که منم از همه پیش
 چون منم با نور قیبت پی آزار منست
 گر که آسوده نخسبد چو بیار آمد میش
 نه من از خوردن شمشیر تو سر بر نکم
 شرم گنیم که تو آزرده نمودی کف خویش
 خائف از عشق تو بد از همه کی میشود
 طالب نوش بیاید که بر دز حمت نیش
 () *** () ***

هائیم و شوخ مهوش حوری لقای خویش
 هر کسی بکار خویشتن و در هوای خویش
 شوخی که کرد در آینه بکدم نظر کست
 از خویش دل بر دزارخ دلربای خویش
 سرو ایستاده بود که رفتار او بدید
 از حیرت ایستاده بعمری بجای خویش
 مردم دعا برای پری هرز خود کنند
 نشنیده ام پری بکنند از رای خویش

با آفتاب گو که تا بد بسام دوست
 کان به بحسن خویش بکیر دسرای خویش
 چشمش خطا کند که بهر کن نگه کند
 معذرت و رست و رست نه بیند خطای خویش
 ترسم بر قدسش از بسکه پیش پاست
 کز ناز دیده می نکند پیش پای خویش
 دی گفت خائف دهمت بوسی از لبم
 شوخی نگر که شاه کند با گدای خویش
 * * * * *

هر که را کل رخت جانش نکشد میل در کستانش
 و آنکه همسایه است سرو قدش نرود دل بسروستانش
 در سرای نکار دیدم و بس کافق است در شبستانش
 ای بسا خاطری که جمع شده در خم گیسوی پریشانش
 غافل از چاه راه بد نامیت هر که دل کرده در زندانش
 جان بلب هست از آن لبم که هنوز نگزیده است کس بدانش
 پای از ناز مینهد بر زمین مبلغي دستها بدانش
 دامن صبر خائف میگیر چون که از دست شد کریانش
 من بدشواری ملامت کس ترك چون میگم با سانش

چونکه منظور ما حرم باشد

صبر داریم بر مغیلاش

* * * * *

آنکه دل آرزو کنند در همه عمر صحبتش

کاش میسر شدی بکنشی بخند متش

چون گذرد بکاه کامی نکند بکس نکا
 شاه کمال و خوبی او کس نرسد بحضرتش
 مه که شنیده بر زمین سرو که دیده در روش
 هر که به بیندش چرا لب نگزد بهر تش
 تا که اسیر او شدم بند کس دلم نشد
 از همه مهر میبرد هر که به است الفتش
 خار بیاد کل کست پیش برای نوش نوش
 در غم دوست شادم از جور رقیب و محنتش
 در مکشای باغبان دیده بیند از همه

میوه بی محافظت عام برد بر خبتش
 بر ده به بند و این همه دیده بناز و امکان
 کانه به با بخور دهند میبکنند قیمتش
 از همه روی در توام روی وفا مکش و من

خار تو است بلبل ای کل تو به از حرمتش

توبه که داشت خائف از دیدن روی کلر خان

روی تو چون درست دید باز شکست توبتش

(* * * *)

جان چه بود تا بتو بفشانش دل که بود تا ز تو بستانش
 هر که نشد کشته بشمشیر عشق زنده جاوید نمیدانمش
 کعبه من آنکه طلبکار مش عید من است آنکه بقربانمش
 وه که چو نیمو کفدم زرد رو تا که گرفتار دو پستانمش
 گر بنهد عادت احسان اوست و بر بکشد بنده فرمانمش

ز هدر یائی دل و دینم سوخت خرقه بده تا که بسوزانمش
 تاریش از من نرسد چشم زخم باش که من زخمی چشمانش
 کشته آن خنده دندانهای زنده آن چشمه حیوانش
 میروم از زانکه چه اندر هست زانکه گرفتار ز نخلدانش
 آنکه مرا بر سر آتش نشاند باز بیاید که بنشانش
 بلبل اگر خائف از باغبان باشد کی عاشق کل خوانش
 گر سر من در طلبش میرود
 گو سر آن باش که خواهاش

چه خوش این سرو میرود چشاش نکشد صورتی چنین نقاش
 و آنکه از سنک میرا شد بت گوئی سیمین چنین تراش
 تا دل از دست و دین ز کف نشدی آدمی را نظر نبود ی کاش
 دیگری چون منت نمیباشد کافاتی تو مدعی خفاش
 تا تو ای سرو و ناز بر گذری باغبان که برام کل میباش
 کاش حلوا نبود در بازار تا نمیرد از آرزو او باش
 خیمه کل بطرف باغ زدند با دنور و زنی آمدش فراش
 با بیلان ترك کل نمیکوبند باغبان هر که هست گویش
 آنکه قصد هلاک ما دارد گویشا کس نمیکند بر جاش
 عشق در دل نهان نمیشد ماند را زینهان شود در آینه فاش
 اینکه شو ری در آید رونت نیست بلامت در و ن ما بخراش

سر خائف چه وقع آن دارد

که تو اندک گذشتن در باش

❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖

بر که توان داد دل تا ز تو بستانمش
 دست بجان گو بر من تا بتوا فشانمش
 سر یوفا کو برو پای ارادت ملغز
 کانکه نمیرد بعشق زنده نمیخواهش
 هر که نازد برنج دست نیاید بکنج
 منکه حرم بایدم سر به بیابانش
 گر بمن از دوستی کوشه چشمی نکرد
 من بکنم چشم خود دشمن اگر دانمش
 کیت درون سراپا کن همه غوغا برون
 چیست بر این بام تا این همه حیرانمش
 گردن تسلیم پیش خوشتر و سر در کند
 چون توانم گر بخت زانکه بزندانمش
 در بر هر باغبان بگذرد این سرو و ناز
 چشمه چه باشد بچشم گوید بنشانش
 گر همه خواهد بر بخت در طلبش خون من
 من بدل و جان هنوز از همه خواهاش
 تانه تحمل کنند ز حمت مایش از این
 گو نظری کن که جان در قدم افشانمش
 آنکه بشیرین لبی فتنه دو ران بود
 خائف شیرین سخن فتنه دورا نمیش

(❖ ❖ ❖ ❖)

هر شب که بگیرمت در آغوش تا روزی از مت فراموش

ر شک است بجای ما که دارد آن جسم حریر سان در آغوش
 بدیم تو سخن بگویی از نه خورشید همیشه هست خاموش
 آنکس که ندید گوشتوارت آن است که پند میکند گوش
 همایه ما است راست گویند آن سرو که هست پیرهن یوش
 دو شمشیر شب گور بود گوئی در بر که نبودم آن رود و ش
 ما زهد نمیخیزیم زاهد تقوی بگذار و زهد مفروش
 جاننا بتو سنگدل نگیرد چون دیک هر آنچه میزنم جوش
 نا چشم تو در زمانه مست است خود چشم مدار از کسی هوش
 هر کس که بر آتش نشاند خوشتر که بگویم که مخروش
 خائف همه پند دوستان را بگذار و بکار خویشان گوش

در عشق مصابرت محال است

هر چند که نیش آورد و نوش

حرف «غ»

سرو نشاید چو تو باشی بیباغ شمع نباید چه تو باشی چراغ
 از حرم ای باغ لطافت در آید کامده خیر کام لطافت بیباغ
 من که تودارم ندلم دل بهیچ مایل تو از همه دارد فرار
 ما ز کسان و تو ز ما فارغی ما بتو مشغول و تودر باغ و راغ
 خلقه بینی تو بس دل که سوخت تا تو چه داری بکه اندر دماغ
 حسن و کمال تو ندارد پری جلوه طاوس نباشد بزراغ
 از غم کید و ی تو بر دل گره وز غم خال تو بهر سینه داغ

چون دهن شیشه برویم بخند تا نخورم خون جگر چون باغ (۱)

شکر خائف بر طوطی برید

تا که نه لافد ز کلام بلاغ



این کیست که می رود در این باغ زیبا نشنیدم این چنین باغ
 این باغ بهشت یا جمال است زینگونه که دیده نازنین باغ
 باغی که بقی در او بهشت است تا خود دجه بود ز جور عین باغ
 این باغ ربو د عقل و دینم با آنکه نبرده عقل و دین باغ
 این بوی تو بوستان ندارد وین روی تو نازم یا سمین باغ
 مه رفته در آسمان ز شرمت کل ریخته از تو بر زمین باغ
 هم بر تو بهشت مر حبا گوی هم در تو نباید آفرین باغ
 آن را که همیشه باغ دیده است بر دار تقاب و گو به بین باغ
 باغی بنکار خانه چین دارد به نکار خانه چین باغ
 خائف تو ز باغبان میندیش که راه دهد به میوه چین باغ

شط جاری و تشنه در برابر

من مایل و نیست رده در این باغ

صبح بر آمد ز نام خیز و نشان این چراغ
 نانشده روز گرم پیش بشه راه باغ
 روی نیکار بن میوش موی بیفکن بدوش
 بر دل سنبل گره بر جگر لاله داغ

(۱) باغ یعنی پیاله

من که نبودم دمی کم نیدم همدی
تا بتو همدم شدم از همه دارم فراغ
ایکه همه عمر ماصرف فراغ تو شد
در دلت آید گهی تا که کنیان سراغ
برد کرانم مده تا بدکستان برند
خویش بزندان فرست تا بودم یاغ و راغ
سرو بیفتد زبانی چون تو رائی زجای
مه چو بتابد بیهام نور ندارد چراغ
حیف بود چون تویی همدم این ناخوشان
با همه طوطی و شی هم قفس استی تراغ
منکه زخود غافلم که همه عیبم کنند
مسب چو بیخود شود می شمارد ایاغ
خلق بصحرا برند خائف دیوانه را
دل بر جانان بشهر جان بر یاران بیاغ
(*) * *

* حرف «ف» *

همه کس را تن و جسم است نه همچون تولطف
همه را غمزه و ناز است نه همچون تو ظریف
سروا کر پیر هنی پوشد و جائی برود
نه بد آن جسم لطیف است و نه بدین ساق لطیف
چشم در پوش که این چشم سیه در پوشی
مست را کس نشنیده است که بوده است عقیف

عیب کردم که حریفان بتو چون دل دادند
چون بدیدم نظری کس نشود بر تو حریف
رقن اندر قدم دوست حرامش با داد
هر که برخار بیاید چو بدیسی شقیف
تا تو را دوست گرفتم همه دشمن دارم
که نخواهم که کسی چشم کند بر تو ظریف
تو خود از ناز ندانی که چه بر ما گذرد
تن درستی نکند صورت احوال ضعیف
باغبان صحبت کل تا دوسه روز دگراست
خار مگذار بدیوار که شدگاه خریف (۱)
اندرا آن خانه که یک طایفه مهمان باشند
گر در آن طایفه باشی نشد شمع مضیف (۲)
دست که تا هم از بن بیش بجائی نرسد
ورنه سر را شرفی نیست در آن پای شریف
چشم خائف همه جاقصه دل میگوید
توان را از در آن خانه که همسایه کشیف (۳)



- (۱) خریف یعنی بائیز (۲) مضیف یعنی مهماندار
(۳) کشیف یعنی برده در

* حرف کاف *

کس سرو ندیده چون تو چالاک سرو از تو فرو نهانده در خاک
 خورشید که سرور جهان است در بای تو او فتد ز افلاک
 بر خامه صنعتش آفرین باد کین نقش خوشاب کرده از خاک
 بالای تو دلربا تر از کاج وز هجرتومن دوتا تر از ناک (۱)
 هجران تو با وجودم آن کرد کاش نکند بخار و خاشاک
 خوبان همه پرده ها دریدند همچون تو کسی نبود هتاک (۲)
 در بند تو بس امیدواران مردند و تو همچنان که بی ناک
 سهل است که صد چو من بمیرد با صاحبی لکون محیاک
 کس چون تو درخت دیده هیسات یا میوه کس از تو چیده خاشاک
 آن در تو نظر تواند آلود کالودکی از نظر کند پاک
 هنگامه عشق پرده پوش است تا پیرهنی نمیشود چاک
 صوفی بقیس بد نمایدی گروجد سماع کردی ادراک
 گویند عنان دل چه دادی تا عشق به بنددت بفتراک

از من چه توقع است کابدون

خائف رود این ره خطر ناک

(۱) ناک یعنی درخت رز

(۲) هتاک پرده دراست

* حرف ل *

نبا شد سرو را چندین خصایل نهادم ما هرا با این شمایل
 چه رفتار است ای سرو نکارین که سرو از رفتنت و امانده در کل
 چراغ انگشت بر لب می نهاند چو شمع چون براری سربه محفل
 مران ای ساربان زمین پس که ما را دل و دین میبرد از پیش محفل
 مرا حلوا مده از دست دشمن ولی کو دوست می ده زهر قاتل
 تو حالی فتنه آخر زمانی چه میبرسی ز خوبان اوایل
 مرا اکنون که آب از سر گذشته است چه حاصل عیب جوین را بساحل
 ره از کویت نیارم بر دبیرون تو گوئی پای دارم در سلاسل

مرا خائف برقص آرد نه صوفی

که سامع خود بوجد آید ز قائل

ای که نظر نمیکنی تا ایستاده از تودل

دست زم بدار اگر مینگریم با بکل

مانه بهر شمایل دل بد هییم و خاطر ی

جای چو جان بدل کنند آنکه ز ما ربوده دل

ای کل و شمع مجسم چشم و چراغ محفل

بوی تو جانقرا چو کل روی تو شمع در چکل

این همه جور می برم در طلب تو دلربا

وین همه بار میکشم در هوس تو جان گسل

روزی اگر مشاهدت صورت حال ما کنی

صورت خود در آینه مینگر اینخوش آب و کل

روی لطیف دلبرت گریخت مات آورند
عاشقت از گناه خود باز نمیشود خجل
من بهوای خود سری عمر بسر برم همی
کو بوصول مشغول من بفراق محتمل
تا چه تصویری که خود هر که صورت کند
نیده بر آه می نهد دل بنیال متعل
دست بخون دوستان گریزی که گیردت
خون هزار خائف هست بغمزه بهل
* * * * *
باز آمدم از هر کس تا در تو نهادم دل
و آوخ که تو در بستی چون آن تو شد سائل
آسان بود از اول در کس بنهادن دل
دردا که چو بنهادی برداشتنش مشکل
گویند نظر بازی دیوانگی است اما
دیوانه اگر مائیم در شهر مجو عاقل
آرا که بود میلی با روی تو چون لیلی
مجنون بودار باشد در حور و بری مایل
ماهی بچنان خوبی از سرم تو در پرده
سروی چنین شوخی از دست تو پا در کل
گویند رقیب نام بگسل ز فلانی دست
ای کاش که گفتندی از دامن ما بگسل
تشویش رقیبات کز پرده نمی بودی
دیوار چه میباید تا برده بود حایل

هر صید که بگریزد از بند سر زلفت
در پای تو می یلم ز ابروی تو اش بسمل
من خود بکمند آیم گر زانکه تو صیادی
وز پیش تو نگریزم گر زانکه توئی قائل
ای قافله دار آخر سر گرم مران چندان
کاف بار که اشتر را بر پشت مرا بر دل
چون سرو بهستانی چون مه بلب بامی
چون شمع در ایوانی چون مشعله در محفل
آن خواجه که در خلوت دی توبه بهادادی
در بزم سماع امروز افتاده چو لا یعقل
آهو روشنی خائف کان چشم سیه دارد
روزی بشکار آید در خون تو مستعجل
* * * * *

شیدای تو مردمان عاقل رسوای تو هر که بر تو مایل
طوبی بتو ای درخت طوبی (۱) کز قامت تست سرو در کل
آیند و روند خو بر و یاب نه چون تو که آئی و رود دل
فردا که قیامت است بر خلق انعام کند خدای باذل
مردم همه بر بهشتشان روی من بر تو بهشت روی مایل
در قید تو پا نهادن آسان وز بند تو سر کشی است مشکل
بندم مده ای حکیم دانا بندم منه ای حریف عاقل

مجنون که گرفته خوی هامون در شهر نداردش سلاسل
ما از تو بسو ختیم و خامان خواهند زهی خیال باطل
جائی که در آب ماند کشتی این تخته کجا رود بساحل
محل بکشای ای شتر باب کین راه نمی رود به منزل
دنال تو بودم کینه نیست خود میبریم به غمزه دل
خائف صفم بکش بشوخی

کز خون بهل است چون تو قاتل

✽ ✽ ✽ ✽ ✽ ✽ ✽

از این تندی که میرانی تو محل نماید ناقه را پاتا به منزل
توئی در این شب مه در عماري (۱) بدین سان یا که مه تا بد به محل
بسی اهل دلت در پی فتاده است نکاهی ای که نفتادی پی دل
از آب و گل بدیعات آفریدند ندیدم چون تومن خوش آب و خوشکل
هر آنکس کاین شمایل را نخواهد ندارد زاد میت جز شمایل
مرا خوشتر که حلوا از رقیبت گر از دست تو گیرم زهر قاتل
مده تا میتوانی دل بخوبان ولی چون مهر بستی عهد مکسل
فما عشق یضیع بالملامه ولا مجنون خبر (۲) بالاسلاسل
نیارم دیده بر اعضا کردن خطوف انت قلبی بالمفاصل (۳)
مران از پیش جانا خائف را که رحمت شاهرا باید بسائل
از آن خرمن که بک خوشه نبخشند
کدائی را نمی بینند حاصل

(۱) عماري یعنی کجاوه (۲) خبر یعنی دانشمند (۳) خطوف یعنی رابنده

من آدمی نشنیدم بدین کمال و جمال
که آدمی که دلش با تو نیست هست محال
تو میروی همه خلق شهر در عقب
غمیت نیست که داری قیامتی دنبال
تو شانه بین که سر آ بازمان انکار است
که بوی زلف تو از من نبرد با دشمال
گناه تست که در روز هر که روزه خورد
که ابر و انت پیوشی رود کان هلال
زدیم قرعه و بر نام ما نیامد دوست
خود این ستاره مسعود تا کراست بقال
ز صورتی که توئی حال کس بجای نماید
بین در آینه تا بنگری بصورت حال
کو تر دل صاحب نظر نمی گیرند
سمیران مگر از دام زلف و دانه خال
سگس بزحمت حلوائیان چه خوش دارد
که میزنند چنین باد بیزنش بر بال
کمند زلف کرا از بام قصر بر چینی
نمیروند بجه ترك بچکان مه و سال
حلال تست که خونم بر بزی امان نیست
بجون من که بیالائی آن دوست حلال
خراب عشق تو از حال خائف آگاه است

که حال تشنه نداند که دارد آب زلال

تو ایدرخت کل آخر چه شوخ و مطبوعی
که در قیاس نیائی نمیروی بنیال

حرف «م»

من توانم که از تو صبر بیارم گر بکشندم که بیتو صبر ندارم
در سر من در کنار من بگذارند خوشترم از کس بر دست ترکنارم
گر تو قراری کنی که عشق نبازم و نه جهانی نمیرند قرارم
ایکه نصیحت کنی که باز گذارش من که کنون اندوآشم بگذارم
هر که بیانگی برفت و دامن کل چید من بکنار رهی نشسته چو خارم
بیتو بهارم نصیب گشته زمستان با تو زمستان خدای داده بهارم
باغ جمال تو را هزار هزار است ای کل اشکفته من یکی ز هزارم
من غم پستان با طبیب بگویم تا ز حرارت دوا کند با نامم
همچو غبارم بدامنست نرسد دست با سرم نه که یست ز غبارم
در قدم چون تو جان چوره بسیاری در سر آنم که سر بجان بیارم
بار همه هم کنان بناقه نهادند من چه گذارم که هست عشق تو بارم
دست بکارین بهر کار که باشد دل تو باید چنانکه دست نکارم

دست بکاری نزد عشق تو خائف

گر نکم کار عشق هجر تو کارم

☆ () ☆ ☆ ☆ ☆

شب از روز بیشتر خواهم که شبان بس خوش است با ما
گر مرا خواهی از زبان نه ز دل من بجان ترا بجان خواهم
با توام میل پنجه کردن نیست که تو بادی و من بر کام

ایکه گاهی زیاد من ز روی چه شود یاد اگر کنی کام
آنکه در راه میرود چون سرو نازش آخر بیرد از راهم
بسکه مایل بدان ز نندان شد این دل آخر فکند در چاهم
توان دل بهر کسی دادن کز گدایم گدای تو شام
ندهم دل بحسن صورت تو من که از معنی تو آ کام
حاکم این ولایت آخر کیست تا که زان شوخ داد خود خواهم
که بگوید بغمزه یکسروزی هست خائف گدای در کام
با همه ناهای پنهانی

کس نباشد که نشنود آهم

() ☆ ☆ ☆ () ☆ ☆

ازین سروی که من در خانه دارم تا شاگاه در کاشانه دارم
رفیقانم بصحرا گو مخوانید که من خود بوستان در خانه دارم
اگر افسون من در روی بگیرد بهل تا در جهان افسانه دارم
مرا کان آشنای خویش دارد چه باک از خویش و از بیگانه دارم
دلی بر خانه ز نبور ماند از آن رخ انگین صد خانه دارم
جفای شمع را از من بپرسید که من خود حالت پروانه دارم
بسازای باغبان کل بخاری که من صبر از غم جانانه دارم
طواف دیگران ساقی بفرما که من می خورده ام پیمانه دارم
میین خوارم که یارم کلر خبی هست گدایم دولت شاهانه دارم
ندیدم زان خم گیسوی دل بند نطا و لها که من از شانه دارم
نظر در روی تو فرزانه کردم که عیب مردم فرزانه دارم
بکش گر موجب شمشیر هستم زن گر لایق تازانه دارم

ز عشق آن بری عیبم مگوئید که چون خائف دلی دیوانه دارم
 بری رخ عالمی دیوانه کرده است
 مگر من حر زبود جانم دارم

卷之六

ای روی تو راحت دل و دینم
فرهادم و خسر و شکر گوئی
در عشق تو روزها چوید و یزم
از دست تو جان نمیتوانم برد
گر لطف کنی فقیر و درویشم
ای دوست کشیدم از تو آزاری
با آن همه بسکه خواهم از جانت
شمشیر مکن بخون من رنگین
تا بر نشانت اگر خیزد
و روزا نکه کشند یا غبارانم

گویند مگوز عشق ای خائف

میگویم و مذهب است و آئینم

ساقی می سا خورده یکجام در ده تو بخورده سال مد نام
ما توبه نمیکنیم از عشق کافر بکنند قبول اسلام
در زیر کلیم عشق تا چند این طبل بر آورد بر بام
از محتسبش چه بیم باشد چون شیشه شکست دردی آتام
ای قبله عارفان بر و ن آی تا یدش تو بشکنیم اصنام

آرام دل از تو چون بجوئیم چون از دل ما تو بر دی آرام
ایام تو خوش که در فراق نه کام بدست و پای در کام
صد جامه اگر چو حور یوشی چون هور (۱) همی نمائی از جام
این لطف و نضافت و شرافت یا حسن تن و کمال اندام
سود ای تو هر که در سرش نیست هر فکر که منی نزد بود خام
آخر تو بخال و زلف مشکین بر دی دل خاص و خاطر عام
چند آنکه چه مرغ و حشی آمد

خائفی دانه رفت در دام

一 卷 終

دست در زلف نکاری میزنم وز پریشانی بسکاری میزنم
هر کسی با هر که خواهد گویند من بسیمین تن نکاری میزنم
آند می از من نزد در روزگار من دم از وی روزگاری میزنم
در کنار آرند و بوسندش بسی من خود افغان در کناری میزنم
تن درستی باد چشمش را که گفت من دگر باز خمداری میزنم
آن قرار دوستی گفتم چه شد گفت من بانی قرار میزنم
گفتمش با غیر میخواهی زدن عارش آید گفت آری میزنم
من بخلوت می نخواهم در کشید بایقی در لاله زاری میزنم
یار دشمن میکشد مشتاق دوست یار قیب دوست باری میزنم
نوش میخواهم سازم چون به نیش کل طمع دارم بخاری میزنم

زینهار از راه عشق و از خطر من گریزم زینهار میزیم
 ره نخواهد برد خائف در وصال
 من ره امیدواری میزیم
 (❖❖❖❖❖❖❖❖❖❖)
 من نخواهم که بدیدار تو حیران باشم
 یا چنین در غم زلف تو بریشان باشم
 از ملک دل بستانی تو بر روی از من
 چون نه اینسان بستانی که من اندان باشم
 روی بسما که نخندند ز فیکان بر من
 چون به بینند که در عشق تو گریان باشم
 عهد کردم چو نهادم بسر کوی تو پای
 که گرم سر برود بر سر پیمان باشم
 صبر در آتش سوزان نتوان کرد شکیب
 من که دورم ز تو در آتش سوزان باشم
 تا شبی سر بفراقی نبری یا روزی
 می ندانی که شکیبای تو چندان باشم
 چون حلاست که تو خون مرا خواهی ریخت
 نه حرامست که من وصل تو خواهان باشم
 کر در آئینه به بدنی نه حلاکت باشد
 کر نگوئی بنماشای گلستان باشم
 حلقه در گروش تو ام کر بقفایم بزنی
 نه چو دف چون بنوازند در افغان باشم

زان لار هست نگویم که مگو باز بگو
 که بسی مایل دشنام فراوان باشم
 من پشیمان شدم از دوست شکایت کردن
 وان خود از کرده نگویید که پشیمان باشم
 خائفا تا نه گرفتار بی خواهم بود
 کافرم گر بپذیرم که مسلمان باشم
 (❖❖❖❖❖❖❖❖❖❖)
 بدین آشتی روزی بگیسویت در آویزم
 بیوسم آن لب شیرین سپس شوری بر انگیزم
 کم با تبع نتواند که از کویت بخیزانند
 مگر چون بکندری بیخود با استقبال بر خیزم
 شبی شمع در خشانی بقی کنج شبستانی
 بسی شیرین تر آن دولت که ناشد ملک پرویزم
 من از اول نظر گرفتم که او دل میبرد لیکن
 نبودم با قضا پنجه که از خوبان بیر هیزم
 غم آن خسرو شیرین چو فرهادم بتلخی گشت
 ولی شوری بسردارم که شب همدرد پرویزم (۱)
 گر از من بند برداری ز بندت بر ندارم
 که صبر از خود نمی بینم که از جور تو بگریزم
 ورم از پیش میرانی بدست خویشتن میکش
 که گر خونم نوریزی به که خون از دیدگان دریزم

نبردیم بار کس هرگز خلاف همکنان لیکن
تحمیل به که نتوانم بسیمین پنجه بستیزم
بهر کس بودم آموزش بریدم باتو پیوستم
ولی ترسم تو خود گوئی که باخائف نیا میزم
-***-

هنوز پاسی از این شب نرفته ایم بکام
خروس خواند مگر کرد بانگ نی هنگام
تو نیز اگر نکی اعتماد قول خروس
میوش روی عمایون که هست صبح تمام
سخن تو گوئی و من بشنوم ولی افسوس
که میکشد سر و کار من و تو با پیغام
مرا مران ز بر خود چنان که خواهی کش
که مرک به که به بینند مردم ناکام
چه جای دیده که گویم بچشم من بنشین
که دیده فرس کنم هر کجانی اقدام
رود ز شرم رخت زرد رخ فروخورشید
چو ابروان بنمائی چو ماه نواز بام
عجب مدار که خون منت حلال بود
عجب در آنکه وصال تو بر من است حرام
براستی که قد و چشم تو ندیده کسی
که منکر است که شمشاد میدهد بادام
تو چون مشاهده روی خود در آب کنی
چنان شوی که ندانی که خویش و عکس کدام

همه پیر هم خار میشود سر موی
ز رشك جامه که در برگشیده آن اندام
دگر سلامت خائف نمیتوان جستن
که هفته ایست کز آن مه نیامده است سلام
-***-

ز محبتش چنانم که نخواهمش به بینم
بکل آنچنان خوشتم که نخواهمش بچینم
بودنش بخوانم بعد اوتم بیاید
بهلاکتیم بخیزد بسلامتش نشینم
تعهد رقیب مسکین نظری کنم برویش
بگشای باغبان در بر خم که کل بچینم
چه ستاره که از بام دمی طلوع کردی؟
که نخواهم از جمال تو که روی مه بینم
دگران کنند عیبم که تو دل بد یگری ده
اگرم کشد نخواهم که بدوست کس گزینم
زوم بهر جفائی که کنی بنا ز نینی
ز درت که خوش قناده است جفای نازنینم
مکن ای پسر ملامت که مده به نیکوان دل
تو چنانکه بودی باش که من خود این چنینم
خبرم نه بود از اول که وفای نمی پسندی
تو بگو که مهر بانی نکم کشد بکینم
دل و دین چو بود خائف دل از آن نمینهادم
یس از این چرا گذارم که دلم ربود و دینم

دستم اگر بری ز جان از تو رها نمیکم
 بایم اگر بسر نهی ترك تو را نمیکم
 در حجر عشق تو بسی عید کنند هر کس
 هست سزای من که سر بر تو فدا نمیکم
 گفتیم از خدای خود وصل مرا همی بجو
 در تو اثر نمیکند ورنه دعا نمیکم؟
 من گنهی نکردم نام تا تو عقوبتم کنی
 بل گنهی این بود که من ترك وفا نمیکم
 با همه دشمنی ایسا دوستی مرا بین
 گر تو خلاف میکنی من صفا نمیکم
 رفتن و آمدن بین سرو و نیرود چنین
 برده ز روی حور عین پیش تو را نمیکم
 تا سر زلف آن صنم دست دهد کشیدم
 من بهوای مشک چین فکر ختا نمیکم
 گفتمش آخرای صنم صالح بدوستان کنی؟
 گفت اگر همی کنم من بشا نمیکم
 از دل و جان گدای تو خائف یمنوایتو
 بر همه رحم اگر کنم من بگدا نمیکم
 *** () ***
 منم که ماه در آغوش و جام در دستم
 کنار پر کل و در پای کلبه میستم
 چه قرعه رفت که اینفصال خوش برآمده است
 چه ذره ام که بدین آفتاب پیوستم

هزار شکر که در بوستان گشودا مرو ز
 در یکه من بخود از تنك خاطری بستم
 دگر مرا بجهان وخلق حاجت نیست
 که یافتم بجهان حاجتی که می جستم
 مگر نه سایه نماید بخاك سرو بلند
 تو سایه کن که من ای سرو خاك تو هستم
 کند زلف تو آهوصفت اسیرم کرد
 که شیر و ار زنجیر باز می جستم
 مرا بخار مغیلان بخوان و تجربه کن
 گرت شك است که شوق تو نیست یا هستم
 ترا بعهد تو با من سر محبت نیست
 خلاف من که سرم رفت و عهد نشکستم
 مرا که تنك تیاورد خستم چون سیم
 ز سختی دل تنك تو سیمتن خستم
 شگفت میبرم از تاب خود که با همه جور
 که کرد دشمنم از دوست باز نگستم
 بی ملامت از هر طرف کسی برخاست
 سزای آنکه چو خائف صبور نشستم
 *** () ***
 بی حلقه کوشش شب تار و زنیار امم
 تو همسر بروینی من همدم برویم
 آشتی کی فرهاد آسوده نمیداند
 بایدم من این تلخی کا شفته شیرینم

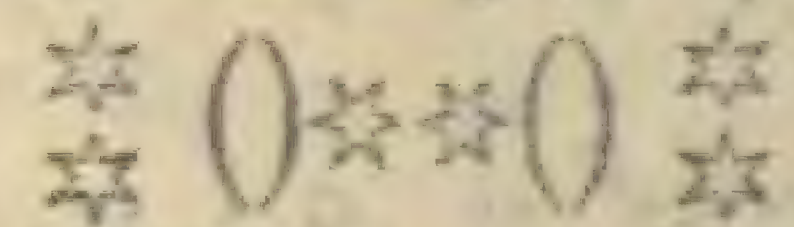
آب مگر گویدت که سرو پای تو چیست
 کاینکه شخص تو را می نماید تمام
 عشق حلالش که کرد مال و سرو جان سیل
 مرد سبک روح را شرط گرانی حرام
 هر که سما عیش بیست شاید اگر متقی است
 راه دگر ای پسر جام دگر ای غلام
 نام مرا تنگ از آن خرقه برهیز بود
 یدش من آن تنگ را هیچ میارید نام
 سکه رو و دسال و مه بر من و محبوب من
 کات سلامت قرین من با مید سلام
 منکه در این آتشم آب چرا میزنی
 سوختار ایند نیست پند بی چون تو خام
 با همه لذت شکر چون تو نباشد همی
 با همه طلعت قبر چون تو ندانم کلام
 با تو و دور از تو نیست حاجت خائف بشمع
 با تو به همدام است بی تو به در ظلام



از دست تو شکوه ندارم کافدا چو دست روزگارم
 در حفظ نظر نیارمیدم تا دل نه بد لبری سپارم
 و اکنون که تو میبری دل و دین بی دینم اگر نمیکذارم
 گفتم که بحال من به بخشی چون در تو رسد فغان زارم
 دیدم که دل تو سنگ تر بود کز جای بنالاه اش بر آرم
 آسوده به عشق و نین درستی از من چه غمت که ز خدا رم

من دوش نخفته ام که هر شب تا روز ستاره می شمارم
 تا حلقه کوشوارم بنمود در حلقه کشید گوش و ارم
 وقتی بکنار خوابم من کز هر که بجز تو برکنارم
 سر چیست شای پای محبوب من بر سر عهد استوارم
 کوئی بغمش بساز خائف

میسوزم و نیست ساز کارم



بسر از تو برگردم بمرت که برنگردم
 ز تو کردم بر آرم بشکایتی نه مردم
 نه که تا حیات دارم تو ما یلم که روزی
 که شود وجود من خاک بیادست گردم
 و سلامت چه پروا که محبت بیوشم
 دگرم سپر نباید که هزار زخم خوردم
 بهر ای آنکه با هم بشمارم تو سروی
 به بهانه تا شاه همه بوستان برگردم
 تو چه شوخ و دلفریبی که هزار دل فریبی
 چو طلب کنند کوئی که دل از کسی نبرد
 چه کنم اگر نجوشم که چو دیک در خروشم
 تو باشک گرم من بین منگر باه سردم
 نبود که باز بر می دوانم من پیر می
 چو بدرد مرده باشم خبرت دهند دردم
 دگرم بخامه حاجت نبود بشرح عشقت
 که نو یسدا شک سر خم به بیاض روی زردم

تو خلاف عهد کردی که وفا بسر نبردی
من از آنکه سر نهادم برهت خلاف کردم
چو تو خائنی ز دشمن که بد و ستان بسازی
پنهان بساز با ما و بگو و فاش کردم
-***-

مجنون همه در لیلی من روی تو می بینم
مجنونم اگر خواهم غیری بتو نگزینم
ای درد تو در دمانم وی سختت آسانم
با یاد تو خوشنودم بی روی تو غمگینم
آوایه که آشتی بر طلعت وی را بین
کز ترک مرا امید بد میگفت که را مینم
کر نام همی برسی در عشق تو معروفم
ورکام نمی بخشی در هجر تو مسکینم
-***-

آمد بهار و رفت زمستان بر آن سرم
تا بای میبرد که ره باغ بسیرم
صحرا و باغ را چو کنم لی جمال دوست
چون چشم نیست آینه باشد بر ابرم
آنجا که شاهدان همه زیور کنند و زیب
ایرو بر آرد و چشم که این زیب و زیورم
گویند دور شو که محبت شود زیاد
زد یکیم اگر بکشد دوست خوشترم

عشق بیست در سر و قیدم ز پا کشود
از پا گرفت سلسله بگذاشت در سرم
خائف مکن طلب که جوابت نمیدهد
گر خواند از براند درویش این درم
-***-

گر باز بدست افتد آن زلف پریشانم
دستی به پریشانی شاید که برافشانم
آن مایه نه از صبرم کز کوی تو برخیزم
و آن پایه نه در قدرم تا شخص تو بنشانم
هر صنع بد یعیرا از کلک بدیع الصنع
دیدم نشدم حیران در صنع تو حیرانم
تا هست ز من نامی من نام تو میگویم
تا ماند ز جان نقشی من نقش تو میخوانم
صکر گوشه چشمی را از من تو نگردانی
من قتنه عامی را از خلق بگردانم

میخواستم این مستی پنهان کنم از هر کس
هیبت که مستوری با حسن تو توانم
کز قید پردازی یا صید بیندازی
دستی زده بردا من با بر سر میدانم
کوئی که دلش دادی کز دست رو دینت
تو کوی همی بینی من بنده چو کانم
گفتم که بدستانم از پای در افکندی
گفتانه بدستان بود این بود بدستانم

گفتم دل زاهد را بر دی بکف سیمین
خندید که من خود سنگ از دست تو بستانم
خائف شب دور را در یاب صوری را
تا بو که در مد صبحی زان چاک گریبانم

چند روز است که در عشق پریشان هستم
مایل آدمی شوخ و پری شان هستم
شانه چون بر د بگیوی پریشان گفتم
تا که این سلسله جمعیت پریشان هستم
عقل بود و نشنیدم که بکس دل ندادم
پند چون میشنوم حال که حیران هستم
حسن لیلی و شش ما بر دگران واضح نیست
از من آن پرس که بخون بیابان هستم
شوخ کل پیر هم گر که بخارم خواند
روم از شوق که گوئی تو بر بجان هستم
آنکه گویند د همد جان یکی دیدن دوست
گویند درخ دوست که من آن هستم
چون نکارم پسندد نتوانم نکشم
ورنه عمر است که من خائف هجران هستم

ما بتو بداختیم از همه باز آمدیم
تا بکمند تو ایم از همه فارغ شدیم

باعث بد نامیم چشم سیاه تو شد
از که بنالیم ما زانکه خراب از خودیم
از همه بیگانه است هر که بشو آشناست
صحت حورش جرام آنکه تو دارد ندیم
غمزه بروی دوست ذروه خراب ما [۱]
صدق بود آنچه ما لاف تقوی زدیم
زحمت آن خویر وی بد نماید ولی
گر نه بخوبی کشیم زحمت آن مایهیم
شیخ مکن و غلط چون ما همه دیوانه ایم
خواجه مدد پند از آلم ما همه نابخردیم
عاشق صادق کا خائف هست از جفا
تیغ اگر میکشید ما سپر می شدیم

من عهد میکنم که زهر چیز بگذرم
لیکن ز روی خوب نباشد میسر م
گویند هر چه هست ستان دوست را بدم
از هر چه هست بگذرم از دوست نگذرم
خواهان کل تحمل هر خار بایش
من بار دشمن از جهة دوست میبرم
باداء و کر بر آمد و مر کس بیاغ رفت
من مات چشم و روی تو ای باغ منظر م
خائف منم که گونه سر خم شده است زرد
اکبر عشق بر مسم افشاند و من زرم

مبتد در که هوای کشیده بستانم
بکش چراغ و بر زحمت شبستانم
خوش است سایه سرو کنار جوی دی
که من بخیزم و آن سرو ناز بستانم
جفای دوست بجان دشمن اگر نکشم
بجان دوست که از دوست صبر نتوانم
چه آستین بسرم میزنی که گرسنگم
بسر زنند بهشق آستین نیشانم
دی ز هجر تو نام که خفته به نشاط
کجا بگوش تو آید که من خر و شانم

[۱] ذروه بینی کنکوه

گرم بهر چه که در عالم اختیار دهند بجز تو کمر بستارم بهیچ مستانم
مرا بکش اگر این روی خوب میبوشی که خودمیرم اگر دیده از تو یوشانم
نه خود ز غایت هجرت همی نکاه کنم که چون جمال نومی بدم از تو حیرانم
مزن بشانه سر زلف آبنوسی رنگ
که چون حکایت خائف کنی بریشانم

تا سخن با دهن تنک تو پیوست هم نفی و اثبات بیک مرتبه بندست هم
سخن از کشتن من بر لب شیرین داری نه عجب موت و حیات من اگر هست هم
زلف پر چین تو بر ساعد سیمین عجب است صید یک ماهی و افکندن صدشت هم
دل بمرگان تو نادیدل بدخون از چشم از کان تیر تو و ز صید تو خون جست هم
تا ز بد مستی چشمان تو ما را چه رسد هر دو را جام می و خنجر در دست هم
ببینی آسان که تو بینی میان تیغ بدست ایستاده که نیفتند دو بدست هم
این به تعظیم تو خم آمد و آن ریخت بیای یدش بالا و رخت سرو و سیمین پست هم
آنچنان سوخت دلم را که داش ز من سوختت جام با سنک غریب است که بشکست هم
لب گزان بر من خائف سر از آن زلف برید
مار و ضحاک به بینید که چون خست هم

روز صحراست بیا تا بتماشا برویم همه تنها بگذاریم و ه تنها برویم
همه گویند که زیباست به صحرا رفتن و این نه زیباست که فی صورت زیبا برویم
ما خود از صنع خدا چشم نمی پوشانیم هر کجا چشم سیاهی است در آنجا برویم
هر که چشم توبه بیند عقبست می آید گوید اندر بی این ترک به یغما برویم
هر کجا دوست بخواند که بیارد شمشیر ست عهدهم گر آنجا بدارا برویم

دست از دامن جانان نتوان بشهادن و در سر ما برود باز در آن پا برویم
گر در این شهر همین ماز تو بد نام شدیم تا در این شهر نهانیم و از اینجا برویم
تو ملک روی که محراب بمستان دهی بابی آدم از این پس بجه تقوی برویم
گر رقیبت بکشد تن بفر اقت ند هم مرک خوشتر که بدرماند کی احیا برویم
خائف از کوی تو میرفت ولی شیدا بود
ما چه باشیم گر از کوی تو شیدا برویم

گر نوبتی بکوی حقیقت گذر کنیم ترک مجاز گفته و صرف نظر کنیم
از آنچه جز تو باشد غیر از تو هیچ نیست تا ما کی از فتابه بقا این سفر کنیم
از بهر آنکه دست حبیش زنده به تیغ چون شمع پای ناسر خود جمله سر کنیم
جز وصل روی دوست که هر فصل آرزوست باری نکرده ایم که بار دیگر کنیم
از دفتر بیانات معانی بدیع نیست گر ما کنون مطول خود مختصر کنیم
بیر و جوان توانگر و درویش را بگوی از ما حذر کنید که از خود حذر کنیم
خشک است مغز نهاده تر دامنای بگوی فکر آن دماغ نیست که در خشک و تر کنیم
یار هنر یا فر و خسته و باده میخربیم خائف مباش اسخن از سیم و زر کنیم
تا دوست ما نباشد ما دوست نیستیم
چون دشمنان مذاکره خیر و شر کنیم

ای برده شما یل تو هوشم تا روی تو بایدم بگویم
تا دیده بگوشتوارت افتاد از پند ندیده حلقه گویم
من در عجبم که اندرونم غوغا چو کند چه خود خویشم
بیم است که آتشی که کردی چون دیک بر آورد بنجویم

رازی که درون پرده غوغا است آن پرده زن که چون پیوشم
من بنده آن لکار سیمین کس بر دو جهان نمی فروشم
شیرین شکر نهفته در شیر کوز هر یار تا بتو شم
گریند که گوش کن کنون پند

من خائفم از سخن پیوشم

حرف دین

رفتن و گفتار تو چون حور عین حور تو آن گفت باشد چنین
بلکه تو آن گفت که از روی تست هر چه بود فتنه به پشت زمین
گر ملکی از بشرت مر حب و در بشری از ملک آفرین
مه نشنیدم که بود سرو قد سرو نه بدم که بود مه جبین
دایه که هم چون تو بزم پرور بد شیر مگر داشت بشکر عجبین
عیش و نیشای تو در خلوت است آینه بر دار و جمال به بین
عطر نه انم بگریبان تست یار و دت بوی گل از آستین
گر خبر از شور مکس داشتی پرده نمی هشت بر آن انگین
جان به هان آمده مشتاق را باز ملدا را نکند نازین
گر بد بیضاست جمال چراست در خم ابروی تو سحر مین
عاقبت افسانه بازار کرد عشق رخت خائف خلوت نشین

عشق پیوشیدم و طاقت نماند

چند شکبید که نال دل حزین

خوش آنکه ماو تو با هم رویم کل چیدن توکل بچینی و من گرم در رخت دیدن
همین به سرو نخواهد که کل زویاند چورفتنت نکرد باغبان بخندیدن
نام شهر بگشیم و کس نشان ندهد که از تو خوبی بو که بر تو بگزیدن
مگر بنفش و نکار ای نکار طاووسی که هیچ کبک نه بدم به بن نکاریدن
قبول بندگم کن که فخر خواجگی است که فخر بنده بود خواجهاش پسندیدن
چو من شی بفراق تو هر که روز کند سرش بپر که نخواهد زدوست بپریدن
تو کیسوان بگشا تا هزار صید کنی چه حاجت است کندت بدست پیچیدن
گرت مشاهده روی خوب دست دهد میسرت نشود باغ و بوستان دیدن
قیامتی بنا گر همه به شنای است قیامت است سخن از لب تو بشنیدن
نام دیده شوم در نگاه چون پروین چو گو شو از تو بدم بوقت جنبیدن
مگر تو بر نخرامی که سرو را مانی که هیچ سرو نه بدم بدین خرامیدن
زمن نبوش و مده دل بکس که خائف را زدست رفت دل از بند دوست نشنیدن

رسید بر سر آبی هر آنکه تشنه ولی

مه هنوز بگر دسر آب گردیدن

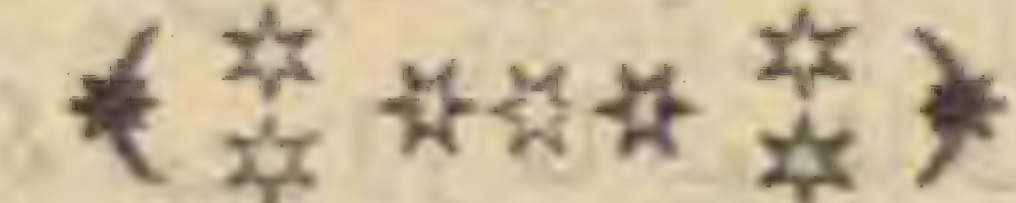
چه خواهی مهر خوبان بر وریدن که چون بستی نمی شاید بریدن
دل و دین میبردند این شوخ چشمان چه خوش باشد در ایشان نگریدن
اگر سر میرو و ایشار بایت ندارم از تو من پای بریدن
میوشان برده بر چشمان مخور چه خواهی پرده مردم دریدن
توانم از همه عالم گذشتن و لیکن از تو نتوان بگذردیدن
ز الفت بسته مرغ خانه بایش که مسکین بر نمی تابد بریدن
نیازم از تو در کس بر دهنهار مگر هم در تو بتوان آوریدن

ز اطمینان عقل آخر بدست عشق دادم دل
ندانم که عصفوری نیارد پنجه با شاهین
چو خائف گریختی خواهی بگو ترک مسلمانی
که کس در کوی بترومان نه آید میخرد نه دین



باسی نامه تاروز خوانند بس خروسان
ای خفته شبستان بر خیز و شمع نشان
تا محتسب نامه بر ما روز بودن آن آفتاب طلعت در ابر زلف پوشان
گفتم نظر بیوشم تا دل نگاه دارم فی قایده است کانشوخ دل میبرد به پنهان
گر میکشی اسیرم ورمی نمی حقیرم بنده نمی توانم الا قبول فرمان
سروی بدین لطافت در بوستان نباشد و رهست راستی نیست مه طلعت و خرامان
گر کودک بداند بر ما بسی بخندند کاین کودک از جوانان دل برده است و پیران
روز الست با ما پیمان عشق بستند یا در سرش رود سر با سر کنیم پیمان
خائف نباشم از خون کان سیمین بریزد

ترسم از آن که موری چون میشود سلیمان



روز زمستان خوشتر است ایوان خود برداختن
تا با پرستاران خود در باغ و صحرا ناختن
هنکام نوروز و چمن در باغ و صحرا زیستن
وقت زمستان در سرا با سر و قدی ساختن
ای سر و باغ زندگی و ی ماه به فرخندگی
غیر از توزیبا کس ندید از سیم سروی ساختن
معتوقه چون خوش میفتد گرجور داردم خوش است
عاشق که صادق میشود سهل است شمشیر آختن

گر حاصلی از جان شود در این سر کو ریختن
و رجاحتی در سر بود در آن قدوم انداختن
تا در تو دل پر داختم باز آمدم از آن و این
چون مهره در شش در بود تو ان بیاران با ختن
چون آزمایش میکنی دوری بکن خوش میکنی

تا خالصش پیدا شود زربایدش بگداختن
گر میکشی فرمان برم و زمینو از ی چاکرم
حکم است رأی پادشاه در کشتن و بنواختن
ای مبتلای کلر خان سهل است خاری بر نلت
وی آشنای مهورشان شرط است کس نشناختن
تا دل نکردی در کسی آسودگی داری بسی
چون با یکی پر داختی نتوان بخود پر داختن
آرایشی در ابروان در کشتن خائف بد
کا و ل سپاه آراستن و آخر علم افراختن
(*)**(*)

چه خوش است گوشوارت که ز چشم برده بروین
ز قدرت شکفت دارم که نبوده سرو سیمین
چو تو ایستاده باشی همه سروها بیفتند
و گرت که سایه یابد بکنار جوی بنشین
ز جمال دلفریبت ز خود و ز خلق رستم
که تو بدعتی گذاری که نبوده است دردین
نظری در آینه کن که جمال خود به بینی
که بدانی از کسان دل پر بوده چه آئین

من از این جمال تو ستم که تو خویشان پرستی
نکستی که ز آدمیت نبود کمال خود دین
چو نمک زیاد باشد بمطاع شور گردد
تو بدین نمک چه هستی که چنین خوشی و شیرین
بکشم جفای خویشان چو مرا بخویشرستی
که جفای باغبانان کند احوال کلچین
چو بی ترش نشیند نکند کسی در آن دل
تو چنان خوشی که هستی چه در آشتی چه در کین
چکند و فای خائف چو تو مهر بان نباشی
چو غنی کرم ندارد چکند دعای مسکین

آخر ای تشنه چندی بوئی

اند رین ره که در سراب است این

ماه نشسته است لب بام بین

ماه سخنگوی بخانه نگر

طاقت و آرام من از من مجوی

هتدوی زلفت بکنار من نگر

در هم ایام بیا و عده داد

کام بخور اهد ز لب آن بری

خائف دیوانه تا کام بین

خود دل خاکی ببری غمزه بنه ادا مکن

قد تو دار باست خود رفتن دلر با بنه

رسم بود که خورو جور و جفا کند ولی

چشم سیاه عادت گرفته که دل رها مکن

گر بعبا دتم نهید پای نکار سیمتن

ایکه به از ملامت باشد این ندامت

در بر دوست میزنی لاف چو خائف از وفا

دامن دیگران بنه و استیش رها مکن

مردم برای سروی آیند در کلستان

گر خون عالمیرا این سیمتن بریزد

هر چیز شر خوبان شد بر همه حرام آن

در کلستان نشاید تو پیش کل شینی

ما در رخ تولیلی دیوانه تر ز مجنون

خواهی اگر صبوری از عاشقان در آتش

چندان عجب نباشد وز دوری تو توان

هر کس بیاد کاری مشغول در شب و روز

زاهد بیاد حوری خائف ب فکر جانان

بر بام چشمک میزند مه باره شوخ تا زین

صاحب دلان صاحب دلان دها نگهدارید ازین

هر ترک بغمائی صفت تا راج دل یادین کند

این شوخ کافر ماجرا هم دل برد هم عقل و دین

وقت روش کبک در ی گاه تکلم چون بری

صنعت نگر کز آب و گل چون میکند جان آفرین

خوی که دارد این قمر هر گز نمیدارد بری

شوخی که داند این صم هر گز نداند حور عین

از این دو هر که شد یکی مانند وی پیدا شود

یا حور آید در جهان یا ماه آید در زمین

تا چند گفتم ای پسر منای در خوبان نظر

جائی که چشم انداختی خوش باش دیده می بین

چندان که درهای سخن در رشته دیدم در زمن

نا سفته این گوهر کسی بر طبع خائف آفرین

حرف و

بر دوش تو سنبیل است یا مو
عاج است مگر بر تو یا سیم
با آن همه روشنی ندارد
چشمان تو خواب خلق بستند
با مست سخن نمیتوان گفت
گفتم که بخانه می نشینم
دیدم ترود دلم بجائی
با دل که نهاد پا ازین در
خائف بغزال شوخ چشمی

از جانب دوس چون نکوئی است
بر و انبود مرا ز بد کو

از کلاب آدمی شود خوشبو
عاج پستان میان گیسویت
آن دهان پاکه شیشه شیر است
ابر ویت بر فراز قد چو هلال
آهوی چشم دار تا نرمد
از عرق بوی میدهی تو بدو
چون بچوکان آبنوسی گو
و آن سخن پاکه شکر است در او
سر و پدش قد تو چون ابرو
ای که نخجیر میکنی آهو

(۱) «جادو» در اینجا جادوگر مقصود است.

هر که را در سرای باغچه ایست
عنا رفات محو ناله با حی
کس ندانم که دل ز روی تو هشت
ماه مجلس بر شک ماه بجم
عشق یازی و لاف زهد زدن
صنمی برده خاطر خائف

هر گز از جور او نمی نالد

ز آنکه نیکست جور یار نکو

ای جان من فدای لب شکرین تو
پروین ندیدم که بر آید با قتاب
چون یسندت گرش بکسی دل نمیرود
آن کو بکینه آمده باشد بکین تو
بس بایدم یسار و یمین حرف عشق کرد (*)
تا کردم ای صنم به یسار و یمین تو
خار است موی پهلوی من هر شبی که چون
در پیرهن نسوده تن نازنین تو
ای پاریسی مت از رخ اگر پرده بر نهی
یسار یار سا که گرا بد بدین تو
د امان جهد از کمر افتاد و عاقبت
در دست ما افتاده نشد آستین تو

ای خرمن کمال و ملاححت چه میشود

چون خائف از گدای بو د خوشه چین تو

عجب از سینه سیمین بلورین تو
که در او تعبیه چون است دل آهن تو

[*] مینو یعنی بهشت (*) یسار و یمین نام گنج است.

خر من سیمی و بر ما نگهی کن بزکواه
خوشه نیست زکوة همه خر من تو ؟
ماه گویند که در طرف نمی گنجد چون
تن مه پیکر تو مانده به پیراهن تو
آنچنان میروی از ناز که گر خاک شوم
کرد من موی نه نشیند بتو یاد من تو
من بلای تو ام و ناتوانکارین باشی
کس نبوده است بلا گشته پیراهن تو
راستی فرق کی می نکند با سروت
ناستادی و ندیده است خرامیدن تو
آن منم گر نه پسندی بگشای روی و بین
آنکه گویند دهد جان بیکی دیدن تو
خائفا خون تو در گردن چشم است مگوی
این همه خون من ای ده دله در گردن تو
- ([*] *) -

* حرف ده * *

سرواست مگر که ایستاده یاسیمبر نکار ساده
ماسروندیده ایم سیمین مانا که همان صنم ستاده
صد حقه فتنه برگشوده زان حقه که از دهن کشاده
رحمت بر روان مادر ت باد کان آدمی است و حور زاده
بر چشم تو هر که هسته ابرو شمشیر بدست مست داده
بد نام شدیم و خال رویت این خال بروی مانها ده

خائف که اسیر کیسوی تست

دیوانه به بند خوش فتاده

☆ () ☆ ☆ ☆ () ☆ ☆

چشم از آن روی نمی پوشم و چشمن سیاه
گر گنه دیدن اینست بگوباش گناه
تا قبا پوش و کله دار شدم در عالم
سرورا جامه نمیدیدم و مه را به کلاه

لو حش الله که می بگذرد از سرو بلند
قدو بالای تو از شوخی چندین کوناه
چون ز نخلدان تو دیدم خبر از هر راهی
میگر فتم ولی آگاه نبودم از چاه
شه بیاید کند از ادسیاه ترکان
که تو هم زنی ای ترک بدین چشم سیاه
چشم میگون خوشست مست بحراب آمد
این کینه کردار این روی بشد روی سیاه
کس نیارد ز جفای تو بجائی بگریخت
مگر از جور تو هم در توان برد پناه
عشق من هر که بداند دهد پند ولی
اوز من بی خبر و من ز تو هستم آگاه
نه همین خائف مارا تو به تنها کشتی
هر سرا نکشت تو بر خون کسی هست گواه

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

چکان کشت از کل و ویش کلاب آهسته آهسته

رخش رسم شود از لطف آب آهسته آهسته
بجز خوی بر رخ جانان ندیدم هرگز آبی را
که آتش را ییغز آید بتاب آهسته آهسته
بجز طغرای ابرویش که شد پوشیده از مویش
هلالی را انگرد دشب حجاب آهسته آهسته
بخال اربگری در چین زلفش بر مکس بینی
تنیده عنکبوتی خوش لعاب آهسته آهسته
دل را اندک اندک سوزد و بروی نبخشا بد
نمیداند که میسوزد کباب آهسته آهسته
چو ترکس اندک اندک میشویدیدار خوش باشد
ولی چشم تو چون افتد بخواب آهسته آهسته
بر آمد نیمروز از خواب ناگاه آن مه تابان
فرورفت از خجالت آفتاب آهسته آهسته

نمیدانم که موهوم است یا از هیچ تأثیری

که هر دم زان دهن باجم جواب آهسته آهسته
ز مستی خائفم پیدا و پنهان ساقی چشمش
مرا هر لحظه پیاید شراب آهسته آهسته

گفتم از چشم تو فریاد برآزم یا نه گفت من گوش بهر باد تو دارم یا نه
گفتمش خاک شدم بانه سرم پاییزی گفت من پای بهر خاک گذارم یا نه
گفتم آخر به که ایجان بسیاری دل خویش گفت از اول یکسی دل بسیارم یا نه
گفتمش هیچ نیازی سخن از من بدهن گفت بنگر که بهیچت بشارم یا نه
گفتمش چون تو در آفاق کسی ممکن نیست گفت در آینه گری روی بیارم یا نه
گفتمش بر کل روی تو منم بلبل زار گفت صد چون تو بر آشفته هزارم یا نه
گفتم از موی میانت بکمر چون مویم گفت جز موی به بینی بکنارم یا نه
گفتمش نیست نکاری که به نقشت بینم گفت من نقش تو در دیده نگارم یا نه
گفتمش لب بدهان تو بینم چون جام گفت در دور تو این می بکسارم یا نه
گفتم از دادن جان کس بر هت خائف نیست
گفت صد کشته در این مرتبه دارم یا نه

حرف ی

از بسکه در برابر چشم مصوری پند ارمت که روز و شبم در برابری
بر عاشقت شکایت هجران حرا هست هر جا که دیده باز کند تو مصوری
صاحب نظر ز بسکه شود محود بدنت ناکذری خبر نشود چون دلش بری
هر کس به بیندت سوی خویش ننگرد تو غافل ز خود که سوی خلق بنگری
صد دل بپایدم که بهر دم یکی دهم چون هر دم که بینم از آن بار خوشتری

مار اس است در همه عمر این اگر می در خاطرت رود که نومار را بخاطری
از بستگان عشق خلاصان نه آگهند یندم مده حکیم ز آزادگان گری
انصاف میدهم که همه حسن باشند تقوی برین خدنگ سپر نیست کاوری
خائف کان کشیده نظر دیده و امکان

یک راه گریه از ره انصاف بگذری

گر سرو بود بدین روانی شوخی نکند چنین که دانی
انسان که توئی هر آنکه بیند خود دل دهد از غمی ستانی
هر پیر که بیندت ندارد جز آرزوی دمی جوانی
تا عشق بر وی تو بیازد و ز غمزه تو هم دلش ستانی
از پیر هت شنو که کوید تو جسم شی تمام جانی
ای آب حیات آتشین روی گری بر سر آتش نشانی
چندان نه بود عجب که چندی در هجر خودم صبور خوانی
بر حالت عاشقان به بخشی گر حالت خویش بدانی
خائف چکند اگر نیاید دنبال تو چون تو اش برانی

خائف نه که این کند گیسوی

در هر که در افکنی کشانی

ملکی با که حور یا که بری کیستی کز همه لطیف تری
در شک افتاده ام من از سخت و رنه میبکتمت که تو قمری
سرو کوئی چنین نمی گذرد تو چرا خود دمی چنین گذری
لاف سنکین دلی نمی شاید پیش رویت مگر به بی بصری
عاشقت را فراق کوئی نیست که به معنی همیشه در نظری

خبر عشق من که شهر گسرفت در تو باید رسد که بی خبری
از همه سوی در تو می نگرند تو بسوی کسی نمی نگری
چشم دارم که از کدایانت خائف خویش هم یکی شمری
چو ز کوه دها لب خویش دهی
تو شکر لب بوی یکی نگری

[**]

من اگر تورا بذارم تو مرا نمی گذاری چو بصد جفام را فی بکر شمه ییاری
رسدت که شه گذاردت و حکم شهر باغی که بغمزه توانی همه را اسیر داری
بزی از لطافت خورد دل آدمی رباید تو دل بزی ربائی بلطافتی که داری
تو شبی بیدای شمع افراق سر نبردی غم انتظار داران همه سهل می شاری
مگرت در بهشتی بسرای برگشوده که ز خاک آورد با دشیمه تباری
تو درخت طوبیستی ز بهشت آمدستی روش تورا است گوید که امسرو جو باری
همه دلبران بزور دل خلق می ربایند تو نه زبوری به بستی و دلی نمی گذاری
دل ما مبر چو دانی که نگاه می نداری مخراین متاع مارا تو که میبری پس آری
مگر آب جوی چشمت صنما زیاد دیدی

که بکشت جان خائف همه تخم مهر کاری

[**]

آدمی تو یاری کن همه خوب منظری سرور و ان ندیده کس جز تو که شوخ بگذری
ماه و شان که دیده ام از همگان تو خوشتری مهر بکس نمیدهم تا تو بخاطر اندری
نقش تو در ضمیر من تا بنظر مصوری مهر تو در وجود من تا که توام بخاطری
گر همه جور میکشم آنچه تو بر من آوری نزد که داوری برم از تو که خود ندو آوری
زود برفتد از نظر هر چه که زان نظر ببری هر چه نظر نمی کنم باز تو در بر ببری

آینه گر بگویدت کن همه خوب منظری مایل خویشتن شوی جانب خلق ننگری
خائف از آن شکر دهن هیچ شکر نمی خوری تا که جفای آستین همچو مکس نمیری
ن بوفایمیدی تا که جفا نمی بری
نوش غسل بخواه گرنیش مکس نمی خوری
(*)**(*)

شب ما بروز ماند که تو از در اندر آئی چو در سرای بستی در آشتی گشائی
همه دلبران بنازند بزور نکارین تو بنازای نکارین به تحمل خدائی
دل آن نمی گذارم که دل از تو باز دارم خوشم آنچنان ببندت که نخواهمت رهایی
همه مرغ خانگی را بزنند سنک و مسکین نرود بجای دیگر که نسازدش جدائی
کلی ازین لطیف تر بودا گشت نبود داری چه خوشست اینکه خومان نکنند بیوفائی
همه آن نظر ندارند که معنوی ببینند تو بهر نظر نکوئی نه چنان که پیش مائی
تو مگر کسی نه بینی که دلش بجای ماند که کسی تو را ببیند که دلش نمی ربائی
مطلب وفا ز خوبان که نمیکند خائف چه نمیدهند خیرت ز چه میکنی گشائی
رسد تنک سپر را که به تیغ زن بر آید
کف آهنین بپاید که به سیمن بر آئی

[**]

با آدمی نباشد این لطف و خوش زبانی در خونی و لطافت مشهور در زمانه
چون ایستاده بودی پنداشتم که سروی دیدم که سبب با سر و این شوخی و روانی
جرمی جوان نه ارد دل گر و در دستش جانا تو دل بشوخی از پیر می ستانی
بگذار تا بگویند من عاشق فلانم تنک دهل بماند تا چند در نهانی
شمسیر کو بیارد در راه مهر جانا ن عاشق که سر بخارد از تیغ هست جانی
هر دلبری که بینی نقصی بحسن دارد از حسن دایر ما نقص است مهر بانی

زخم از تو اصل مرهم فحش از تو طیب است آن از لطیف دستی این از شکر دهانی
خورشید بانو ماند در خوبی و ملاحات حالی سخن بگفتی تو خوب تر از آنی
از دیگران پیرسی چو نست حال خائف
خود در دلم نشستی حالم چراندانی

ما در این حلقه نکر دیم گناه عجبی همه دارند زلف تو نگاه عجبی
از پریشانی خود هر که بجمعی برده من با شفتکی آورده پناه عجبی
چشم در آینه دل را بزخمدان تو برد و که سنی عجب افتاده بچاه عجبی
عکس موی تو روی تو بهم افتاده است شب سپید عجبی روز سیاه عجبی
دل من بار غم عشق تو بر تافته است حال کوه عجبی بنگر و کاه عجبی
قلمی کا و سخن قند لب بر یسد فی شکر را بشارد به گیاه عجبی
من بجز بوسه نخواهم که تو احسان بکنی من گدای عجب کنون و نوشاه عجبی
قامت سرو نه هر سرو که سروی سیمین عارضت ماه نه هر ماه که ماه عجبی
میکنم شور نه هر شور که شور شرین میزنم آه نه هر آه که آه عجبی
سخنی در دهنت بود در لب آوردی و که از هیچ گرفتیم گواه عجبی
چشم در ابرو و مرکان تو سان دیده شهی است
وز پس و پیش و چپ و راست سپاه عجبی
*** () ***

در زمسان نتوان رفت چه در کلزاری خلوتی باید و شمعی و نکاری باری
ایکه از خون دلت دامن رخ کلنا راست دیده بگشا و بین طلعت چون کلناری
من غرامت بکشم گو همه کس تا نگرند گر گناهست که بینند چنین رخساری
ایکه آلوده خوابست دو چشم شوخت بی تو ام دیده نیا لود بهر بیداری

هر چه بر اهل مودت بکنی جوری نیست جور باشد که بر ند از تو بکس زنهاری
حاش لله که ز جور تو شکایت نکنم میکشم بار تو و زانکه تو خواهم باری
سر من گر برود عشق تو از سر ند هم سست پیمانم اگر میروم از آزاری
هر که اندر پس دیوار محبت نه نشست صورتی هست که بشکشته بر دیواری
پرده بر کار زلیخا بدوید آنکه ببرد یوسف از پرده بهر کوچه و هر یازاری
سر به عشق تو دهم من سر خود را پس ازین تا چه آید بسرم تا بسر آید کاری
تن خائف همه در زیر کف پای تو خاک
عار ما نیست اگر عار تو باشد آری



چون جامه بر در دکل خواهم که در کناری
چون جان بپر بگیرم کل بسیر هن نکاری
وقت بهار نتوان در فاس دل نگه داشت
هر گوشه ما هر وئی است هر سوی کلمه آری
هر کس که دست رس داشت امروز در چمن رفت
در عشق آن کل اندام در پای ماست خاری
باد بهار جنبید سر و اخرام بیرون
بس عمر رفته بر باد تا آیدت بهاری
با چشم دوست گفتم از در دا انتظارم
گفت آن کس که بداند کو دیده انتظار ی
باید رقیب را دید آنکاه در تو دل بست
تا با غیبات نه بیند کس کل بچیند آری
هر خو برو که بیستی یك خوا سکار دارد
وین خو بروی ما را هر گوشه خواستاری

با جور تو بسا زیم و ز خشم تو زنجیم
چون میکشیم بارت بام بسا ز باری
زنجیر پانه بندد دیوانه خائف را
دستی بزن بگیسو تا بندیش بتاری
❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖

❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ر با عیات ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖

ای دفتر ایجاد کتابت در وصف هر فصلی از آن هزار بابت در وصف
انشاء عطار دهمه در رفعت شأن با شغل محاسبان حسابت در وصف
آن هیچ ندارد که تو را یار ندارد چشمی که نه بیند بتو یدار ندارد
بر بام میا این همه تا روت نه بینند غارت رود آن باغ که دیوار ندارد

در هفته نو که نو کنم بیانات را و دیدن توروان به بخشم جانت را
یارب که با انجام رسانم این را شر منده نباشم از گفتن آن را
المنه لله که ماه روزه گذشت و زلعل لب تورنج فیروزه (۱) گذشت
من در دهن تو تا نگه میکردم يك لحظه بهیچ عمری روزه گذشت

آن ماه که آفتاب دارد در روی کرده ردهنش هست سخن هیچ مگوی
می آمد و دستی به کمر داشت کسی میگفت نکار ما کند تکیه به موی

(۱) رنج فیروزه یعنی رنج کبودی

آن شوخ غزال من و آن چشم سیاه آهو بر مانند یکی شوخ نکاه
گر مهوش من مهر نور زد شاید کس مهر ندیده است که باشد باماه
گر فحش دهی تکلمت شیرین است چون خود شکری تا ملت شیرین است
صد خشم مما بکن بلی نیز بخشد چون تند شوی تبسمت شیرین است

ای فرخی این سخن که عنوان کردی پس مشکل اهل حال آسان کردی
الحق تو قیامت کنی از کلک و زیبات پس نام جریده از چه طوفان کردی

کس عزت جاودان ندارد جز من کس نعمت جاودان ندارد جز من
این فخر با نحصار باقی است مرا چون صحبت جاودان ندارد جز من

گر ماه عدوی تو بود با خورشید با چرخ که جز کرونی راست ندید
جز نیستی و زردی روی و شب و روز لرزیدن پیوسته ازین هر سه که دید

ای در قلم و لسان بکتاب و گفتار مانی بجهانت هزارستان بشمار
چون آید از آسمان لاف همچون اسم در خورد هزار آفرینی تو هزار

❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ قصاید ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖

❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ (راجع یکی از ائمه است) ❖ ❖ ❖ ❖ ❖ ❖

بهار گشت بوستان پر از سمن همی نسیم میوزد بهر چمن
هزار تو ده عنبرش در آستین مگر رسد از آستان یار من
نکار کعبه از سرو را ستین سمنبر و اقروش و شکر دهن
دیده کل شمید و سنبیل از صبا کشوده خار کن و ای خار کن

متعرض بخوشترین عارض
مرغ دل را بدام می افکند
رقه از خود برون زد و درون
بسکه بایکدیگر سخن کردیم
ما جبر اینها من التفصیل
که تو در دورۀ که در شرفی
گفت من با کنایه دان تصریح
لقب هر که یافتی مر موز
چون شنیدم مطالعت کردم
نن ابرو و هر دو عین چشم
س و آن لوم زلف کجش
پس از آن طاء و از گون زنج
بعد از آن های حلقه دهنش
جمع کردم شعاع سلطنه شد
ظل شاهنشاهی ملک منصور
شد به آفتاب شهزاده
اصل شهزاد کی باستحقاق
باعث هر چه از خدا احسان
محور چرخ دورۀ اکرام
مرکز داخل دوا بر فضل
معنی صورت و بزرگی و جاه
مصدر آن باول و آخر

متمثل به بهترین مثال
در خم زلف خود بداهه خال
چون بصحو آمدم ز محو جمال
بطریق جواب و رسم سوال
ساقول و لکم علی الاجمال
تا من آنجا بجویمت بوصول
نکنم در شما یلم تو بفال
منت آنجا شوم ملازم حال
صفحه طلعتش بطور کمال
الف یبنی بدیع مثال
رهزن مردم از یمن و شمال
که وی از نون لب گرفته وصال
آنکه چون صفر کرده تنک مجال
کرد وضع سرور و رفع ملال
حکمر مظهر نماید استقلال
بر توش در جهات با استقلال
فرع شاهنشاهی باستی حال
وارث هر چه در جهان افضال
قطب گردون و کوره اجلال
خارج مرکز سپهر نوال
صورت معنی و جمال و جلال
مظهر این به منشاء و به عا

سلطنت پیکری و بش دل و جان
خسر و اگر چه من بعقل کنم
عقل را نیز پای رفتن نیست
شعر گفتن کمال خائف نیست
لیک از آنجا که نظم مطبوعست
خواستم عرض حال خود کردن
که دل شاهزاده جام جم است
که بر او زر مین است سفال

و آنکه این آینه سنکدر ساخت
ماضیش روشن است و استقبال
(*)**(*)**(*)

روحی فدایک طبع و قلم هر دو بازماند
جز آنکه از دل این سختم هست بر زبان
خواهم که جاودان بوم وصل جاودان
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
در پیشگاه آنکه نیامد بهیچ وصف
معروض دار کی همه عالم فدای تو
تا بید و نصرو رفعت شأن و نفاذ امر
پیوسته از خدای تو خواهم برای تو
لیکن بشرط آنکه بفرمائی از کرم
کای خائف من این همه هست از دعای تو

اگر فراق تو یک ساعت است بکروز است
اگر بروی و شبی هست در نظر سالی است
کتاب مکانبه را نیمه ملاقاتی
شمرده اند و مرا نیک تر برین فالی است
که گر حجاب تنی هست و بعد جانی نیست
برای هر دو طرف نوع وصل و اقبالی است
برای مرغ ادب آب و دانه بفرست
که آن بطایر تعلیم خوشترین بالی است

* در مدح والی معظم فارس *

هر که بهر با مداد و شام ندارد دولت ما را علی الدوام ندارد
شادی دوران گرش نشاط جهان است راحت گیتی که بخت را ندارد
رد کند از حلقه مفارقتش خاص زانکه بعزت قبول عام ندارد
هست وجودش عدم بصورت و معنی باز مجویش نشان که نام ندارد
گر همه قسم احترام دارد و اکرام هست اهاات که احترام ندارد
این همه خائف بهر اشارت و تصریح چند شوی کانکه وین کدام ندارد
من بتو بنمایم آن غروب افق را آنکه صبا حش طلوع بام ندارد
محتشم السلطنت کرا نه پسندد گر همه سلطان شد احتشام ندارد
نظم زمان ناظم جهان بتن و جان آنکه جهان بی وی انتظام ندارد
محور چرخ ادب که قطب بجز آن چرخ بهر دور و راه تمام ندارد
آنچه ادب در جهان شنیدی و دیدی کیست کزین دو دمان بوام ندارد
هر که نه سودای بندگی بزد او را آتش فکرش جز آب خام ندارد
وانکه نه چون شیشه پراز می مهرش جز دل لبریز خون چو جام ندارد
هیچ نصایب و اقتساح نه بیند زانکه نصیبی ز اختتام ندارد
گر دد و جز آر امید نیست چو بر کار دور زمان است و جز قیام ندارد
اصل سلامت که هر که هست نظیرش یافت که مانند و السلام ندارد
نام وی از چار عنصر است پدیدار دولت و دین جز بد آن قوام ندارد
اسم و مسمی به بین موضع و بایجاد منطبق است و کس این نظام ندارد
گر چه تو والد بجنس در جریان است هیچ کسی زاده کرام ندارد
از پدر این نام چون پسر نگذشته است لیک بدوران کس این مقام ندارد
هر که ثنا گویدش بنقص خود اقرار گر نکند دانش تمام ندارد

ملتزم آن عمی که نیست نشاطش هر که دعایش در التزام ندارد
نصرت ایمان نصیر سلطنت آنکو غیر سمیش جهات امام ندارد
مرغ بر افشان همش نرند بال هر که بر این دانه میل دام ندارد

* ایضا مدح والی معظم فارس *

با بن اسفندیار بهای دوران مرا بهمن صفت صداقتخار است
کیش از ارد های دهر بیم است کسی کو حامیش اسفندیار است
اگر چه دور گیتی جاودان نیست مرا با جاودان پیوسته کار است
بمحمد الله که از اقبال والی اثر از جاودانم یاد کار است
شکایت های پنجه ساله من که میگفتم ز دور روزگار است
مگر در خواب می دیدم که بختم
کنون بیدار حسن اختیار است



* ایضا در مدح والی معظم فارس *

سپاس در خور و شایان خدای دانا را که بر گزید بر ادوار دوره ما را
سپس بروح بزرگان بیا کی دانش که هادیان طریقت پیر و بر تار را
اگر چه دور فلک تا که بوده در چرخ است ندیده چشم زمین آسمان والا را
در این روش که بلند می گرفت از پستی که از معارف آراست زیر و بالا را
بحسن دوره ما هیچ دوره نرسد که تازه عهد سکندر نمود و دارا را
که آفتاب معارف کون طلوعی کرد که خاص و عام گرفتند عشق حر بار را
کو افتخار با ولاد باب و مام کنند کنون حقیقت فخر آدم است و حواری را

که پیش ازین بکمی اندکی بشازیدند کنون بمجمله ببالند زشت و زیبا را
شب جهالت بگذشت روز دانش بین که از صبح منور نمود هر جا را
بعلم نظم جهان اسب و انتظام زمان بعلوم رونق پنهان به بین و پندار را
بعلم مایه به تن میدهد وضع و شریف بعلوم راحت جان عاقل است و شنیدار را
بعلم یافت سلیمان بانس و جان سلطان بعلوم عرصه صحرا گرفت و دریا را
بعلم بود که بسط بساط میفرمود بباد و هیچ بخاک نسود و سر بار را
بعلم بود که انگشتی در انگشتش احاطه کرد بیک حلقه ملک دنیا را
در این زمان که ببردند عابری به سبیل بکوی علم و هنر راه روح افزا را
اگر چه سختی مردم بدان بنشجا مید که کس ندیده موفی و نه موفار را
ولی وقوع معارف رجوع هر کس را بدین دهد که نخواهد جز آن معنی را
دلی بر از طلب معرفت کسان دارند که هیچ سر ندهد جای هیچ سودا را
فراغت از همه سود و زیان و در تحصیل قدم نهاده و از دست داده پروا را
الا که کوکب اقبال فارس تابان است بنوری از افق مکرمت که هر جا را
نمود روشن و تاریکی از میان برده است که کس بخواب نمیدید کاین مسیحا را
خدای بادل بیدار حاکم ما کرد که هر طریق سپرده است راه احیا را
ادیب قانون دان و ارباب ملت خواه که کرد مشرع خود حفظ شرع بیضا را
جهان تنی بود و صورتی که معنی جان در آن که یافته اند این بزرگ مینار را
مرا تپی که بشرو طه گشت مربوطه بسعی اوست که اقدام عالم آرا را
بر این کاشت که آغاز را دهد انجام که چشم چون منش امروز دیده فردا را
سمی مهدی دوران که هیچ هادی نیست برای اهل جهان هر مقام اعلی را
بر آن سرشت که گریخت فارس به هد دست در ارتفاع دهد پایه اخل بنیا را
نخست عزم معارف نمود کان اصلی است که میبرد از مصالح مفاسد ما را

بشرط آنکه بخائف همیشه پر دازد
که از معارف دارد نصیب او ف را

در وصف آقای جاودان

ای هر قلمی که در جهان است با هر دو زبان بیک زبان است
مداح تو در بزرگواری چون عزت هر بزرگ داری
سر مشق نویس لوح بینش باشد قلمت در آفرینش
در وصف تو خائف تو حیران پس هیچکسی ندارد امکان
چون موهبت بخاص و عام است بر موهبت مکرّم تمام است
در هر کم و بیش خاصه در مشق چون مفتخرش کنی بسر مشق
زودش بکرم بده اجازه ای مر حمت قدیم و تا زده
تا با پدرش دعا بگویند اقبال تو از خدا بجویند
تا عمر تو را بحب و دانی بزدان بدهد که جاودانی

باز در وصف آقای جاودان

ای بتو کابینه و دور زمان دائر و بر نام تو اورا نشان
کلك قضا نشده طغرا نویس داده بتو حکم بقا جاودان
چون که بتو فیک خدا یافتی باز در آن حضرت جم آستان
ثانی میرای که تباری نظیر باش و مرا عرض ارادت رسان
گر بجهان تا که پیا پیا بدیای گریزمان تا که بماند همان
○○○

* در مذمت عشق مجازی *

شنیدم بلبلی را صید کردند گرت قیدی بود در قید کردند
 قفس را به نفس زد تا توان را بر آن بسته زبان بستی زبان را
 مگو چون بی زبان ماند دلش نیست چه نالد بی زبان چون حاصلش نیست
 نگفتم چون نگفتی آه کردی نگفتی چون نگفتی آه کردی
 از آن خاموش در نوروز میباید که بود آزاد چون نوروز * میخواند
 کسان مستش که چون برهوش ماند در این غوغا که چون خاموش ماند
 چه آتش باشدش جز دود چون نیست زبان دارد فغان را سود چون نیست
 هر آن مرغی که از جانی نصیب است گرش در آشیان بندی غریب است
 هزاری را که درستان بود کارش در این تدبیر شد درستان هزارش
 که تا چون دامان بستان به بینند از این زندان مگر دامان بچینند
 ادای وقت را تدبیر میکرد قضا شد آنچه با نقد بر می کرد
 گرفتی چون گرفتی خود کم خویش که رفتی هر زمان از عالم خویش
 چو نفزد از خیالی جز فریبش ر بود از کف بیان غم شکیش
 که عاشق چون غمش محصور گیرد بر آید از حصار و شور (*۱) گیرد
 چو از دل هیچکس خاری نکندش زدل از خار کن *۲ برخو است بندش
 که ای در بند کل خاری تو چون است کل آزاد و گرفتاری تو چون است
 درین بندت که بعد از یاد او نیست بهان آزاد گرد در جستجو نیست
 کل از ضروری خود مایل از خویش ترا هرگز نجوید غافل از خویش

* نوروز نام آوازی است *۱ حصار و شور نام دو آواز است

*۲ خار کن نیز نام آوازی است

تو آهن کوفتی سرد این روان نیست زهی سردی کت از آهن رها نیست
 زرافشان کل تو در آهن دریغ است که آهن چون شد آئینه تیغ است
 زر کل ز آهن مشکل گشا نیست که این حل گر بود عقدی ترانیت
 زر کل هرگز آهن بریده است که زر هر قفل آهن را کلید است
 ترا خار غم کل در درون چند در اندوه زری سیاه گون چند
 زهر کس ناله چون بیمار شد خاس غم بیگانه تا هشیار شد خاست
 که باری عشق با آن ساز کار است که یاری را که دارد غم کسار است
 تو زان کس کز تو آزاد است در بند خلاف رأی هر دانا است میسند
 همی گفتی نه امیدي نه بیمی به کل برد این حکایت را نسیمی
 کلش گفت این نوا * را راست دیده است ولی از راست چون کج زد بریده است
 که شرط عشق در آسودگی نیست اگر باشد بجز فرسودگی نیست
 نه عاشق بود مسکین خود پسند است که آزاد است از ما چون به بند است
 سرب در آستان ما بکار است نه با دیگری گر بر تو عار است
 نهایت در هوسناکی همین است که جانان تا نازد تا زنین است
 چو قافونی نه در ناز کردن تو را راه مخالف ساز (*۱) کردن
 نیازي در خور نازی ضرور است تمنای خلاف این غرور است
 مگو هر مرغ دل چون بلبلی نیست ولی از خار پروای کلش نیست
 بهر بزمی هزار آشفته جمع است یکی پروانه را سودای شمع است
 چو می میجویش و در هر طوره خویش بر آ چون جام و در هر دوره جویش
 که بی نقصان که را این می بجام است که همچون شیشه در صافی تمام است

* نوا و راست نام دو آواز است (*۱) مخالف نیز نام آوازی است

چو وادی ایمن است آنی ان الله کوندا خیزد
 که آید آن ترانی گر که ار فی خوان توانی شد
 چرا همچون مکس بر خوان هر کس از طمع یونی
 بقوت غنکبوتی چون قناعت زان توانی شد
 ز کرمان طعمه میجوئی و خواهی ز هدا یونی
 محال است این مگر خود طعمه کرمان توانی شد
 ز طاعت بایست چون آرد بدین رو سفید آندم
 که در راه خدا چون آسیا گردان توانی شد
 بزحمت چند میانی چو در خلوت توانی زیست
 بصورت چند میباشی چو معنی دان توانی شد
 چه داری مانده پای دل براه اهرمن دوکل
 که دانی فی سبیل الله جان افشان توانی شد
 ز برق جرمت آندم بویستین لطف بر هیزد
 که دانی از هوا افتاده چون باران توانی شد
 چو دیو شهرت از کف وادی با عقل بنشین
 چو دیو نفس گشتی محرم بزدان توانی شد
 بیانی سوز خالصان چون ز سوز دهر بگریزی
 نه چون احمد بخوان خاص حق مهربان توانی شد
 ز بحر کان چو خواهی امل بگوهر که وصف شه
 چو کوئی بحر در آئی ز مرجان کان توانی شد
 بزنگوئی بکوی وحدت از چوکان بگریزی
 چرا حیران چو گوی رفته از چوکان توانی شد

بکسب عقل و فهم آئی و ز فحش خواب و خور بگریزی
 چرا چون دابه خواهی مرد چون انسان توانی شد
 چو خائف پیشه خود کن مدح خواجه و آتش
 که فی دشوار انسان میشوی آسان توانی شد
 بکوی شاه لولاکت گدائی گر قبول افتد
 که هم اسکندر دوران و هم خاقان توانی شد
 باقرار ولایت باش تا لطف از نبی یبسی
 با کرام نبوت مان که با ایمان توانی شد
 ز می سید که از لطفش امیر بحر و بر گردی
 خهی مولا که از جودش شه دوران توانی شد
 بیاجوج هوا اگر سد ذوالقرنین می جوئی
 به بندی گر بگریش سائل سامان توانی شد
 ز شه کسب بقا میکن که آمد ذات وی سرمد
 چه تو آ که رکلی و من عالمی فان توانی شد
 رسول الله بود گر رحمت للعالمین خواندی
 نبی الله کند گر طایب احسان توانی شد
 ز عصیان غم مخور یکدم تنای خواجه چون من کن
 مگر کز رحمتش چون موجب غفران توانی شد
 بنازم میم احمد را که چشمی باشد حق بین
 که او سدد وئی شد تا احد خواهان توانی شد
 بخائش حیرت کفر و بهمنزاش اعنما ددین
 بدالش بین که از وی داعی رحمان توانی شد

بعمری خدمت رضوان کنی جنت نبخشندت
 رضای مصطفی میجو که در رضوان توانی شد
 خرد را شرک مانع شد که بز دانش نمیگوید
 و گرنه خود بگفتارش تو بر اذعان توانی شد
 ز شرک ای عقل میترسی که بز دانش نمیگوئی
 چو پاس این همی داری خلاف آن توانی شد
 بحمد الله که من چند ان مقرر بار سول الله
 بمعراجت که در آن هزار این سان توانی شد
 که پنداری بگوش آید همی آواز جبر یلم
 که یا احمد برا حین بر فلک چون هان توانی شد
 با یوان چند پنهانی بر آیی نور یزدانی
 که چون سیاره سیار اندرین ایوان توانی شد
 ز مه فریاد می آید که من از نان جو قرصی
 بحمد الله که تو قانع بقرصی نان توانی شد
 گرفته خامه اندر کف عطار د با نشاط اینک
 که من بر زهره بنویسم که تو شادان توانی شد
 چو از خور آب دستان سازد دست از جهان شوبد
 که بس با آبروی از آب آن دستان توانی شد
 به مر بخت نظر باید که آید مشتری بر جیس
 بد بدارت چه از ایوان سوي کیوان توانی شد
 بنشر نظم خود هر دم بنات النعش با پر وین
 بخوانندت که چند اندر زمین رخشان توانی شد

بر شك از نسر واقع نسر طایر آمده کا کنون
 ز من تو زودتر در پای شه غلطان توانی شد
 چو رفرف مانند و جبریل و براق یا حبیب الله
 دلالت از که میجوئی بجه بر هان توانی شد
 که تلقینت کنده کنون که راه قرب مییوئی
 چه تسبیحت بود ایدون که زی سبحان توانی شد
 چه میگویم معاذ الله که تنها خود چنان یوئی
 که تا بیکمرتبه سافل تر از منان توانی شد
 چه جای رفرف عشق و براق عقل ز رینت
 که ایشان را بسی آسوتر از میدان توانی شد
 بمان یا مصطفی تا چند اندر لا مکان یوئی
 که بایان گر چه نپذیرد تو در پابان توانی شد
 چو واجب خوانمت کفر است و ممکن عقل نیستند
 که در جانی که بیرون است از امکان توانی شد
 چو این معراج جسمانیت باشد بار سول الله
 بفرما خود برو حافی که تا چندان توانی شد
 لقای حق مبارک باد و انعامش تو را وافر
 کز آن انعام ما را دافع حرمان توانی شد
 به پیغام آوران تو خاتمی من در ثنایت نیز
 بختم آیم که فی مدوح زین نادان توانی شد
 و لیکن چون سلیمان ز مافی نخفه موری
 بپذیرند اگر هست از ملخ بکران توانی شد

بظا هر هم بیاطن دوستارانت تقد کن

که هم فر باد رس بید او هم پنهان توانی شد
ز خائف در گذر و امر زشت از حق طلب میکن

که تو هم عافی و هم ضامن عصیان توانی شد
ز دردش آگهی فرمان بد رمایش بد روزی

که هر جا باشد آنجا صاحب فرمان توانی شد

~~~~~ [ \* ] ~~~~~

~~~~~ ایضا در مدح والی معظم فارس ~~~~~

ای چشم تو چشم آفرینش نور دو جهان تو را به بینش

تو چشم جهانی و جهان سر بر فرق جهان تو تاج و افسر

آنانکه تو را نمیشناسند بد بخت جهان و ناسپاسند

هم هادی و مهدی زمانی محبوب نهفته و عیانی

چون عهد تو با خدای اینست کز من نبری و این یقین است

در مورد چشم بنده زاده کش سو ر مه مرحمت گشاده

تا کید بد کتری بفرمائی تا بو که بحسن همت و رای

اقدام کند بد دفع دردش سرخی بد هد بر نک زردش

سرخی که بد یدکان روا نیست

در چهره بغیر آن صفا نیست

~~~~~ \* ~~~~~

ای جاودان تو را بمن و مهر جاودان کاین افتخار ماشده بر پیرو بر جوان

صاحب نظر توئی که با طراف کار من داری احاطه نانشود سود من زبان

دقت در این رباعی نا گفته نس نا در وصف کل که خوار نماند حسود آن



~~~~~ ایضا رباعیات ~~~~~

هر کل بشتاب بگذرد باید رنگ جمعی کند آشفته بوی خود و رنگ

وین کل که بیاغ عزم والی بشکفت عالم همه دارند بسویش آهنگ

~~~~~ \* ~~~~~

کز رحمت ابر و رحمت باران است صد شکر که امتیازم از باران است

در این که کنم اطاعت از والی امر وین نیست هوس گذارش فرمان است

~~~~~ \* ~~~~~

ای حزم تو و عزم تو ما را مفتاح در قفل مهیات بهر شام و صباح

از مطیع طبع التفانی تر سید هم عید رجب گذشت و هم استفتاح

~~~~~ \* ~~~~~

ای مرکز هر دایره قدر و وقار وی نقطه روح لا بشرط اذوار

هنکام نبات ثابتی چون مرکز در وقت احاطه دایری چون بر کار

~~~~~ \* ~~~~~

در سایه لطف والی دور انم هر جا روم و آیم از آن شاد انم

وین طرفه که از چرخ شرف خورشیدی با سایه بر آمده است من حیر انم

~~~~~ \* ~~~~~

گویند که ماه در سه شب هست هلال کز دیدن آن هر که کند دفع ملال

در روز همه بد ر بجوز ا دید نه بر زن چو نشست آنخ دیومه و سال

~~~~~ \* ~~~~~

کفم بعمار دای که در آفاق معروف با نکه منشی او راقی

نقش قلمت علم بمدح که فراشت آواز بر آورد که عبد الباقی

~~~~~ \* ~~~~~



دی گفت کسی که تا جهان در گذراست  
مطلوب ترا ز آنچه در آنست تراست  
امروز که در بهای می زردا دند  
دیدم که شراب از زر مطلوب تراست

چون از سفر آمد آنکه جان و زن هاست  
گفتم من و مجموع نشستن نه رواست  
دیدم که بزلف خود اشارت میکرد  
آهسته که آشفته اینک بقفاست

گفتند که صد سلسله با آن زیباست  
و آن خود همه قد عرفا و حکماست  
من رفتم و میجستم و دیدم که بزلف  
میکرد اشارت کانکه جوئی بقفاست

گفتم بدو چشم که در عین خطاست  
گر عزم سفر کنی بگفتا که رواست  
لیکن پس ازین سفر که ترکی در پیش  
رهبر شد هر دو را هوای بغماست

فی گفت مرا بشوخی آن شاهد شک  
سر تا پایم تراست منای در نک  
لب بر دهنش بردم و گفتا عجب است  
روزی حکیم در جهان اینهمه تنک

آنان که در آن صورت زیبا بینند  
شک نیست که معنی تا شایینند  
کوته نظران که از تو با سرو خوشند  
آن چشم ندارند که بالاینند

گفتم که بر آن دولاب ترا خال یکی است  
رمزی دارد بیان بفرمائی که چیست  
گفتا که بیک درم دولعل رنگین  
گر ما بفر و شیم هر امکان تو نیست

چشمان خوش که چون دو آهورمند  
افتاده بی خال تو دور از گرمند  
ز دیک من و همه که یک تن همه سیم  
داری و دو چشم تو بی یکد رمند



دانی که چرا با سروالی زمان  
افشاند بدل معدل الساطنه جان  
دیدند که در جهان مرا نانی نیست  
عکسم بگر فتند که این نانی آن

از بد و شکفتگی کل تا به مال  
من خود بد و تشبیه دهم داد کمال  
اول صد بد در در هلالی بیضی  
و آخر بد ری مرکب از چند هلال

در حضرت آنکه آسمان بنده اوست  
خائف بتن و جان زمین بنده اوست  
از بنده سلام آستان بوسی را  
نوعی برسانید که پاینده اوست

امروز سه روز است مبادا که چهار  
آید که نیایم که کلم گردد خار  
لیکن نه هر اسم که بتن چون جانی  
جان از تن و تن نیفتد از جان بکنار

در دفتر عمر و الی نیک تبار  
با من بدعا پیر و جوان آمده یار  
یارب که بصد برایش بنویسند  
چون امر بطبع دفترم کرده هزار

چشمان تو را ببحر یا قسوف نرسد  
ا بروی تو را کمان بقانون نرسد  
خم آمده از غایت زه کردن تیر  
یک زه دوسرگان بهم چون نرسد

از شهر بی شکار رفتی چکنی  
ای مایه افتخار رفتی چکنی  
خورشید جهان که روز هرگز نشود  
از دیده ما بروز رفتی چکنی

گر زانکه خزانه دار یزدان بودی  
از دست تو هر کسی در افغان بودی  
امروز که گنج و ایاالت با منی  
بامو حبت آن کن که بد انسان بودی





امروز نه عظم بخوان و نه مجنونم نه مست و نه هشیار ندانم چونم  
گویند بجای و دان را دت کیشی يك عمر مگو که جاودان نمونم

دارم بدلیل حس بهیشت ایراد زانروی نمودم این رباعی انشاد  
در شمس اگر سهانها نشد چون است هر جلوه من بتابش خور افتاد

هر لحظه جهان بوضع دیگر گردد بیوسته شب و روز مکرر گردد  
عالم چو کتانی است که بر میخوانند چون صفحه تمام شد ورق برگردد

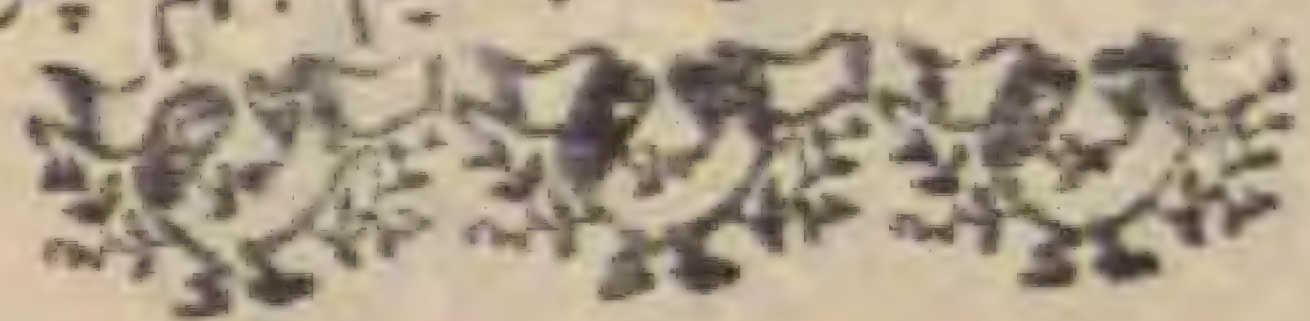
لعل لب یارم متبسم گشته است بر عقل حکیمان متحکم گشته است  
دارد بد و کان برهان بر جوهر فرد گوئی که لب او متکلم گشته است

نزدیک همه عشق تو از ماد دور است کز عقل برون از من شیدا دور است  
زان سلسله زلف خلاف حکما مینالم وزان سلسله غوغا دور است

درد تو نگویم بد و ا نزدیک است عهد تو ندیدم بوفاتر دیک است  
ای کاش که دور از تو تو انم بودن نزدیک کسی که باشما تر دیک است

خواهم که شبی بباغ ای کل من و تو تار و زبانه چو بلبل من و تو  
که جامه دریم و که فغان بر داریم از شورش عشق و نشاء مل من و تو

یارب که بیوستانی ای کل من و تو در مل باشیم و در نامل تو و من  
نه صدمه باغبان و نه زحمت خار باشیم بهم چون کل و بلبل تو و من



چون خال لبش عاشق و مدهوشم کرد تاراج شکیب و غارت هوشم کرد  
چون دید درم خرید خویشم دستی زد در خم زلف و حلقه در گوشم کرد

آن مه که بریشتم از او چون مویش مجموع نیم بهیج روی از رویش  
بروی خویم گشاده همچون بختش بر من تنگ است چون دهانش خویش

ساقی بمن از باده بده جامی چند کوفی کنند حکمتش عامی چند  
از تر یستم بسعی کس بخته نشد تا کی سوزم بحسرت خامی چند

مگذار لب ای نکار بر ساغر می بازا هد حاسدا لفتات تا کی  
ترسم نمک لب بساغر ریزد می سر که شود حلال گردد بر روی

دشمن که نمیداد دلت ای بت شنک رویت دید و بد وستی کرد آهنگ  
آن فلقل خال تو بنازم که بسوخت زان آتش رخ که آب از او گردد سنک

گویم سخنی که بس بحق افتاده است باطل مشارش که ادق افتاده است  
زان عکس تو دو آب نباشد که بری از شرم رخ تو در هرق افتاده است

ترکی که بترک دوستان دارد خوی سحری داند که می نداند جادوی  
آب از دل آتش بد را در ز عرق و آتش فکند بر جگر آب ز روی

آنکس که دلی بنقد و دینی دارد و آسوده زمانی و زمینی دارد  
گودیده نگهدار که اینها در خواب بینند نظر بن زیننی دارد





زلفت که بد و نافه مشکین نرسد دل برد و کان میر که در دین نرسد  
دل هر شکنی که بماند از آن سر زلف و زچین برسد اگر چه از چین نرسد

ما حب حسنی ترا به نمکین نرسد چون در تو رسد بجز به تحسین نرسد  
گر چه شکر از رمی نماید شیرین در رتبه خویش است بشیرین نرسد

سروی نرود بدین روش کاج آید در باغ بیا که کل بتا را ج آید  
دل دوخته بر کان ابروی تو چشم تا زان مره کی تیر با ما ج آید

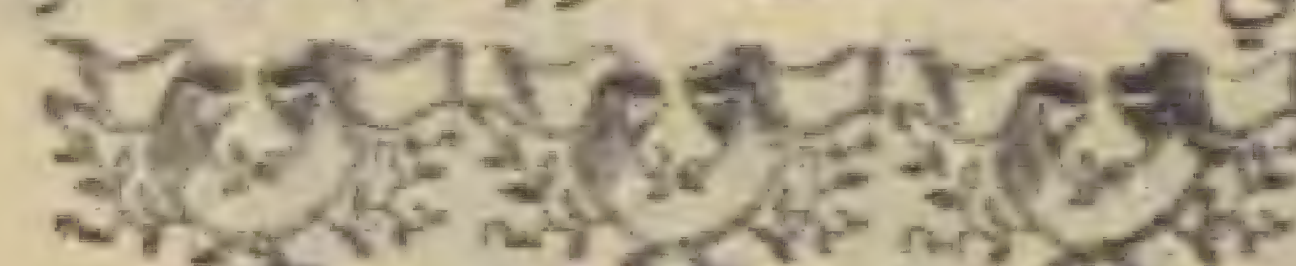
یاران هوا پرست چون خود بینند شاید که خدا پرست چون خود بینند  
غافل که بر اطلاق بود چشم حکیم گویند که اینان بیقین خود بینند

ساقی من اگر باده به پنهان گیرم بر پاس تن و سلامت جان گیرم  
دانی که مقلدان دلیلت ندارند می نزد من آرد تا ببر همان گیرم

ما رفع همه باقی و فانی کردیم در عشق تو وضع شادمانی کردیم  
عمری سخن از دهان تو بر لب ماست بنگر که هیچ زندگانی کردیم

ما خاطر خود بشی فانی ندیم زاول بهر آنچه داشت فانی ندیم  
در صورت پیدا چه تویی دل ندهد ما خود بمعانی فانی ندیم

بس در طلبت رهم بسا لوس زدند تا در دیرم صلائی تا موس زدند  
گر حسن تو جسم صنمی رسد داشت و در نام تو خواستم بنا قوس زدند



پیش تو همه نام تنها بیرند جز من همه کام خویش جانا بیرند  
افسوس که بر بلبل خود درسته است باغی که همه گلش به بغا بیرند

دل برد ز بس تشو به کارم آورد و آخر بمیان در از کنارم آورد  
در حلقه گوشوار چشم افکندم در حلقه نگر که گوش وارم آورد

تا دیده بچون تو خوب روئی دارد حیف است که دل نظر بسوئی دارد  
کس ره به د قیقه میان تو نبرد هر کس بینم به دیده موئی دارد

ای سیمین از دست بنه این دل سنگ همچون دعوت مکن جهان بر من تنگ  
لب بسته مدارو بر لبم به چون فی آغوش کشای و در برم کش چون چنگ

گفتم صفا وصال تو چو لب بینم محو دگری جمال تو چو لب بینم  
گفتا تو بجز من دگری می بینی من در نظر محال تو چو لب بینم

ای نوبت من که من تو را می بینم هر نوبتی اندر تو خدا می بینم  
چون هر چه بود آینه بینش اوست کو من بتو مایل و تو را می بینم

گفتم دهنش گفت بگو پسته مخند گفتم که قدت گفت بگو سر و بلند  
گفتم روشت گفت بطاوس بین گفتم زلفت گفت نیفتی بکمند

دبری است که از غم تو ناشادم من بر خواستی و از بیت افتادم من  
شیرینی و شیرینی و شیرینی تو فرهادم و فرهادم و فرهادم من

تا چشم خوش تو می پرست افتاده است زاهد پیش از بهر شکست افتاده است  
با آنکه بمحراب پناه آورده است در گوشه ابروی تو مست افتاده است



چشمان تو را بخواب نتوان دیدن    درستان تو در خطاب نتوان دیدن  
در خسارت تو در عرق تو انم نگر نیست    خورشید بجز در آب نتوان دیدن

بیدار بر آنکه خواب مطلوب تراست    عطشان گوید که آب مطلوب تراست  
لیکن سخن پیر و غان اینها نیست    گوید همه جا شراب مطلوب تراست

هر هست که نئی او تو ان هستی نیست    جز دوست در این بلندی وستی نیست  
از جام بگوش هوشم آمد سخنی    کین چشم بجز بعالم هستی نیست

مستم کن و بس رفع علا یق بنگر    آزادیم از قید عوا یق بنگر  
گفتی دوسه مشکل از حقایق دارم    جامی دو بد و حل دقایق بنگر

ای باد پیام من بجانان نبری    پیدا که نیاوری به پنهان نبری  
آبی زنی بر آتش من ز نهار    تا خاک من آنجا تو بد امان نبری

رفتی و ز رفت از ضمیرم نقشست    گفتم که ضمیر تو بگیرم نقشست  
از دل سوی دیدن آمد و گفت    صادق بود ار هست نظیرم نقشست

از عشق تو دارم آنچه دارم افغان    بر حسن تو آرم آنچه آرم برهان  
از بسکه قلم آگهم از سر دل است    من هیچ نگفتم او بیارد ز زبان

همچون تو صنم نه در نه زود آید    وز چون تو جوان تا چه مهر پیر آید  
ابروی خوش تو هر که ای جان بیند    دل رقص کنان در دم شمشیر آید

ساقی اگر ت بشیشه جام دگر است    دریاب که سنگ فتنه در رهگذر است  
من از لب جام چون دهن بر گیرم    چون مدم خونین دل خونین جگر است

زان روز که ابروی تو دور از نظر است    پیوسته سرشک چشم من در گذر است  
این بخت من است ورنه یاران گویند    مصروع چه ماه تو به بیند بتر است

دیری است که از دیده من پنهان است    آنکس که بدیده نور و در تن جان است  
گفتم که زیاده از او نشانی جویم    دیدم که بسر خاک و چو من حیران است

هر جا که تویی مرا سر سامان است    و آنجا نظر دل است و چشم جان است  
با اینهمه سر کوب که دارم از عشق    همچون پیلم هوای هندستان است

عمری برهش چو خاک ره بودم نیست    تا دوش بیا لای بلندی سر مست  
بر من بگذشت و باز نشست دمی    با این همه سعی فتنه یکدم نشست

چشم خوش یار و ابروی آن بت مست    در حسن چنانکه من همی بینم هست  
طاق است ولی جفت فکند از پایم    جفت است ولی طاق مرا برد از دست

گر هست دلی کو بر نهدان تو نیست    با در شکن زلف بریشان تو نیست  
کوه است نه سنگ کو نیفتد در چاه    شیر است نه مرد کو بزدان تو نیست

چشم تو بجز بمر دم آزاری نیست    ز ابروی تو اش بجز کان داری نیست  
این فتنه که ز بر طاق زلکاری تو است    پیدا است که ز بر طاق زلکاری نیست

دستان تو راه مابدستان بزنند    چشمان تو راه می برستان بزنند  
دانی که چرا بجشمت افتد گیسو    یعنی که بقا زیانه مستان بزنند

از آتش روزم آن کسی ترسیده است    کز آب کو ارباب و پیر بده است  
نوشته شوی باب ابر ویت بین    کانکس که هلال دیده بروی عید است



مائیم و شراب و آنچه تقدیر کند زها دو نواب و آنچه تدبیر کنند  
ما آنچه خدای خواست تسلیم کنیم آن قوم که منکرند تغییر کنند

بالای تو نخل است لبابت رطب است همچون دل من بس مکش در طلب است  
در خال لب بنگر و اقبالش بین کز جمله مکس یکی نصیبش رطب است

دل خواست در آن زلف سیه افتادن وز ماه رخ تو شب بره افتادن  
نا که بزندان تو شد وین عجب است با بودن مهتاب بچه افتادن

اکنون که زکرمان مادر تعب است تو جامه قصب کی و بس از عجب است  
مهتاب رخت نمیکند از دکتان ماند ببرد از آن لب است قصب است

رویتو چو روز و موی تو همچو شب است در عشق مرا روز و شبی بوالعجب است  
با آنکه سر زلف تو در پای تو رخت در حیرت من تساوی روز و شب است

دل دادن و دیوانه شدن کار تو نیست در عاشقی افسانه شدن کار تو نیست  
چون من بامید آشنا فرسائی با عالم بیکانه شدن کار تو نیست

در عشق کل و خار و بد و نیکی نیست بادوست بزی که دور و نزدیک نیست  
جز چشم نکار و دل بد و سپردن در عشق خیال ترک و ناجیکی نیست

عشق آمد و رسم پارسائی برخاست بیکانه گیم با شنائی برخاست  
زاهد همه بخود نهای از هشیاری است ماست شدیم و خود نهای برخاست

از باد بطنی نه خوب را راه نه زشت با سادگی نه نشسته در دامن کشت  
زاهد بچه صورت شمردد و زخم شاید بجز این یافته معنی بهشت

جان و تن ما فدای جان و تن تست دست دل و دیده هر دو در دامن تست  
دیوانه غیبت بگردن چه نهد يك طوق نداشت بدین و در گردن تست

صاحب نظری که دست بردامن تست چون زلف تو سودا زده پیرامن تست  
دی دست تو در گردن من دید و گفت آهسته که خون همه در گردن تست

آن فتنه کدام است که در گوی تو نیست وان سحر که کرده است که در روی تو نیست  
با این همه پیچ و خم که دارد زلف خود دراهم دل کیست که در موی تو نیست

زان حلقه که ماه من به بینی دارد صفری با لاف چنانکه بینی دارد  
یعنی بخطا مر و یکی را ده گیر در ماه من آنچه ترك چینی دارد

برقع دمی از روی نکارین بردار از باغ گل و سنبل و نسیم بردار  
آزلف خم اندر خم مشک افشانرا تا برده بچین پیو شد از چین بردار

ما جان بلب از شوق جمال آورمش با دست در آغوش وصال آورمش  
از ضعف خیال خود نیارم کردن از سکه همیشه در خیال آورمش

بروای جمال تو که دارد چون من سودای وصال تو که دارد چون من  
ای هیچ خیال من نکرده همه عمر پیوسته خیال تو که دارد چون من

روی تو گرو برده بر خسار ز شمع موی تو چو دودی که بدد از ز شمع  
آن در شب و این در شب و در روز خوشست وان پشته این کشته نگوئسار ز شمع

با آن بت ده دله گرم دل برود سهل است ولی از مال مشکل برود  
این قافله از دل برود گوزین شهر هیاهات که این قافله از دل برود



آن لب که گزیدم بدنه آن هوس است يك بوسه مرا از دهش ملتئم است  
جز لعل تو کز خال تو مطبوع نمود مطبوع نشد شکر که بروی مکس است

چون فتنه بحسن خود تو مه باره شدی در چشم همه محل نظاره شدی  
از بسکه هوای گردشت چون خورشید می بود بهر ديار آوار شدی

تا آب ز چشم و آهم از دل برود هیاهات که بار تو بمنزل برود  
کشتی سازی بدست طوفان دهمش محمل بندی مطیّه در کل برود

آن ماه کز آفتاب مرغوب تراست در دیدم من از همه محبوب تراست  
گویند که دورتر شد از تو خورشید چون دورتر افتاد مطلوب تراست

دل بی نمک لبان تو ریش تراست جان بیشکن زلف تو بیخویش تراست  
جز من که از آن رخ که بود چون آتش چون دور شود سوختنش بیشتر است

چون قامت تو سر و چمن زیبا نیست ز آمدش او کسی چو من شیدا نیست  
در حسن عجب که چون با فراطرسد با آنکه جز اعتدال از او پیدا نیست

ا بر وی ترا تا ز بجز من نکشد نقاش خود این نقش بدین فن نکشد  
چشم تو بنازم که بد آن بیداری زه کرده کانی که هم من نکشد

این روی نکو از همه کس پنهان کن وز منتظران پیش و پس پنهان کن  
لیکن نه زلطوطی چو من شکر خویش ای بلبل من که از مکس پنهان کن

کل خار بوداگر رخ تو ورداست درداست دواگر اشتیاق درداست  
از خجلت رخسار تو ای ماه جبین هر جا کل آفتاب دیدم زرد است

من با که نگویم که مهم دلبز نو است هر جسم که جانیش بود دل بر تست  
عقلی نه که مقتون سر و زلف تو نیست از فتنه چگویم که چها در سر است

چون چشم مهم بحسن تصویر افتاد در آب و در او آتش تاثیر افتاد  
دوانه چو من شد آن پری بر رخ خویش در حلقه زلف خود بزنجیر افتاد

چشم خوش تو عجب دایر افتاده است آهواست ولی بخوی شیر افتاده است  
از خشم کان که دیدم بر سر چندان رم کردم که خود بر سر تیر افتاده است

ا بروت کان و مره تیر افتاده است زین تیر و کان جوان و پیر افتاده است  
آهوی تو چون خورد هزار از آن تیر کز هر يك از آن هزار شیر افتاده است

دل تا بره خال تو جان باخته است از داغ جگر بکس نیرداخته است  
در آینه روی تو خالت مکسی است کان داغ در این آینه آمد آخته است

دی ز آمدنش بشهر غوغا برخواست و امروز بیامد و همه شهر آراست  
من معذرتش خواستم از استقبال گفت این که نگفتمت قیامت فرداست

با مطرب خوش گوی و کل داودی می نوش که او ست بلبل داودی  
این است سلیمانی هر دشت نمند گو نیست بکف تجمل داودی

تر کس دیدم شکفته در فصل خزان رفتم شکفت و بر من آمد خندان  
کاراکه بکف یکقدح و شر دره است بائیز بهار است و شبستان بستان

چون از سفر آنکه در عرش میبرد شاد آمد و زندگی برویش گروم  
گفتم چه بار مغان باران داری گفت آنچه بجز وفا بود آوردم



این قافله را راحت جان در بار است و خوشتر از آن گفت توان در بار است  
گر حسن و زن آمدی همچون جسم معلوم شدی که صد جهان در بار است

ره بردهنش اگر چه دشوار افتاد مست لب او هزار هشیار افتاد  
آمد بسخن که کو دهن چیزی نیست آنکار نگر که عین اقرار افتاد

می در قدح از روی تو در تاب شود و آن تاب مرا مایه ایجاد شود  
یا قوت که آتش نگدا زد هیچی از تابش آفتاب چون آب شود

بادست من است گو به دوران شراب در گردن شیشه باش و پیمان شراب  
جان در آید از می چون ساغر هر که بلب شیشه رسد جام شراب

ساقی بهوا به بین که مطبوع تراست ز اوقات دگر الطاف و مطبوع تراست  
از فرط طربندی ورقص انگیزی کوئی که دماغی است که از باده تراست

ساقی سخن خشک دماغان دگر است می کن بقدر که گفتنش در دگر است  
بر دامن خشک و تر بیفشان دامن مقصود دماغ است که از باده تراست

علم و علم برفت بر باد از دوست دشمن بسزای من بیفتاد از دوست  
فریاد که از هر دست بخود نایم باز چندان که بگویم بتو فریاد از دوست

چون عقل می مصرح است ای ساقی کم گوی که ز مفرح است ای ساقی  
می دادن و زر گرفتن باده فروش ز جیح بلامرجح است ای ساقی

قومی که مسلمان این دورا نند کر خاصیت می چو حکیمان دانند  
بی شبهه زمین کعبه را باغ کنند در هر قدمی هزار رزینشانند

هیئت که در او حساب افلاک توان گوید که ستاره در بروج است روان  
هیئات که از بروی تو بینم و چشم پیوسته سهیل را بقوس است مکان

که جمعی از زلف پریشان کردی که قوم دگر بی سر و سامان کردی  
گفتم بحکیمی سپارم دل و دین اول نظر آهنگ حکیمان کردی

آن لب که بآب دهن آلوده شود هرگز نشنیدیم که فرسوده شود  
سحر است که می کنی که شکر از شیر نگدازد و بر رو نقش افزوده شود

در دیده هر که آمد آن سرو بلند بر بود بیابا و به یستش افکند  
گر سنگ دلی نیاید از پی زان زلف سیمین بد نشد و آن بیارد بکمند

تا مردم دیده بآلت شوق افکند با آن همه شوق است بدیدن خرسند  
با آنکه تو آستین نمی افشانی چون شد که مکس نمی نشیند بر قند

مارا دگر این چشم تو بد نام کند افسانه خاص و شهر عام کند  
از سر و کسی توقع میوه نکر د بالای تو چون پسته و بادام کند

و موه که لبش چه نازنین افتاده است و آن خال لبش چه غنبرین افتاده است  
دانی که چرا نخیزد از لب خالش بیچاره مکس در انگین افتاده است

همچون رخ تو که دیده من دیده فی مه بفک نه کل به کلشن دیده  
هر آس که بگونه تو می بیند و چشم شک نیست که مت با کدا من دیده

آنکس که روزگار صاحب نظر است در هیأت و وضع آسمان با خبر است  
گویند که بجمتمع شود شمس و قمر در مجلس ماد و شمس بایکدگر است



می بار بگفت که سبب آر مرا از باغ و صالت دوسه سبب آر مرا  
می بار برفتی و نیاوردی سبب ای وعده خلاف کرده سی بار مرا

مشنو که بجز گروه و افور پرست دارند قیامت چه هشیار و چه مست  
در مزرع خشخاش نگه کن کز خاک قومی همه برخاسته و افور بدست

ای دلخواهی بلعل جانان برسی جان در بازی به مایه جان برسی  
از چاه زنج و ظلمات زلفش گر برگذری بآب حیوان برسی

ما با تو بهر طریق هستیم خوشیم گر هشاریم و گر که مستیم خوشیم  
ما عشق نور خدا برستی دانیم زاهد یکمان که بت پرستیم خوشیم

ما خرقه برهن می رنگین کردیم وز باده تلخ کام شیرین کردیم  
گویند که می خلاف در دین باشد پس ما عمری خلاف در دین کردیم

می راجه گنه که نیکنامان نخورند جز بد منشان و ناامان نخورند  
آن بخته که گفت می نشاید خوردن او خام بود خواست خامان نخورند

ما می بخلاف رأی دانا تر نیم هرگز بمحک ز در مطلقا تر نیم  
دریاست دم از می کسی و غواصی تا نیک ندانیم بدر با تر نیم



تقریظ

را جمع بکتاب حیات اثیر تألیف و ترجمه  
(م. رضای هزار)

سحر که شامل هر مست جیر لطف مجیر همی شود رسد از عرش خوش بفرش سفیر  
فغان بعرض زخواهنده میرود به نقیر ندا ز عرش بگیرنده میرسد که بگیر  
خبر رسید بقلب من از علیم خیر که آنکه هیچ ندارد هیچ نظره نظیر  
گرش بخوانی و دانی بود حیات اثیر

دفتری که گرفت از دبیر عقل اساس مداد یافته از فهم و از ادب قرطاس  
قلم گرفته ز همت ز فکرش الماس شد از هدایت نچیدن افتخار الناس  
شده حمایت دنیا و آخرت را باس منت بگویم اگر بشنوی نوی و سواس  
گرش بخوانی و دانی بود حیات اثیر

کل شکفته او را نداده بستانی در نسفته او را نیافته کافی  
مه و هفته او را ندیده دورانی شقای هر مرض آشکار و پنهانی  
سرور خاطر هر بنده و سلطانی بشاخ سرو هدایت هزار دستانی  
گرش بخوانی و دانی بود حیات اثیر

نه تربیت کس از این به کشنده تأدیب نه خلق خلق از این به گرفته نهذیب  
که از مدبر هزار است حسن تحبیبی روایت بشکر مسبب که کرد تسبیبی  
رفیع تر بود از آنکه کرد تکذیبی بدان رسد بتو کفتم گر اهل تقریبی  
گرش بخوانی و دانی بود حیات اثیر



آگاهی

- کتاب فیل که موافق میل و آرزوی متجددین ترجمه و تألیف گردیده در کتابخانه های شیراز برای فروش موجود است :-
- (۱) شرح حال و متذکبات شیخ سعدی و تمدن گذشته ایران (ترجمه از انگلیسی) کلاً ۳ قران.
- (۲) بقای روح و چگونگی حالات انسان بعد از مرگ جسمانی (ترجمه از انگلیسی) ۲ جلد ۳ قران.
- (۳) حیات انیر یا کور راه نجات ایران پیر (ترجمه و تألیف) یک جلد ۱ قران و نیم.
- (۴) قانون سخن یا صرف فارسی (تألیف) یک جلد ۲ قران.



چاپخانه هزار - کل مشیری - شیراز







